

نقد و نظر

گفتاری چند در باب تاریخ و ادبیات

محمود طوقی

فهرست

۳	اثر هنری، تلخ یا شیرین.....
۴	براهنی و مانیفست شعر پست نیمایی.....
۱۴	ثقل زمین کجاست؛ شعری از خسرو گلسرخی.....
۱۹	داستان یک شعر.....
۲۲	شرحی بر حدیث بر دار کردن حسنک وزیر.....
۳۰	نامه احمد خرم آبادی.....
۴۴	حاشیه ای به نامه احمد خرم آبادی.....
۴۸	شعر کودتا، از احمد شاملو.....
۵۲	تنقیح متن عارفنامه ایرج میرزا.....
۸۴	نام و ننگ در داستان رستم و اسفندیار.....
۱۰۰	تفتیش عقیده و جرم سیاسی در زمان شاهرخ.....
۱۰۲	نامه های نیما به لادبن.....
۱۰۸	برای زندگی.....
۱۱۰	داریوش شایگان از منظری دیگر.....
۱۱۷	افسانه بد هلدینگ فرهنگی.....
۱۲۰	اپورتونیسیم روشنفکری.....
۱۲۳	افسانه گنو ما.....
۱۳۱	بیژن جزنی و مهدی اخوان ثالث در خوان هشتم.....
۱۳۶	تاریخ و ضد تاریخ.....
۱۴۴	انصاف در داوری، تراب حق شناس.....
۱۴۸	چند مسئله تاریخی.....
۱۵۳	دو اعلامیه و دو شاه.....
۱۵۵	شرحی بر مقدمه بیهقی.....
۱۵۷	دو رویکرد به عدالت از منظر نظریه پردازان سرمایه داری.....
۱۶۱	مزدک بامدادان.....
۱۶۶	نگاهی به آراء و اندیشه های پوپر.....
۱۸۱	جنبش باب.....

اثر هنری: تلخ یا شیرین

هگل می گوید: اثر هنری فقط دستاورد کار انسان، مبتنی بر بینش انسان و پروردهٔ دست او است.

در اینجا ما به سه عنصر روبه روئیم :

-کار

-بینش

-و دست.

همه چیز به راستی از چشم و گوش آغاز می شود. دیده ها و شنیده ها و این دیده ها و شنیده ها می آید در مغز هنرمند و بینش او را می سازد. و با این بینش هنرمند، به جهان نزدیک می شود. و در آخر نوبت دست ها فرا می رسد تا حاصل این نزدیکی را خلق کند. در قالب یک شعر، یک داستان، یک نقاشی یا یک مجسمه.

یک هنرمند جهان را انسانی می بیند. برای او جهان با انسان معنا می یابد، با انسان و برای انسان.

ماه در حضور انسان زیبا و افسونگر می شود، آب و نسیم و گل هم به همین شکل .

جهان بی حضور انسان معنا نمی تواند داشته باشد. هم چنان که پیش از انسان نداشته است.

پس با این نگاه به جهان نزدیک می شود. اما در برخورد با جهان دچار یک دوگانگی می شود آن چه که هست و آن چه که باید باشد. پس ضمن نشان دادن امروز از فردا سخن می گوید نگاه کنیم به حافظ و یک بیت از شعر او

«چون دور جهان یکسره بر منهج عدل است

خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل»

آنچه هست ظلم است و آنچه که باید باشد عدل است. و هنرمند دارد ما را با امروز آشنا می کند ؛ جهان

ظالمانه و ما را به فردا می برد (جهان دادگستر)

بیان یک سویه آن چه که هست و فراموش کردن آنچه که باید باشد. یا برعکس آنچه که باید باشد و غافل

شدن از آنچه که هست درک غیردیالکتیکی از واقعیت و حقیقت است.

رؤیای هنرمند یعنی فردای انسانی یا لااقل فردایی که هنرمند می پندارد که باید چنین باشد. پرداخت به

امروز و آنچه که هست و از یاد بردن آنچه که باید باشد که فردای ما است؛ کار هنری را تلخ و سیاه می کند.

براهنی ومانیفست شعرپست-نیمایی

چند نکته

- ۱- خطاب به پروانه ها و چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم را براهنی در سال ۱۳۷۴ در نشر مرکز به چاپ رسانده است. بخش اول کتاب شعر های براهنی است در فاصله سال های ۷۳-۸۰ و بعد مانیفست اوست.
- ۲- براهنی در ۶۲ صفحه نیما و شاملو را نقد می کند و در ۱۰ صفحه به توضیح نظراتش خودش می نشیند درست آن بود که بار اصلی کار روی نظرات خودش قرار می رفت تا نقد دیگران .

در آمد

برای رسیدن به مانیفست براهنی باید نخست روی نکات مهمی که او بعنوان درآمد بمیان می کشد کمی مکث کنیم:

- ۱- جدی گرفتن شعر یعنی جدی گرفتن ابزار و تمهیدات
- ۲- کسی که شعر را بیان مطلب بداند نخواهد دانست شاعر چه می گوید
- ۳- شاعری از اجرای شعر سرچشمه می گیرد و اجرای شعر تمهیدات بیان شاعر را مطرح می کند و نه بیان مطلب
- ۴- شعر سلطان بنامنازع اجرای زبانی در خدمت هیچ چیز جز خودش نیست.
- ۵- نیما می گوید: اصل معناست. شعر را باید از موسیقی جدا کرد
- ۶- نیما می گوید اگر فرم نباشد هیچ چیز نیست.
- ۷- مشکل نیما در این است که فکر می کند معنا چیزی جدا از فرم است
- ۸- حل بحران شعر امروز از کانال حل بحران شعر نیما و شاملو می گذرد
- ۹- شاعر باید یک حوزه خلاقه را ازجا بکند و در حوزه های دیگر از طریق بهم زدن قوانین جمله خطی، زمان خطی، مکان خطی آن را در حال جابجاشدن، زمان به زمان شدن، فضا به فضا شدن به صورت پرتابی ببرد. نیما از این بخش مدرنیسم بی اطلاع بود.
- ۱۰- وظیفه شاعر بیان خود زبان بوده است. دلیل لذت بردن ما از شعر حافظ این است. که بین ما و او چیز مشترکی وجود دارد. حافظ به موضوع مشترک هویت و ابزار اصلی هستی شناسی ما یعنی زبان شکل لذت بخش آن را داده است
- ۱۱- نیما بدنبال شعر وصفی و روایی بود
- ۱۲- مدرنیسم مخالف باز سازی کرونولوژی تاریخی است. حتی مخالف باز سازی تاریخی است. برای مدرن جدی فرا روی از کرونولوژی و بردن یک زمان در درون زمان های دیگر یک اصل اساسی است.
- ۱۳- شاملو شعرش را در اختیار فریاد اجتماعی قرار داد. در بسیاری از اشعارش مضمون را بوسیله شعر منتقل می کند
- ۱۴- هدف شعر ایجاد تاثیر زیبا شناختی است .
- ۱۵- انتقال معنی متعلق است به متن. به همین دلیل «آی آدم های نیما» و «پیغام» شاملو نثر است .
- ۱۶- وظیفه شاعر آن است که راز ترکیب زیبا شناختی کلمات را ملکه ذهن کند

۱۷- شاملو دنبال شعر ارگانیک بود .

وقتی قرار است از بین مترادف ها یکا یک کلمات، آن کلمه انتخاب شود که صامت ها و مصوت هایش هماهنگی و هم خوانی و تعادل یا تضاد و ناهمخوانی داشته باشد و مراد از این ها ایجاد «مجموعه آوایی» و یا تناسب آوایی کلمات باشد ما با فرم ارگانیک سرو کار داریم .

۱۸- پنج شعر انتخاب شده از نیما، شاملو، فروغ، سپهری، رویایی در خدمت معنا هستند

۱۹- هشت نمونه شعر براهنی اساس آن بر تجاوز از قواعد دستوری و نحوی است برای ایجاد بیان مستقل شاعرانه

۲۰- در شعر های شاملو ما با زیبایی نوشته روبروئیم در حالی که ما با خود عمل نوشتن کار داریم

۲۱- در شعر های شاملو زبان در خدمت آگاهی اجتماعی است . عمل نوشتن در خدمت چیزی است خارج از خود نوشتن . در حالی که باید همه چیز در خدمت نوشتن دربیاید تا عمل نوشتن اتفاق بیفتد

۲۲- در زبان فارسی جا های پنهانی وجود دارد که دستور و نحو جرات رفتن به آن جا را ندارد . تنها شعری که به نوشته ، به صورت عمل نوشتن نگاه کند شجاع می شود و با نور شجاعت ، تاریکی را بیرون می کشد . زیبایی واقعی نوشته در بیرون کشیدن این جا های مخفی است .

نیما و شاملو

براهنی بر این باور است که شعر نو دچار بحران است . و این بحران ریشه در شعر نیما و شاملو دارد . علت هم آن است که شعر این دو یا وصفی است یا روایی . و در اکثر موارد زبان در خدمت معناست . در حالی که شاعر باید در خدمت شعرش باشد . و هدف شعر اثر زیبا شناختی کلمات است .

وظیفه شاعر

براهنی بر این باور است که وظیفه شاعر بیان خود زبان است و علت این که ما از شعر حافظ لذت می بریم ، مشترک بودن زبانی است که حافظ به آن شکل لذت بخشی داده است .

دو گزاره غلط

وظیفه شاعر و علت لذت بردن ما از شعر های حافظ دو گزاره ای است که جای چون و چرای بسیار دارد . ما پیش از حافظ و بعد از حافظ صد ها شاعر داریم که از شعر های آن ها باندازه شعر های حافظ لذت نمی بریم .

رودکی ، کسائی مروزی ، فرخی ، منوچهری هم هستند اما حافظ نیستند . ما با تمامی این ها زبان مشترک داریم . اما حافظ نمی شوند . چرا؟ چون ما با حافظ درد مشترک داریم . حافظ از جهل و خرافات و تعصب می نالد و آرزوی آزادی و تساهل می کند . که ما داریم . ما خود را در آینه شعر حافظ می یابیم . بدان خاطر که شعر حافظ در خدمت معناست . معنایی که درد مشترک ما از قرن هشتم بیعد است . و گرنه چرا ما از شعر شعرای دوره صفویه و قاجار لذت نمی بریم مگر به زبان ترکی یا روسی شعر سروده اند . اما کمی خم بشویم روی وظیفه شاعر .

بیان زبان یعنی چه؟

ما حرف می زنیم که حرف بزنییم یا حرف می زنیم تا با دیگران ارتباط بگیریم . زبان مگر جز این است که وسیله ارتباط ما با هستی است .

ما با دیگران چگونه ارتباط می گیریم و شادی ها و غم ها ، امید ها و یأس ها ، دانسته وها و نادانسته های خود را با دیگران قسمت می کنیم.؟

مگر شاعر می خواهد جادو کند . یا شاعر موجودی فرا زمینی است . آدمی است مثل دیگران که گرسنه و تشنه می شود . می ترسد ، غمگین و شاد می شود . و واکنشی انسانی مقابل تمامی حادثه ها دارد . اما این واکنش و باز خورد این حوادث در ذهن و روح او شکل ویژه ای دارد که ما به آن شعر می گوئیم . اما جدا از آن که او با کلمات چه می کند . وصفی است یا روایی ، ارگانیک است یا غیر ارگانیک ، مدرن است یا پست مدرن ، اما دارد از چیزی سخن می گوید که یا با آن موافق است یا مخالف . ممکن است ما را دعوت کند که به زیبایی یک گل نگاه کنیم مثل سپهری یا به باران ، حمید مصدق یا به نی زن ، نیما یا اعتراض دارد ، شاملو یا ناامید است ؛ اخوان .

و در همه این حالات دارد رابطه خودش را با خودش یا با محیط اش توضیح می دهد .

این درست است که شعر باید شعریتش را حفظ کند . آنچه که وصف می شود یا روایت می شود شعر باشد . نثر نباشد ، نقاشی و خط و سینما نباشد اما این بدان معنا نیست که شاعر در خدمت کلمات است و حق ندارد امید ، یأس ، غم و شادی خود را نشان دهد .

شعر برای که و برای چه

شاعر کیست و شعر چیست ؟

شعر یک محصول فرهنگی است چیزی مثل دیگر فرآورده های تولیدی که ساخته و پرداخته بشر است و به منظوری .

درست است که کفش نیست تا آن را پوشید یا جوراب و لباس ویا چتر و کلاه . اما در کالا بودن آن نمی توان شک کرد . چیزی است ساخته ذهن بشر و اگر تا امروز ما به این تولید ادامه داده ایم بخاطر تقاضا و مصرف آن بوده است و گرنه شاعر که مغز خر نخورده است بنشیند با رنج بسیار شعر بگوید اما بلامصرف باشد . پس کالایی است که بازار مصرف دارد . تعداد مصرف کننده اش مهم نیست در این تولید فرهنگی . مهم قابل مصرف بودن آن است .

نگاه کنیم و داستان را از سوی مصرف کننده این کالای فرهنگی ببینیم .

یک خواننده برای خواندن یک شعر باید هزینه کند هم مالی و هم زمانی . نخستین سؤال این است که چرا باید وقت گذاشت و پول داد برای خواندن یک شعر . مطلوبیت این کار در مطلوبیت کالایی است که خریده می شود . خواننده می خواهد در یک شعر خود را بیابد . یا می خواهد بداند شاعر چگونه جهان را می بیند و در این دیدن خود را سهیم کند .

تمامی وظیفه شاعر در خدمت زبان در آمدن نیست . که زبان بدون انسان چه معنایی دارد . زبان حاصل یک رابطه اجتماعی بوده و خواهد بود . کلمه برای شاعر چه شیئی بلاوسطه باشد چه با واسطه برای بیان چیزی است و این می شود معنا .

شاعر بیمار اسکیزو قرن نیست که مشتکی کلمات را پشت سر هم ردیف کند که چه بشود. مگر جز این است که شاعر یا دارد با خودش حرف می زند؛ حدیث نفس یا بادیگران؛ زمین، آسمان، طبیعت، اجتماع، حکومت یا معشوق و یا وطن .

مسئله در شعر بر خلاف تصور براهنی زمان خطی یا مکان خطی نیست. زمان در زمان یا مکان در مکان یا زمان ها و مکان های مدور یا بی زمانی و بی مکانی مطلق. بهرو شاعر در این لایبیرنت پیچاپیچ زمان ها و مکان ها انسان است و دارد چیزی می گوید با خودش یا با دیگران و کلمه معنا دارد و پشت آن چه به صراحت و چه استعاره چیزی یا چیز هایی خوابیده است.

مانیفست براهنی

مطلب را یک بار دیگر مرور کنیم :

۱- جا های پنهانی که هیچ کس تا کنون بدانجا نرفته است

۲- تنها شاعری که به نوشته فکر می کند جرئت و شهامت رفتن بدان جا را دارد

۳- زیبایی واقعی در آن منطقه پر خطر است

۴- و حالا این اتفاق افتاده است. واقعه ای که در حافظه، دستور، شعر، فرهنگ، هنر و عرفان ایرانی بیاد

ندارد. و حاصل این واقعه بزرگ یک شعر است و اضافه شدن ضمیر مفعولی اول شخص به چند فعل

است «از هوش می» براهنی.

حال این شعر را بدون آن که بگوئیم از آن کیست برای یک آدم شعر شناس با حداقل شعور متعارف بخوانیم و

بپرسیم آنچه که شنیده است چیست؟

نگاه کنیم دو سطر پایانی که علی القاعده اوج شعر باید باشد

«افتادنی که مرا می افتد هنگامه منی که می افتد معشوق جان به بهار آغشته منی، منی، منی که مرا می افتد

ومی روم از هوش می منی اگر تو مرا تو شانیه بزن زانو! منی از هوش می و»

حالا این را مقایسه کنیم با شعری که براهنی از شاملو بعنوان دلیل آورده است:

هنگام آن است که دندان های ترا

در بوسه ای طولانی

چون شیری گرم

بنوشم

آیا در این بوسه طولانی خواننده شریک شاعر نیست؟ حالا برگردیم به شعر براهنی و ببینیم چه احساسی

داریم و برویم به سراغ ترکیب کلمات، معنای شعرو از خود بپرسیم این شعر چه بود؛ عاشقانه بود یا روایی، یا

ارگانیک، یا وصفی.

ببینیم براهنی چه می گوید:

«نحرم کنند اگر همه می بینند که تو نگاه گلوگاه پنهان منی»

شاعری که آن ضمیر اول شخص مفعولی را به آخر فعل می چسباند به دیدن معنای دیگر می دهد دیگر در اینجا معشوق از ترکیب چند ابژه زیبای خارجی تشکیل نشده، گلو گاهی که معشوق را می خواندو آن «میم» که به آخر فعل به آن صورت می چسبد به درون گلوگاه هم، دیدن را نسبت می دهد. گلوگاه آن نگاه را نداشته باشد، نمی تواند بخواند. «تو» آن «نگاه گلوگاه پنهانی» شاعر است. نَفَسِ عشق در شعر شاملو، آن شعر بسیار خوب «شیر و دندان» بیرونی است. این جا نَفَسِ درونی است. اگر نَحْر کنند آن نگاه پنهانی را می بینند. عشق قلمرو دیگری پیدا کرده است.»

مشکل براهنی در این است که می خواهد هم نظریه پرداز شعر پُست نیمایی باشد و هم شاعری پُست نیمایی.

اگر براهنی به ترسیم خط آینده شعر پُست نیمایی می پرداخت و اجرای آن را به عهده دیگران می گذاشت تا حدود زیادی نظریات او قابل تعمق بود. درست مثل این است که دانشمندی بیاید برای حل بحران انرژی بگوید: می توان از ماشین هایی با سوخت آب استفاده کرد. این نظر جدا از عملی بودنش قابل تعمق است و کسی نمی تواند این دانشمند را بخاطر عملی نبودن نظریاتش مذمت کند.

براهنی می گوید: باید به جاهای پنهان زبان فارسی رفت. باید زمان ها را بهم زد یا مکان در مکان شد. یا دستور ونحو را بهم ریخت. باید ضمیر اول شخص مفعولی را به آخر فعل اضافه کرد و در یک کلام راه برون رفت از بن بست شعر نیمایی و شاملویی یعنی این و شعر آینده شعر وصفی، ارگانیک و روایی نیست. تا این جا ما می توانیم با براهنی همراه باشیم نه هم رای. اما وقتی نمونه شعر آینده را می آورد دیگر نه همراهیم و نه هم رای.

«نَحْر کنند اگر همه می بینند که تو نگاه گلوگاه پنهان منی»

نه دیدن متفاوتی به ما می دهد، نه عشق متفاوتی و نه نَفَسی. نقد شاملو این شعر نیست.

ادامه دهیم

«مسئله این است که چگونه شعر از طریق جابجا سازی بوجود می آید. برای این کار لازم است وظایف آحاد دستوری جمله، جابجا شوند سطر سوم از آن هشت سطر مثال این جا بجا سازی قرار گرفته است:

«اسبی شبیه سبز که از یک ستاره به آن سرسرا سکوت سرازیر ساز»

تنها در یک شعر می تواند یک اسم شبیه یک صفت از یک فضای ذهنی دیگری بشود «اسب» فضا می سازد، «شبیه» هم یک فضای دیگر، وقتی که این سه کلمه کنار هم گذاشته می شود فضا های اطراف آن ها از خود آن ها اهمیت بیشتری پیدا می کند. بافت کلمات از خود کلمات اهمیت بیشتری دارد. «سبز»، «سین»، و «ز» های دیگر را تداعی می کنند. جمله فاقد فعل رسمی است و به همین دلیل «سکوت»، «سریز»، «ساز» تک تک یا باهم بی آن که فعل باشند نقش فعل را بازی می کنند ولی چون فعل نیستند جمله بی فعل می ماند. چیزی که بی فعل بماند فاقد زمان فعلی هم می ماند در نتیجه سطر تعلیق صوتی و زبانی و غیر دستوری و غیر نحوی شعر پیدا می کند. شعر در فضای اطراف کلمات، در بی وزنی و در جهانی فاقد قدرت جاذبه زمینی در فضایی بی پایان سیر می کند. زیبایی درونی از آن بی معنایی آن بوجود آمده است. لذت هنری هر گونه حالت «هرمنوتیکی» و معنی بخشی را از آن گرفته است. مخاطب این شعر لذت است.»

براهنی می گوید:

-این شعر فاقد فعل رسمی است

-فاقد زمان فعلی است

-فاقد معناست

که همه این ها درست است. و ناگهان نتیجه می گیرد که زیبایی درونی از آن بی معنایی بوجود می آید و لذت هنری هرگونه معنا بخشی را از آن می گیرد و مخاطب این شعر لذت است.

این حرف ها یعنی چه؟ چگونه از بی معنایی زیبایی بیرون می آید.؟ چند کلمه بی ارتباط در کنار هم چگونه لذت بخش است؟ وقتی ارتباطی در میان نیست تاثیر و تاثر چگونه شدنی است.؟

خواننده باید ابتدا با شعر ارتباط بگیرد. اگر براهنی می گفت:

اسب سبز

که از آن ستاره آمدی

به آن سرسرا

سکوت سرازیر ساز

این می شد مبنایی تا خواننده به اسب سبزی فکر کند که از ستاره ای دور آمده است و قرار است به سر سرای سکوت سرازیر کند. و در این فضا و فضا های اطراف آن فکر کند. برای برگرداندن زبان به خود آن گونه که براهنی می اندیشد باید راه دیگری جست و گزنی با ردیف کردن کلماتی معلق در ابهام و گسست، زبان هزار سال دیگر بخودش بر نمی گردد.

حل بحران شعر نیمایی و شاملویی با حذف فعل و فاعل نیست و اگر مخاطب فقط لذت باشد که یکی از اهداف شعر می تواند لذت باشد از اسبی شبیه سبز لذتی گریبان کسی را نمی گیرد مگر آن که قرار باشد لذت را هم بگونه ای دیگر معنا کرد. و یا همراه ده سطر شعر ۵۰ صفحه شرح ماجرا مکتوب کرد که اسب یعنی چه، شبیه سبز یعنی چه. چرا فاعل نیست. چرا بی زمانی و بی مکانی است.

ادامه دهیم:

«کلمات را جنس به جنس بکنید، از آن ها سلب جنسیت بظاهر ذاتی آن جنسیت بکنید و آن ها را بسوی

جنسیت دیگر برانید. و برای آن ها دستوری از جنس دیگر بنویسید که جدا از جنسیت دستور زبان و یا

«پارودی» و مسخره آن جنسیت دستوری است. آن وقت زبان از توصیف، از تقلید دست بر می دارد از

دکارتیسم دست می کشد، دستور را بعنوان فراروایت پشت سر می گذارد و هر شعر دستور جدیدی برای شعر گفتن و نوشتن آن شعر می شود.»

آنالیز کنیم این بخش را:

-کلمات را جنس به جنس کنید

-از کلمات سلب جنسیت کنید

-برای کلمات دستور دیگری بنویسید

آن وقت چه اتفاقی می افتد؟ زبان از توصیف و تقلید دست می کشد. دکارتیسم را پشت سر می گذارد و هر شعر دستور جدیدی برای شعر گفتن می شود. پس ما بازای هر شعر یک دستور داریم. و تکلیف خواننده برای فهم و درک آن شعر با کرام الکتبیین است. و حاصل تمامی این جنس به جنس کردن و سلب جنسیت کردن و دستور جدید نوشتن بشود چه؟ چیزی شبیه «اسبی شبیه سبز».

براهنی اگر از زاویه دیگری مسئله را طرح می کرد راه حل بهتری می یافت.

پرسش این است چرا یک خواننده یک شعر را می خواند و بدنبال چیست؟

بگذریم از این مسئله که شعر نو شعر عوام نیست شعر الیت هاست. بهمین خاطر یک کتاب شعر از مرز دو هزار تیراژ نمی گذرد. فرض کنیم آن طور که براهنی می گوید خواننده دیگر بدنبال معنا نیست از شعر های وصفی و روایی هم خسته شده است. بدنبال لذت است. اما گام نخست رسیدن به لذت چیست؟ درک متقابل از شعر است. چگونه؟

اگر قرار باشد که مدام کلمات سلب جنسیت شوند از جنسی به جنس دیگر نقل مکان کنند و مدام تابع دستوری جدید باشند این رابطه چگونه برقرار می شود برای نمونه جز ۸ نمونه براهنی ما هم ۳ نمونه بیاوریم؛

۱- از شعر پس از دیدار

شب برف ها را با برگ ها با آفتاب با هم خوردیم یادت هست؟

۲- از شعر مهربانی

ریز بنفشه های آقای زندگانی سرسبز احترام بر انگیز را یک یک برش مردم

۳- از شعر بهار

ریشم را تراشیدم

سبیلم به رنگ کوه قدیمی است

واشک ششهایم از چشم هایم بیرون می ریزد

ادامه دهیم

«آن چشم ها، فضای سینه من -بودا- را-دید؟ یادت هست؟»

براهنی در توضیح این شعر می گوید؛ بین آن چشم ها و یادت هست فاصله ای داریم که رسیدن چشم ها به یادت هست را عقب می اندازد. همین عقب اندازی خیلی چیز های دیگر را عقب می اندازد.

از سویی دیگر چشم ها فضای سینه من بودا را دیدمی شود که خواننده از آن حافظه ای ندارد پس در یاد مخاطب نمی ماند. یک جمله استفهامی بعنوان معنای ظاهری «چشم ها» ولی در واقع جابجا کننده چشم ها درون یک جمله استفهامی دیگر قرار گیرد. سؤال در سؤال سطر شعر را به درون زبان می راند.

یک سطر شعر یک صفحه توضیح برای فهم خواننده که فرجام نهایی آن چه خواهد بود و ناگهان همین یک سطر کلید بسیاری از راز های شعر پست مدرن می شود :

۱- شعر بزرگترین اتفاقی است که برای زبان می افتد. یعنی زبان بعنوان زبان برای زبان مطرح می شود

۲- ذهن زبان از ارجاع به بیرون و تکرار و تقلید بیرون از ابژه قرار دادن چیزهای دیگر دست می‌کشد. و صرفاً به بیان مکانیسم‌هایی می‌پردازد که حافظه زبان انگار از آن‌ها پاک شده است.

۳- در اینجا زبان چند شکلی می‌شود و چند زبانی می‌شود یک شعر را یک شاعر نمی‌گوید بلکه شاعرها می‌گویند

۴- زبان می‌شود منبع و ریشه لذت»

براهنی در توضیح شعر بعدی اش «بریک گلیم خدا را خواهم برد»

به احکامی دیگر می‌رسد:

- حافظه زبان اعتیادی باید مختل شود

- جنونی که به زبان دست می‌دهد عین سلامت است

- از کالایی شدن زبان، از شیئی شدن زبان، از کشیده شدن زبان بسوی فحشای زیبایی ظاهری آن باید ممانعت کرد

شعر هرگز دنبال آفریدن معنا نیست. توهمات معنا شناختی در ذات شعر است»

آدمی متحیر می‌شود که براهنی چگونه از یک سطر شعر این آراء را استنتاج می‌کند. گزاره ای شدیداً نا شاعرانه و بی معنا.

«بریک گلیم خدا را خواب ندیده است خدا خوابش برده است». و خواننده نمی‌فهمد چرا؟ چون با شیئی شدن زبان و زیبایی ظاهری زبان که یک نوع فاحشگی است باید مبارزه کرد.

اگر شعر دنبال معنا نیست. پس دنبال چیست؟

این که شعر بزرگترین اتفاقی است که برای زبان می‌افتد یعنی چه؟ زبان بعنوان زبان بچه کار انسان می‌آید. آیا ما بسوی بازی با کلمات کشیده نمی‌شویم و در هزار توی واژه‌هایی بی معنا گم نمی‌شویم؟

زبان در زندگی انسان چه نقشی دارد. انسان چرا احساس کرد باید حرف بزند. و زبان حاصل چه بود؟ آیا

ذهن زبان نیاز به ارجاع به بیرون و ابژه ندارد. پس مفاهیم چگونه بوجود می‌آیند. مگر زبان چیزی جز مفاهیم است و مفاهیم چیزی نیست جز انتزاع ذهن از مابازا خارجی یعنی ابژه.

ویراستی کشف و شهود شاعر در زبان چیست؟ جز آنست که با مفاهیمی قابل فهم که ما بازاء خارجی دارد

یا لااقل خواننده با عرقریزان روح می‌فهمد که بلاخره مابازاء خارجی آن چیست توضیح بدهد، وصف کند، بیان

کند، روایت کند و موقعیت انسان را بطور کلی و یا نشان بدهد موقعیت شاعر را در جایی که ایستاده است و

دارد هستی را در کلیت یادر جزئی‌تش می‌نگرد. و اگر این وصف یا روایت یک پدیده، یک حادثه یا یک زیبایی

نباشد چه خواهد بود. آیا مصرف کننده یا خواننده این شعر کسی جز انسان است

ادامه دهیم:

«ببین! آری ببین تو مرا ببین تا ته ببین! اگر تو مرا نبینی من هم نمی‌بینم»

با وسعت نگاه برگشته به درون، به درون برگشته، تا ته ببین، تو شانه بزن زانو!

تو اگر مرا نخواستی من هم نمی خوابانم نمی بینم اگر تو مرا حالایا شانه بزنی زانو»
این ابداع واژه و بهم ریختن هندسه کلمات چه معنایی دارد؟ چگونه به زیبایی زبان می افزاید؟ چگونه به لذت منتهی می شود. از معنا داربودنش می گذریم. آیا این شعر و شاعر نیاز به فهم و رابطه با خواننده خود ندارد.

ببینیم خود براهنی چه ارزیابی از این شعر دارد:

«زبان را زیرو رو کردن، تا ته دیدن، در این صورت نگاه وسعت پیدا می کند و می شود نگاهی برگشته به درون....»

در شعری از این دست بعضی جملات را یک شاعر می گوید بعضی جملات را شاعری دیگر، شعری که چند شاعر آن را می گوید. چرا که منطق های نحوی مختلف و متضاد در آن دیده می شود.... حالایا تو شانه بزنی زانو... چنین جمله ای فقط در زبان وجود خارجی دارد... اما در این شعر نیما که می گوید:

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر

بپای سرو کوهی دام

نیما طبیعت را مهمتر از زبان می داند.... زبان در دو سطر آخر شعر سرپیچی از مطلق های دستوری، نحوی و معنا شناختی و طبیعت گرایی و واقعیت گرایی و ارجاع پذیری و رویت پذیری و توصیف پذیری را به اوج می رساند.... با پایان دادن شعر به حرف «و» با فتحه، زبان را به آغاز خاستگاه صوتی و کتابتی آن می رساند.... این شعر بطور کلی از سنت کلاسیک از سنت نیمایی و از سنت قبل از خود بریده و از طریغ خود آفرینی به جلو پرتاب شده است «

ادامه هم:

یکی به سینه فشرد عکس کهنه ای از صورت تورا تا ته باغ گریست

و های های شبیه من

هزار سال

هله م

هله

ه ه ه

در شعر «ه ه ه» در ترکیب سه زبان، بویژه اصوات زبان شعر ساخته شده است. سه شاعر با تداخل در یکدیگر برای گفتن شعر شرکت کرده اند هر شاعر بمنزله یک راوی است... سطر اول ترکیب جدید اوزان مختلف است و نحو های مختلف... بعد چهار سطر کوتاه آورده می شود

در شعر نیما زبان وسیله وصف طبیعت و وسیله ارائه روایت است. در شعر شاملو زبان وسیله بیان خود برای طبیعت بیرونی و خود درونی بود... ولی سال ها ممارست بما یاد داده است که به زبان به صورت پدیده ای نگاه کنیم که اولاً وسیله نیست و ثانیاً در هر نوبت که ما از آن برای شعر استفاده می کنیم آن به درون خود بر

می گردد و چیز غیر قابل پیش بینی که تمامی قوانین را باید بهم بزندحتی قوانین سنتی خود را دستور و نحو سنتی خود را تا زبانیت خود را بعنوان تجاوز ناپذیر ترین اصل شاعری حفظ و بسوی آینده پرتاب کند . چگونه می توان باور کرد که در شعر نیما و شاملو زبان وسیله است و در شعر

هزار سال

هَلَهْ مْ

هَلَهْ

هَهْ

زبان به زبانیت خودبر گشته است و دیگر وسیله نیست.
این حکم با این مصداق خارجی ،آن نقشه و این ساختمان وآن نقد از نیما و شاملو قانع کنند نیست .

ثقل زمین کجاست؟

سرودهای خفته خسرو گلسرخی

۱

در رود های جدایی

ایمان سبز ماست که جاری ست

او می رود در دل مرداب های شهر

در راه آفتاب

خم می کند بلندی هر سرو سرفراز

بند نخست

رودهای جدایی، رودهایی که هر سر و سرافراز را خم می کند.

ایمان سبز شاعر در آن جاری است.

این ایمان در شهر که اکنون مردابی است فرو می رود. اما راه، راه روشنایی و آفتاب است.

در این بند چند مؤلفه وجود دارد:

۱- شهر،

۲- جامعه

۳- ایمان

شهری که به یمن کودتای امریکایی - انگلیسی، ارتجاعی شاه به مردابی محض تبدیل شده است. و فاصله هایی که ناشی از شکست، یأس و ارباب است. و در این میان ایمان سبزی است که در راه آفتاب جاری است. و می آید تا این فاصله را پر کند و مرداب شهر را به دریایی زلال تبدیل کند.

۲

از خون من بیا بیوش ردایی

من غرق می شوم

در برودت دعوت

ای سرزمین من

ای خوب جاودانه برهنه

قلبت کجای زمین ست

که باد های مهمه را

اینک صدا زخم

در حجره های ساکت تپیدن

بند دوم

شاعر به دنبال قلب سرزمین برهنه اش می گردد تا حجره های ساکت آنرا با بادهای مهمه به تپیدن وادارد. و از سرزمین اش می خواهد تا در این سرمای بی پاسخی به دعوت او، از خون او ردایی بپوشد.
در این بند نیز سه مؤلفه باقی است:

- قلب گمشده سرزمین

- بی پاسخی به یک دعوت

- و خون شاعر

شاعر به دنبال قلب ساکت و گم شده سرزمین اش می گردد تا با خون خودش آنرا به تپیدن دعوت کند.
خطاب شاعر در این جا یک خطاب تبیینی است. به کسانی که برهنگی سرزمین خود را می بینند و لب فرو می بندند.

۳

در من همیشه تو بیداری

ای که نشسته یی به تکاپوی خفتن من

در من

همیشه تو می خوانی هر ناسروده را

این چشم های گیاهان مانده

در تن خاک

کجای ریزش باران شرق را

خواهد دید؟

اینک

میان قطره های خون شهیدم

فوج پرندگان شهید

با خویش می برند

غمنامه شگفت اسارت را

تا برج خون ملتهب بابک خرم

آن برج بی دفاع

بند سوم

با این همه در جان شاعر سرزمین او بیدار است و هر ناسروده را می خواند چون چشمان گیاهانی که در تن

خاک مانده است.

و ناگاه از سرزمین خویش محل ریزش باران شوق را می پرسد و در چنین حال و هوایی شاعر از پرندگانی سخن می گوید که از خون شهید برمی خیزند تا غمنامه اسارت این خاک را به برج بابک ببرند. برجی که در فرجام نهایی بی دفاع ماند. و به اشغال تازیان درآمد.

مؤلفه های شاعر از این بند:

۱- سرزمین،

۲- خون شهید و

۳- اسارت است

سرزمینی که غمنامه اسارتش را تنها خون شاعر و یا کیوترانی که از خون او برمی خیزند می توانند به برج بی دفاع بابک آن سردار همیشه تاریخ ببرند.

سؤالی که در این بند نهفته است در داستان بابک باید یافت.

سرداری ایرانی که ۲۰ سال برای آزادی میهن خود از اسارت تازیان جنگید و در فرجام کار در بارگاه خلیفه صورت به خون آغشته کرد تا دشمن تصور نکند زردی صورت او از ترس و زبونی او در برابر مرگ است.

۴

این سرزمین من است

که می گرید

این سرزمین من است

که عریان است

باران دگر نیامده چندی ست

آن گریه های ابر کجا رفته است

عریانی کشتزار را

با خون خویش بپوشان

قطعه چهارم

در این قطعه شاعر از گریستن سرزمین خود برای ما می گوید. سرزمینی که عریان است و این عریانی، به خاطر خشکسالی و نیامدن باران است پس شاعر وقتی عریانی سرزمین اش را می بیند تصمیم می گیرد تا با خون خویش عریانی سرزمین اش را بپوشاند.

۵

این کاج های بلندست

که در میانه جنگل
عاشقانه می خوانند
ترانه سیال سبز پیوستن
برای مردم شهر
نه چشم های تو ای خوب تر ز جنگل کاج
اینک برهنه تبرست
با سبزی درخت هیاهو

قطعه پنجم

در میانه جنگل مردانی که چون کاج های بلند، سرفرازانه عاشقانه میخوانند. چه میخوانند؟ سرود اتحاد و یگانگی مردم با هم.

۶

ای سوگوار سبز بهار
این جامه سیاه معلق را
چگونه پیوندی ست
با سرزمین من؟
آن کس که سوگوار کرد خاک مرا
آیا شکست
در رفت و آمد حمل این همه تاراج؟

قطعه ششم

در این قطعه شاعر از کسی که سوگوار بهار است می پرسد که جامه سیاه چگونه با سرزمین او پیوند یافته است.

و بلافاصله می پرسد آیا آنانی که میهن او را سوگوار کرده اند. آیا در تاراجشان شکست نخوردند.

۷

این سرزمین من چه بی دریغ بود
که سایه مطبوع خویش را
بر شانه های ذوالاكتاف پهن کرد
وباغ ها میان عطش سوخت
و از شانه ها طناب گذر کرد
این سرزمین من چه بی دریغ بود

قطعه هفتم

در این قطعه شاعر از بی‌دریغی میهن اش یاد می‌کند. میهنی که حتی سایه مطبوع خویش را بر شانه‌های شاپور که از شانه‌های اسیرانش طناب‌گذر می‌داد پهن می‌کند. در روزگاری که باغ‌ها در بی‌آبی می‌سوختند و از شانه‌های مردم طناب‌گذر می‌دادند.

۸

ثقل زمین کجاست؟

من در کجای جهان ایستاده‌ام؟

باباری از فریاد‌های خفته و خونین

ای سرزمین من

من در کجای جهان ایستاده‌ام؟

قطعه هشتم

شاعر این هفت بند را پشت سر می‌گذارد تا به سؤال یگانه خود برسد: ثقل زمین کجاست؟ چرا شاعر به دنبال مرکز زمین می‌گردد؟ برای آن که نسبت خود را با مرکز هستی تعیین کند. به چه منظور؟

تا بداند که باید در این لحظه او به ضرورت هستی و تاریخ چگونه پاسخ دهد.

سؤالی که در همهٔ زمان‌ها و همهٔ مکان‌ها برای تمامی آدمیان مطرح است سؤالی همه‌مکانی و همه‌زمانی.

بر دوش او باری از فریادهای خفته و خونین است. شاعر به دنبال مرکز جهان می‌گردد تا این بار را بر زمین بگذارد؛ درست بر ثقل زمین. و به ناگاه از خود و از ما می‌پرسد که او در کجای جهان ایستاده است. پرسشی همه‌زمانی و همه‌مکانی. پرسشی که انسان مسئول مدام از خود می‌پرسد تا با تعیین جای خود در هستی به آنچه که ضرورت‌های تاریخی از او طلب می‌کند پاسخ دهد.

داستان یک شعر؛ جهانگیر خان صور اسرافیل

چون کار مشروطه بالا گرفت، ارتجاع قاجاری آخرین تیر ترکش خود را رها کرد و دست به کودتا زد . محمدعلی شاه با کمک قزاقان روسی مجلس را به توپ بست . و در آن روز بزرگ سوسیال دموکرات های تهران جان بازی های بسیار کردند. اما فرجام کار شکست آزادیخواهان و پیروزی ضد انقلاب بود . عده ای کشته و عده بسیاری دستگیر و عده بسیار تری از مهلکه گریختند . دستگیر شدگان را زنجیر کردند و به باغ شاه بردند. که محمد علی شاه آنجا نشسته بود و پایگاه کودتا آن جا بود .

از میان دستگیر شدگان سه تن را نخست کشتند . که محمد علی شاه از آنان دلخونی داشت . و هر سه از سوسیال دموکرات های تهران بودند:

۱- جهانگیر خان صور اسرافیل - ژورنالیست

۲- ملک المتکلمین: آژیاتور

۳- قاضی ارداقی: آژیاتور

دهخدا روزنامه نگار که با نام مستعار «دخو» در روزنامه صور اسرافیل مقاله طنز می نوشت بخارجه گریخت. در پاریس شبی جهانگیر خان را بخواب دید. جهانگیر خان ۳۴ ساله بود که کشته شد . جهانگیر خان به او گفت: «چرا نگفتی جوان اوفتاد» که منظورش جوانمرگ شدن خودش بود . و در همان خواب دهخدا این بیت را سرود «یاد آر ز زشمع مرده یاد آر» . دهخدا بیدار که شد این مسمط زیبا را نوشت:

«ای مرغ سحر، چو این شب تار

بگذاشت ز سر ، سیاه کاری

وز نفخه روح بخش اسحار

رفت از سر خفتگان خماری

بگشود گره ز زلف زر تار

محبوبه نیلگون عماری

یزدان به کمال شد پدیدار

واهریمن زشت خو حصاری

یاد آر زشمع مرده یاد آر

ای مونس یوسف اندر این بند

تعبیر عیان چو شد ترا خواب

دل پر زشعف لب از شکر خند

محسود عدو، به کام اصحاب

رفتی بر یار و خویش و پیوند

آزادتر از نسیم و مهتاب
زان کو همه شام با تو یک چند
در آرزوی وصال احباب
اختر به سحر شمرده، یاد آر

چون باغ شود دو باره خرم
ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم
آفاق، نگار خانه چین
گل، سرخ و به رخ عرق زشبند
تو داده زکف قرار و تمکین
زان نو گل پیشرس که در غم
نا داده به نارشوق تسکین
از سردی دی فسرده، یاد آر

ای همره تیه پور عمران
بگذشت چو این سنین معدود
وآن شاهد نغز بزم عرفان
بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد به کیوان
هر صبح شمیم عنبر و عود
زان کو به گناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
بر بادیه جان سپرده یاد آر

چون گشت زنو زمانه آباد
ای کودک دوره طلایی
وز طاعت بندگان خود شاد
بگرفت ز سرخدا، خدایی
نه رسم ارم، نه اسم شداد
گل بست زبان ژاژخایی
زان کس که زنوک تیغ جلاد
مأخوذ به جرم حق ستایی

تسنیم وصال خورده یاد آر

صور اسرافیل که بود

میرزا جهانگیر خان شیرازی که به خاطر روزنامه اش به صور اسرافیل مشهور است در سال ۱۲۹۲ ه. ق. در شیراز بدنیا آمد. کودک بود که پدرش آقا رجبعلی در گذشت. در سال ۱۳۱۱ به دارالفنون رفت که همزمان با انقلاب مشروطه بود.

جهانگیر خان با سرمایه میرزا قاسم خان تبریزی و همکاری دهخدا (میرزا علی اکبرخان قزوینی) روزنامه صور اسرافیل را منتشر کرد. جز این عضو حوزه مخفی اجتماعیون - عامیون تهران بود. جهانگیر خان جزء ۸ نفری بود که قبل از کودتا محمد علی شاه خواسته بود که آن ها تبعید شوند. و این نشان از نقش موثر او در بیداری مردمان داشت. بعد از دستگیری در روز چهارشنبه ۲ تیر ماه ۱۳۲۶ در برابر محمد علی شاه کشته شد.

دهخدا که بود

علی اکبر دهخدا در سال ۱۲۹۷ ه. ق. در قزوین بدنیا آمد. پدرش خانابا از ملاکان میانه حال قزوین بود. و در کودکی دهخدا در گذشت. در سال ۱۲۷۸ شمسی دهخدا به مدرسه علوم سیاسی رفت. و پس از اتمام تحصیل در وزارت امور خارجه مشغول بکار شد. مدتی به خارجه رفت و در سال ۱۲۸۴ که همزمان با انقلاب مشروطه بود به ایران باز گشت. و مدتی بعد هم کار جهانگیر خان صور اسرافیل شد. در روزنامه با نام مستعار «دخو» در ستون چرند و پرند طنز سیاسی می نوشت. که محبوبیت توده ای داشت. بعد از کودتا در سفارت انگلیس متحصن شد. و کمی بعد به اروپا رفت. دهخدا مدتی هم سر دبیری نشریات حزب کمونیست ایران را بعهده داشت

در دوران ملی شدن نفت از پشتیبانان مصدق بود و بعد از کودتا بشدت توسط کودتا گران مضروب شد. در اسفند ۱۳۳۴ در تهران در گذشت.

عُماری=کجاوه

تیه=بیابان بی آب و علف

تسنیم=پُر لبالب

یوسف=یوسف پیامبر که در زندان بود

مونس یوسف=زندانی هم بند یوسف، که یوسف با تعبیر خوابش آزادی او را نوید داد

شرحی بر «حدیث بر دار کردن حسنک وزیر» ۱

در آمد

عناصر اصلی این داستان تاریخی:

- سلطان ماضی؛ محمود غزنوی
- حسنک وزیر؛ وزیر محمود غزنوی
- امیر مسعود؛ پسر بزرگ محمود
- امیر محمد؛ پسر کوچک محمود غزنوی
- فرخزاد بن مسعود؛ پسر مسعود غزنوی
- بوسهل زوزنی؛ رئیس دیوان جنگ امیر مسعود
- خواجه احمد حسن؛ وزیر مسعود و پیش تر وزیر سلطان محمود
- بونصر مشکان؛ صاحب دیوان رسالت
- بیهقی؛ ابوالفضل محمد بیهقی؛ دستیار خواجه بو نصر مشکان
- عبدوس؛ معتمد امیر مسعود
- علی رایض؛ زندان بان حسنک و از چاکران بو سهل
- احمد جامه دار؛ پیک امیر مسعود

برای فهم بیشتر داستان بردار کردن حسنک لازم است پیشاپیش به چند نکته ما واقف باشیم:

- ۱- در این زمان خلافت اسلامی دو شقه شده بود؛ خلفای فاطمی در مصر و خلفای عباسی در بغداد و هر کدام برای گسترش نفوذ خود تلاش می کردند . مکتب بغداد مسلمانان اسماعیلی را قرمطی می دانست که چیزی همدریف کافر بود و ریختن خون قرمطیان مباح بود .
- ۲- نفوذ خلافت اسلامی بر غزنویان در حال سست شدن هر چه بیشتر بود با این همه محمود که خلیفه را به چیزی نمی گرفت باز برای داشتن مشروعیت مذهبی خودرا محتاج حمایت خلیفه بغداد می دانست اما با این همه بدش نمی آمد برای همیشه از زیر این نفوذ خلاص شود .
- ۳-سلطان محمود دو پسر داشت .امیر مسعود و امیر محمد . سلطان و به تبع آن حسنک وزیر تمایلی به جانشینی امیر مسعود نداشتند . و ریشه عداوت مسعود با حسنک به این دوران باز می گشت که مسعود تلاش می کرد نظر سلطان و حسنک را از امیر محمد بگرداند . در همین کشاکش است که حسنک می گوید :اگر تو شاه شدی مرا بر دار کنش.

- ۴- بوسهل زوزنی در زمان مسعود متصدی دیوان عرض بود (وزارت جنگ). بوسهل پس از مرگ محمود از زندان گریخت و خود را به دامغان نزد مسعود رساند که از ری عازم غزنین بود و چون در گذشته ارادتی به مسعود داشت از نزدیکان و همه کاره او شد
- بوسهل اما در زمان پادشاهی محمود، شاعری بود که بر درگاه حسنک می ایستاد تا شعرش را عرضه کند و سکه ای بگیرد در همین دوران است که توسط پرده دار حسنک از درگاه حسنک رانده می شود و کینه حسنک را بدل می گیرد .
- ۵- احمد حسن: احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود بود. مردی سختگیر بود و از اصول سرپیچی نمی کرد بزرگان دولت محمود از او رنجیدند و در سال ۴۱۵ از کار برکنار و در قلعه کالنجر؛ کشمیر زندانی شد در زمان مسعود از زندان رها شد و در سال ۴۲۲ وزارت یافت .
- خواجه احمد چون مغضوب و زندانی شد حسنک به وزارت رسید . در زمان مسعود چون به وزارت باز گشت این بار حسنک زندانی او در پست وزارت بود. اما در دستگیری و بر دار کشیدن حسنک او نقشی نداشت . خواجه احمد حسن از این فرو مایگی ها بری بود .
- ۶- محمود غزنوی ملقب به یمین الدوله، فرزند ارشد سبکتکین بود . در سال ۳۸۷ ه. ق. برادر خود اسماعیل را شکست داد و خود بر تخت نشست. در سال ۳۸۹ عبدالملک نوح سامانی را شکست داد و بر خراسان مستولی شد . در سال ۳۹۳ خلف بن احمد صفاری را شکست داد و سیستان را ضمیمه قلمرو خویش کرد . در سال ۳۹۶ مولتان سند را تصرف کرد و در سال ۴۰۱ خوارزم را به تصرف در آورد و در سال ۴۲۰ ری و اصفهان را از مجدالدوله دیلمی گرفت و در بهار ۴۲۱ در غزنین به مرض سل در گذشت .
- ۷- با فوت محمود، امیر مسعود در همدان بود پس بزرگان دربار محمود امیر محمد را به شاهی برگزیدند که در گوزگانان بود شهری در خراسان قدیم و چون امیر مسعود با سپاه گرانش به بلخ رسید امیر علی حاجب امیر محمد را در قلعه کهتیز تکین آباد زندانی کرد و پادشاهی را به مسعود سپرد .
- ۸- مسعود پس از زندانی کردن برادر تا سال ۴۳۱ سلطنت کرد و در این سال از طغرل سلجوقی شکست خورد و به طرف هندوستان رفت و محمد برادر خود را با خود برد و در سال ۴۳۲ در بین راه غلامان شورش کردند و او را کشتند و محمد برادرش را به سلطنت نشانند امیر محمد نیز در همین سال کشته شد .
- ۹- خلعت: جامه و زیور و سلاح بود که سلاطین به امرا می داند و کمتر از سه پارچه نبود؛ دستار جامه و کمر بند .
- ۱۰- حسنک: ابوعلی حسن بن میکال مشهور به حسنک. در سال ۴۱۶ پس از عزل احمد بن حسن میمندی سلطان محمود به وزارت رسید . در زمان امیری مسعود دستگیر و در سال ۴۲۵ به دار زده شد .
- ۱۱- خلیفه: منظور القادر بالله بیست و پنجمین خلیفه عباسی است

آغاز داستان

امروز که شرحی می نویسم در ذکر بر دارکردن حسنک وزیر از ذی الحجه سنه خمسین و اربعمائیه روزگاری بسیار گذشته است و نشانی از روزگار فراخ سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد بن ناصرالدین الله، اطال الله بقاوه در میان نیست. و از بازیگران آن نمایش عظیم هم کسی در میانه نیست. خواجه بو سهل زوزنی که بر این ستم جهد بسیار کرد در خاکست به روزگاران بسیار و نشانی از او در میان اوراق تاریخ نیست، جز نامی و خاطره ای.

در صحیفه روزگار در هر زمانی مردمان بد نهاد در کارند و بر ثقل شرارت چیزی می افزایند، چون بوسهل زوزنی و او در پاسخ آنچه کرده است گرفتار است و تا جهان به این سیاق باقی است او و امیر مسعود و موجوداتی از این دست بر کرده های خود باید پاسخگو باشند، یا حسنک و حسنک ها از آن ها در گذرند که از محالات تاریخ است و یا تاریخ به کرامت بر آن ها ببخشاید و این شدنی نیست الا که کار روزگار به سامان شود و حسنک و حسنک ها ارج خود بینند و در پیشگاه تاریخ بر جای درست خود نشینند. هر چند بر صاحب آن قلم و این قلم از بوسهل ها بدی های بسیار رسیده است اما اسب تاریخ را نباید بدان سو راند که خوانندگان این وجیزه گویند «شرم باید این پیر را که قلم به تعصب و کینه رانده است».

بوسهل امیری محتشم بود. از فضل و ادب هم بهره ای داشت. اما شرارت و فرو مایگی در نهاد او ریشه داشت. چون دیگر مردمانی از این دست که در هر روزگاری بر حاشیه تاریخ در بدی و شرارت مرکب می رانند، و کار جهان را در مذاق مردمان نیک نهاد تلخ می کنند.

از ویژگی های او آن بود که مترصد بود تا پادشاهی بر چاکری خشم گیرد و او فرصت می یافت تا شرارت جبلی خود را نشان دهد. به میانه میدان می جست و اسب بدی را سخت و بی محابا می راند و آن چاکر را آن می کرد که سزاوار آن نبود و بعد در هر کجا که می نشست به گزافه می گفت: «آنچه بر آن ملعون رفت از جانب من بود. که من گرفتم و بستم و زدم و کشتم». و پُر واضح بود که عاقلان در این گزافه به ریشخند بنگرند.

بو سهل در کار بو نصر دبیر نیز حیلت ها کرد اما تیرش در هر بار به نشانه نشست که قضای ایزد عزوجل با بد نهادی او همراه نبود و خواجه بو نصر نیز خود مردی دور اندیش بود و در زمان پادشاه ماضی رضی الله عنه جانب مسعود را همی داشت، چون به فراسط دریافته بود که بعد از محمود سلطان بزرگ، اورنگ پادشاهی در حصه او خواهد بود.

اما حسنک جانب احتیاط را نگاه نداشت و چون دلش با امیر محمد پسر دیگر محمود بود و او را شایسته تر برای نشستن بر تخت پادشاه بزرگ می دانست پیغام های امیر مسعود را به چیزی نمی گرفت و به عبدوس معتمد امیر مسعود روزی گفت: «امیرت را بگوی اگر به پادشاهی رسیدی حسنک را بر دار کن. من آنچه می کنم به فرمان خداوند خود می کنم».

از بخت بد، امیر مسعود بر امیر محمد برادر خود ظفر یافت و پادشاهی از آن او شد. و فرومایگان که در هر عهد و عصری در کنار لاشه قدرت چون کفتار ها فراوانند در کار حسنک سعایت کردند و به ملک گفتند: «او

خواست اگر شما به پادشاهی رسیدید او را بر دار کنید. پس امروز وقت کیفر دادن بد اندیشان است.» و امیر مسعود رضایت داد.

کار چون همیشه بدست بد نهادان نهاده شد و به دستور بوسهل حسنگ را از بست به هرات آوردند. که محل قدرت بوسهل بود.

بوسهل حسنگ را به علی رایش سپرد که یکی از چاکران او بود و در بد نهادی شهره آفاق بود. و علی رایش بر حسنگ آن کرد که دیگر فرو مایگان با امیران محتشم کنند بدان روزگار که گرفتار آیند. هر چند علی رایش در نهان با نزدیکان می گفت من آنچه با حسنگ کردم ده یک از آن بود که بوسهل گفته بود.

و مردمان به بوسهل زبان دراز کردند که «الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین». اما بوسهل و علی رایش از جنس و جنم دیگر بودند و حشمت و شوکت دیگران را تاب نمی آوردند که بوسهل در برابر حسنگ قطره آبی برابر رودی بود.

حسنگ در بلخ به زنجیر بود و بوسهل در بلخ بود در خدمت امیر مسعود تا فرمان گیرد و کار حسنگ را تمام کند.

اما امیر مسعود برای کشتن حسنگ دنبال بهانه ای می گشت که در چشم خلیق راست آید.

بوسهل به نزد امیر مسعود رفت و گفت: «یافتم» و امیر پرسید: «بهانه چه باشد». بوسهل گفت: «این

مرد قرمطی است. چرا که در زمان پادشاه ماضی لوا و خلعت از قرامطه مصر گرفت و خلیفه در همان روزگار به پادشاه بزرگ شرح حال نوشت و از او خواست حسنگ را بجرم قرمطی بودن از خود براند و بردار کند».

اما امیر مسعود خود می دانست که چنین نیست و کینه خلیفه از حسنگ آن بود که حسنگ در بازگشت از سفر حج به بغداد نرفت و خلیفه را به هیچ گرفت و این داستان برای امیر ماضی روشن بود که برای خلیفه نوشت: «ما خود انگشت در هر سوراخی می کنیم تا قرمطی بجوئیم. که اشارتش به قرمطی نبودن حسنگ بود. قرامطه پیروان فرقه ای از اسماعیلیه بودند که توسط حمدان الاشعث معروف به قرمط در سال ۲۸۰ ه.ق. پدید آمدند. قرمطیان محمد ابن اسماعیل را امام هفتم و صاحب الزمان می دانستند.

و بوسهل امیر مسعود را گفت: «مردمان عوام در کار امیر چون و چرا نکنند و چشم بر دهان و زبان امیر دارند. و همیشه از روزگار پیشین همین بوده است و حقیقت ماجرا آن باشد که امیر گوید» و امیر مسعود گفت: «آن کنم که تو گویی».

اما امیر مسعود به این اتهام دل محکم نداشت و دنبال شاهی می گشت که در میان مردمان ارجی نیکو داشته باشد. پس عبدوس معتمد را به نزد خواجه احمد حسن فرستاد که وزیر او بود در زمان پدرش رنجش هایی از حسنگ داشت و به او گفت: «آنچه حسنگ در زمان پادشاهی ماضی به زیان من و به نفع امیر محمد راند تو می دانی و از آنجا که خدای عز و جل تخت و ملک را به آسانی به من داد من از گناه حسنگ گذشته ام اما در اعتقاد این مرد تو چه می گویی که همه می گویند قرمطی است».

خواجه از عبدوس معتمد علت دشمنی بوسهل با حسنگ را پرسید و عبدوس از سرای راندن بوسهل گفت توسط پرده دار حسنگ در روزگار گذشته و کینه ای که بوسهل از خفت آن روزگار در دل دارد. و خواجه از

تعجب گفت؛ سبحان الله. و مرادش آزدگی و کدورتی بود که در تمامی این سال ها در دل بوسهل جا خوش کرده بود .

و اما خواجه حسن به عبدوس معتمد گفت :به امیر مسعود بگو «من از زمانی که در زندان کالنجر بودم با خود سوگند خوردم که اگر از این قلعه جان به سلامت بردم در خون هیچ کس سخنی نگویم .اما در باب آن چه که در آن روزگار د رمورد حسنک در افواه بود بر من حقیقتی معلوم نشد . اما نصحیت از سلطان باز نگیرم که اگر جز این باشد به سلطان خیانت کرده باشم .و آن نریختن خون حسنک است که خون ریختن کاری سهل و ساده نیست» .

عبدوس پیغام خواجه احمد وزیر را به امیر مسعود رساند و امیر مسعود گفت :«به خواجه بگو در مورد حرف هایش اندیشه می کنم» . اما این رویه کار بود و امیر مسعود بدنبال بهانه و بینه ای مردم پسندی می گشت تا کار حسنک را یکسره کند اما نه آن گونه که معلوم شود به کینه و عداوت کرده های حسنک در زمان پادشاه ماضی است .

پس امیر مسعود با بو نصر مشکان که صاحب دیوان رسالت بود مجلسی کرد تا شاید او گواه قرمطی بودن حسنک شود .و بو نصر مشکان از سفر حج گفت و در آمدن حسنک به مدینه و وادی القُری که بر سر راه شام بود و شام تحت سیطره خلفای فاطمی بود وفاطمیان به احترام برای حسنک خلعت مصری فرستادند که او وزیر محتشمی بود و برای فاطمیان نگاه داشت احترام او نگاه داشت احترام سلطان محمود بود . تا به موصل رسید از موصل بخاطر این که باید از بادیه می گذشت تا ببغداد برسد و به دیدار خلیفه برود تغییر مسیر داد . که بادیه می توانست جان انبوهی را به خطر بیندازد . پس به بغداد نرفت و خبر به خلیفه رسید . خلیفه پنداشت امر محمود بوده است پس کینه حسنک بدل گرفت و نامه به انبوه برای محمود فرستاد که حسنک قرمطی است و باید ادب شود . سلطان ماضی از خرفی خلیفه بر آشفت و به خلیفه آن نوشت که باید می نوشت ؛که من به خاطر قدر شما انگشت در هر سوراخی می کنم تا قرمطی بجویم و مرادش قرمطی نبودن حسنک بود .که او را چون برادر خود دوست می داشت .و در آخر خلعت مصری به بغداد فرستاده شد تا بسوزانند و دل خلیفه آرام گیرد .خلیفه خلعت مصری را سوزاندا اما دلش در مورد حسنک قرار نگرفت تا سلطان بزرگ به سرای باقی رفت .

و تیر امیر مسعود برای تراشیدن شاهد موجه ای دیگر به سنگ خورد . پس محتشمان را بخواند تا در حضور جمع حسنک تمامی دار و ندار خودرا بنام امیر مسعود کند به قباله و در ازایش وجهی ناچیز ستاند که صورت معامله شرعی باشد . پس دیگر روز حسنک را بیاوردند در میان سربازان بسیار بی بند و زنجیر . حسنک لباسی به قاعده پوشیده بود جبه ای سیاه و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نیشابوری بر سر و موهایی مرتب در زیر دستار و موزه ای میکائیلی به پا .

والی حرس و علی رایض او را به طارم بردند که پیشاپیش بزرگان در آن جا جمع شده بودند . خواجه بزرگ احمد وزیر به احترام برخاست . پس همه تبعیت کردند الا بوسهل که نیمه برخاست و خواجه احمد به او گفت :«در همه کارها ناتمامی» . و بوسهل به ناچار تمام قد برخاست .

بعد خواجه احمد از حسنک حالش را جویا شد و پرسید با روزگار چه می کنی؟ .
حسنک خویشتن داری کرد و گفت: «جای شکر است». و خواجه حسن گفت: «دل شکسته نباید بود که برای مردان چنین احوالی پیش می آید. اما همیشه امید رحمت هم هست» .
بوسهل طاقتش طاق شد و به خواجه حسن گفت: «آیا سزاوار است که با این سگ قرمطی که بزودی به فرمان خلیفه بر دار خواهد شد خواجه این گونه سخن گوید»؟
خواجه حسن به خشم در بوسهل نگریست و حسنک گفت: «سگ ندانم که کیست . اما اگر مراد منم همه می دانند که خاندان ما از حشمت و نعمت در جهان هیچ کم نداشته اند و تا امروز کارهای بزرگ را رقم زده ام . اما عاقبت آدمی مرگ است . و اگر امروز مرگ من فرارسیده باشد کس نتواند ممانعت کند و دار و جز آن هم مهم نیست . اما راجع به این خواجه که روزگاری برای من شعر می گفت و بر در سرای من می ایستاد تا شعرش را عرضه کند و خود به روزگاری بجرم قرمطی بودن در زندان بود . و امروز مرا سگ قرمطی می نامد حرفی نیست و این تمامی از عجایب روزگار است» .
و بوسهل خواست زبان به زشتی برد که خواجه حسن او را باز داشت و به او گفت: «این مرد پنج و شش ماه است که در دست شماس است . از این جا که فارغ شد با او هرچه خواهی بکن . اما در این مجلس ترا حق گستاخی نیست» .
پس محرران قباله ها را تک تک بنام خواندند و نبشتند و حسنک با گرفتن وجهی ناچیز آن ها را بنام امیر مسعود کرد . و رویه کار آن بود که این معامله به طوع و رغبت است اما عاقلان جهان نیک می دانستند که معاملتی در کار نیست . معامله، معامله داغ و درفش و چوبه دار با اسیری در بند است .
چون از گرفتن قباله فارغ شدند حسنک به خواجه حسن گفت: «به روزگار سلطان محمود در باب شما حرف های بیهوده می زدم. که همه خطا بود اما چاره ای در فرمانبرداری نبود . وزارت را هم بعد از شما به زور بمن دادند اما خود بدان رغبتی نداشتیم. اما من بر علیه شما کاری نکردم و خویشتان شما را در روزگار گرفتاری شما نواختم. با این همه بر هر عقوبتی از جانب سلطان مقرر شود آماده و راضیم. و دست از جان شسته ام . اما نگران خانواده خود هستم. باشد که خواجه به خاطر همه چیز مرا حلال کند» . و بگریست . و خواجه حسن نیز آب در چشم شد . گفت: «از من بخلی و نومید نباید بود که بهبود و گشایش ممکن باشد . و من با خدای خود عهد می کنم که خانواده ترا مواظبت نمایم» .
پس حسنک برخاست . و همه برفتند .
وقتی گزارش این نشست به امیر مسعود رسید امیر مسعود بوسهل را سرزنش کرد که چرا احترام وزیر و مجلس ما را نداشتی . و بوسهل گفت: «وقتی ستمی که در روزگار محمود با شما کرد و به یاد من آمد صفرا بجنبید و دیگر چنین نکنم» . و بوسهل نیک می دانست که این رویه کار است و امیر مسعود از رفتار او بسیار خشنود تر است تا آن چه خواجه حسن با حسنک کرد .
آن شب بوسهل به سرای خواجه حسن رفت تا مبادا خواجه نامه ای به امیر مسعود بنویسد و شفاعت کند .
خواجه حسن بر آشفت و گفت: «با آنچه شما و دیگران در حق حسنک کردید نامه نوشتن و درخواست شفاعت حاصلی ندارد و این کار شما بسیار زشت است» .

امیر مسعود و بو سهل برای بر دار کردن حسنک شاهد موجهی نیافتند پس بناچار به این فکر رسیدند که به دروغ دو پیک فراهم کنند که از جانب خلیفه آمده اند و فرمان سنگسار حسنک را به جرم قرمطی بودن با خود آورده اند .

چون همه چیز فراهم شد امیر مسعود برای آن که نشان دهد در این جنایت سهمی ندارد به شکاری سه روزه رفت ، با ندیمان و خاصگان و مطریان . که او مسرور بود به کشتن حسنک و انتقام خود را از گذشته گرفته بود پس در کنار مصالای بلخ چوبه داری زدند و بوسهل خود بر کناره ای ایستاده بود و سوارانی در پی حسنک فرستاد .

حسنک را بیاوردند و از بازار عاشقان گذر دادند . که بازاری بلند آوازه بود در بلخ . و از آنجا به مرکز شهر آوردند . در آنجا میکائیل شوهر خواهر ایاز غلام محبوب سلطان ماضی سوار براسب منتظر بود تا حسنک پیدا شود و او را دشنام گوید و بگوید : «خائن و مزدور» .

و حسنک در وی ننگریست . که ارزش نگاه کردن و پاسخ دادن را هم نداشت . که در هر روزگاری از این دست موجودات بسیارند که در پی زمین خوردن محتشمی سنگی بر او زنند و با ظلم همراهی کنند تا روزگاری بکارشان آید .

حسنک را به پای چوبه دار آوردند و آن دوپیک دروغین هم بر دو سوی او ایستاده بودند که نشان دهند این کار به فرمان خلیفه است و امیر مسعود دستی در این کار ندارد . و قاریان قرآن می خواندند .

حسنک جامه از تن بیرون کرد آن گونه که جلادان می خواستند . تنی چون سیم سفید و رویی چو صد نگار زیبا و همه خلق به درد گریستند .

پس خودی آوردند؛ کلاهی آهنین و بعمد تنگ تا صورت او آزرده شود . بانگ آمد سر او آسیب نبیند برای آن که به بغداد می رود برای خلیفه . پس به ناچار خود را عوض کردند و در تمام این مدت حسنک به نجوا با خود چیزی می گفت .

مدتی بعد احمد جامه دار از سوی امیر مسعود آمد و گفت : «سلطان می گوید این آرزوی توست که خواسته بودی که چون ما شاه شویم ترا بر دار کنیم . اما ما بر تو رحمت آوردیم اما فرمان خلیفه چیز دیگریست .» حسنک چیزی نگفت . و احساس شیرینی سراغش آمد و دانست تا این لحظه هنوز امیر مسعود خود را پیروز این میدان ناجوانمردانه نبرد نمی بیند و احساس می کند خدعه او در دل مردم کارگر نیفتاده و می خواهد در آخرین لحظات این نبرد نابرابر خود را از زشتی این جنایت مبری کند . و گناه را به گردن خلیفه ؛ القادر بالله بیندازد . پس خود به زشتی این کار واقف است .

خود آوردند فراخ و از او خواستند تا پای چوبه دار بدود که مردم به اعتراض گفتند : « شرم دارید که مردی را برای کشتن به تعجیل می برید» و چیزی نمانده بود که آشوبی بزرگ بر پا شود و سواران سوی مردم تاختند و شورش را خوابانیدند .

و جلاد رسن ها را استوار ببست و آواز داد که او را سنگسار کنید . هیچ کس دست به سنگ نبرد و باز احساس شیرینی سراغ حسنک آمد . نه پیک های دروغین خلیفه و نه گروه قرآن خوانان و نه داغ و درفش گزمگان و نه تبری جویی های مدام امیر مسعود نتوانسته بود مردم را فریب دهد که او قرمطی است .

و همه مردم زار زار گریستند و حسنگ صدای همدلی مردم را به گوش جان شنید و با خود گفت: «نیاموختی امیر مسعود». پس مردمان فرو مایه را سیم دادند که سنگ زنند. اما حسنگ پیشاپیش با طناب سفت و محکم جلاد بر گردن مرده بود. بو سهل سر حسنگ از تن جدا کرد بدان عنوان که به بغداد فرستد برای خلیفه اما در خانه داشت و هنگام بزم در مستی تمام، سر را می آورد و نگاه می کرد و شراب می خورد. و با خود و دیگران می گفت: «سر دشمنان چنین باید». حسنگ هفت سال بر داربماند تا اجازه دادند او را از دار فرود آورند و دفن کنند. اما کس ندانست که سر کجاست و تن کجاست. که همیشه همین گونه بوده است. حسنگ را مادری بود سخت شیر دل. بعد از دو ماه از واقعه خبر دار شد. جزعی نکرد بدان شکل که مادران هنگام مصیبت کنند و گفت: «بزرگا مردا که این پسرم بود. که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان». و ماتم پسر سخت نیکو داشت.

الف و ثلاث مئه و سبع و تسعون

۱-گزیده تاریخ بیهقی: به شرح و توضیح نرگس روان پور

نامه احمد خرم آبادی

این نامه منسوب است به احمد خرم آبادی که از زندان اوین برای مادرش عزت غروی نوشته است . عزت غروی بعد از دوندگی های بسیار نامه ای به شاه می نویسد و از شاه برای احمد تقاضای عفو می کند . شاه به ساواک می نویسد در صورت ندامت ، آزاد شود . ساواک احمد را می خواهد و به او شرایط عفو را می گوید و احمد بعد از ملاقات با ساواک این نامه را برای مادرش می نویسد :

«مادر خوب سلام

دست پر درد ترا می بوسم

برادرانم خوبند؟

راستی مادر جان

رفیقان عزیزی که زمن می پرسند

لطف کن عرض سلامم برسان

پدرم

آه مادردیشب

خواب دیدم پدرم بیمار است

روی مهتابی مشرف به حیاط

خفته در بستری و تب دار است

روی آن مهتابی

که به هنگام غروبان بهار

فرش می گسترده و پدر روی پتو

تکیه به پشتی می داد

وتو برروی سماور

که به یک گوشه آن می جوشید

چای دم می کردی و منو برادر کوچک تر

می دویدیم پی بازی گرگم به هوا

گرد آن باغچه پر گل و زیبا و قشنگ

آه ... مادر

خواب دیدم

که غروبی است غم انگیز و بهاری دلتنگ

و در آن مهتابی

نیست جز بستر تب کرده داغ پدرم

و تو در گوشه تاریک اتاقی غمناک

زانوان را به بغل کرده و می نالیدی:

پسرم وای خدا
گشت چه خاکی بسرم

مادر

به تو سوگند، که از بهر تسلائی تو نیست
نه فقط خانه ما غمبار است
ونه تنها پدرم بیمار است
که بروجرد و لرستان
وچه گیلان و سپاهان
وچه شیراز و چه کرمان
و چه اهواز و خراسان
وچه تبریز و چه تهران
و بهر خطه در این مدخل زندان بزرگی که بود کشور ایران
روز غمبار تر از تنگ غروب است
غروب از شب تاریک
دل آزار تر و کوه و در و دشت
همه تیره و تارند
وچه بسیارند پدرها
زکرد و لر و گیلک
ز ترک و عرب و فارس زبانی
که ز بیداد و ستمکاری ضحاک زمانه
که به خون خواری و خون ریزی به ضحاک زده نارو
و بسته ست زچنگیز مغول دست
و در صحنه سفاکی و در قتل و جنایت
پاک رکورد همه تاریخ شکسته است
و در عرصه بدنامی و بی شرمی و نامردی و نامردمی از شرح گذشته است
وای مادر پیروز
زیادند پدرها
که بداغ پسرانی که به زحمت یک عمر
بپرود جوانان
ولی زآتش رگبار مسلسل تن شان گشته مشبک
ز دق مرده ویا راهی دنیای جنون گشته و

یا چون پدرم در شرف مرگ
به بستر شده بیمار و نزارند

باری ای مادر محبوب
پس ز عرض سلام
مطلبی با تو مرا در کار است
مادران تو گله ام بسیار است
مطلب این است که دیروز
نگهبان در سلول مرا باز نمود
وز پایم به عطوفت غل و زنجیر گشود
ومرابرد به زندان
به اتاقی که در آن دژخیم بود

هان نگویی مادر
که مرا ذره ای از این سگ زنجیری زندان بیم است

باری آن مردک دژخیم که از پنجره می دید مرا
ز جا جست و دوید
تا به بیرون اتاقی که در آن بود به استقبالم
و در این طول زمان
داد چندین سلام
وبه تملق پس هر بار پیاپی می گفت:

بنده از دیدنتان خوشحالم

الغرض برد مرا توی اتاق
روی مبلی بنشانند
وه نبودی که ببینی مادر
که چسان مردک دژخیم
چو سگ ها می کرد
چاپلوسی و دم می جنباند
آنقدر لابه و در مانده گی و عجز نمود
آنقدر لب به سخن بست و زنو باز گشود
جان من را به لبانم برساند

آخر الامر چنین گفت:

بسی خوشبختم
وبه خوشبختی خود می بالم
که شمارا زعنایات ملوکانه دهم آگاهی
نامه مادرتان از شرف عرض گذشت
آریامهر عنایت کردند
وشما را به ساواک آوردند
بعد از این پست مهمی بشما بسپارند
شاید از حال به مافوق منت بگمارند
لطفاً این نامه به توشیح مزین سازید
و خود آماده نمائید که
در انجمن آتی ارباب جراید
به تعریف و به توصیف رموزی
که از آن گشته پدیدار
زماهیت این ملت بیدار
سخن رانده
و هر بار به این جمله تکیه نموده
وجان سخن این جاست
که در سایه این رهبر هشیار و توانست
که در سطح کشاورزی و در صنعت و بهداشت و فرهنگ
و هر چیز که در زندگی خوب توان داشت
چنان گام عجولانه ای این ملت نوحاسته بر داشته
که تا آنچه عیان است
ایران به شمار دول راقیه پیوست
و این ملت آزاد به سر منزل مقصود رسیده است
و نیز از عمل و کرده خود
در اثرگول و فریب دول مرتجعی
که از تب این پیروزی و این نهضت ملی بهراسند
که اظهار ندامت به پیشیمانی خود ساخته
شرمندگی ابراز نمائید
و بدانید

که از امروز در دولت و اقبال و سعادت
همه جا بر رخ سرکار گشوده است

مگر نه که فقط ثروت و پول است
که خوشبختی هر فرد بدان باشد و بوده است
برادر

به منو حضرتعالی چه
که اگر مردم این کشور پنهانور و زرخیز
ستم دیده ، وبی چاره و بدبخت و فقیرند و محتاج به نان اند

ولو فرض که از گرسنگی پاک بمیرند
و یا آن که فلان مردک بیمار چه سازد
و فلان عمر ویا زیدنیارد
که به تحصیل کمالات بپردازد
بس ار نکبت و بدبختی ادبار دگر هست
برادر

تو که در رشته تحصیل مهندس شده ای
و در این پست بزرگی گه از امروز بگیری
دگرت هیچ کم و کسر نداری
کنون این قلم
این نامه

به خوشبختی خود صحنه گذارید

تا اینجا نکته مبهمی وجود ندارد. مهندسی دستگیر شده است. به اعدام محکوم شده است. مادرش به شاه
نامه نوشته است و برای فرزندش طلب بخشش کرده است. به ساواک فراخوانده شده است تا در جلو
خبرنگاران از پیشرفت کشور تحت رهبری شاه سخن بگوید و این که او از طرف دشمنان این کشور فریب
خورده است. و از فردا در ساواک مشغول بکار شود.

نامه به سادگی شروع می شود. بهمان سبک و سیاقی که همه ما برای مادران مان نامه می نویسیم، با سلام
و احوال پرسی و پرسش از حال خواهران و برادران و دوستان.

که ناگهان با تعریف یک خواب برای مادرش خواننده را وارد فضایی دیگر می کند زندان بزرگی که نام دیگرش
ایران است. ایرانی که پدرانی بسیار از داغ مرگ پسرانشان دق کرده اند و یا در بستر بیماری دارند با مرگ
دست و پنجه نرم می کنند. و فضا، فضای تیره و تاری است چرا؟ چون آن که حکومت می کند، ضحاک است.

اما هنوز خواننده نمی داند کاتب کیست. و این نامه از کجا نوشته شده است. تا به نگهبان و سلول و دژخیم می رسیم. و خواننده از زندان بزرگ وارد زندانی کوچکتر اما واقعی می شود. زندانی که زندانیانش با غل و زنجیر نگهداری می شوند. و در بالا دست این زندان مردی است که نام ندارد بلکه شغلش نام اونیز هست. او با نام دژخیم معرفی می شود.

در اینجا ما با عمرو زید روبرو نیستیم با یک آدم نوعی سر و کار داریم، که جدا از نام و نشانش و جدا از شکل و شمایلش چون موجوداتی از همین سنخ در هرکجای جهان او را به نام دژخیم می شناسیم.

دژخیم کیست

دژخیم کیست؟ یا بهتر بگوییم دژخیم چیست؟

دژخیم موجودی است مثل من و شما. نام و نشانی دارد، و خانواده ای. درس هم خوانده است. کم یا زیادش فرقی نمی کند. تحصیلاتش در کارش تفاوتی ایجاد نمی کند.

در خانواده اش ممکن است شوهر یا پدر خوبی هم باشد. در محل هم ممکن است همسایه بی آزاری باشد. صبح مثل همه آدم ها ماشینش را روشن می کند و به سر کار می رود. در کوچه به همسایه اش ممکن است سلام هم بکند. و اگر همسایه اش از شغلش بپرسد می گوید: کارمند دفتری ام، در اداره ای دولتی. به زن و بچه اش نیز همین را می گوید. و اگر پول قلنبه ای به خانه می آورد و زنش از او چیزهایی می پرسد، آن را می گذارد به حساب اضافه کاری ها و حسن خلقش.

ممکن است موسیقی هم دوست داشته باشد، ایرانی یا خارجی اش فرقی نمی کند. گه گاه به سینما هم می رود با عیال و بچه هایش. و اگر فیلمش هندی باشد بخاطر مصائب شاهرخ خان ممکن است همراه عیال نرمه اشکی هم بریزد.

مذهبی نیست. ضد مذهبی هم نیست. بعضاً با همکارانش دُمی هم به خمره می زند. اما به خانه که می آید دهانش را می شوید و توبه می کند. اگر حالش سرجایش باشد روزهای عاشورا هم سینه می زند و اشکی می ریزد تا بار گناهانش سبک شود. بعضاً روزه هم می گیرد.

اما پایش که به محل کارش می رسد او کس دیگری است. او می تواند زندگی بدهد. زندگی بگیرد. آزاد کند. زندانی کند. می تواند آدم ها را به زانو در بیاورد. می تواند آدم ها را خوشحال کند. اوقادر مطلق است. و او رفته رفته به این باور می رسد که خداست. و چه خیال باطلی. مگر خدا در باور مردم چه چیزی جز این هاست.

با این همه او یک سگ زنجیری است. همان چیزی که احمد او را می داند. او حافظ یک نظام است. و آن نظام به او مجوز داده است که حیات و ممات آدم ها تحت اختیار او باشد.

با این حال دژخیم احمق نیست. او از احمد می خواهد در جمع ارباب جراید حاضر شود و به وضعیت عالی رژیم در عرصه های فرهنگی و اقتصادی و سیاسی اقرار کند و اعلام کند که او را دول مرتجع فریب داده اند. دولی که از پیشرفت کشور نگرانند. اما خود می داند که رشد و تعالی در کار نیست.

یک نوع فلسفه زندگی

آگاهی به معنای تعهد اجتماعی نیست . باید دید این آگاهی چگونه معنای شود . احمد و بازجو در درک یک پدیده با هم اختلافی ندارند . بازجو هم معتقد است که فقر وجود دارد . درست است که از احمد می خواهد در جمع خبرنگاران بگوید ، فقر و گرسنگی وجود ندارد . اما این خواستن دلیل جهل و بی خبری او نیست . این خواستن بر می گردد به نگاهش به زندگی .

-مگر نه که فقط ثروت و پول است

که خوشبختی هر فرد بدان باشد و بوده است

خب این یک نوع فلسفه زندگی است . مهم نیست که فقر و تنگدستی وجود دارد . مهم این است که ما جز گروه گرسنگان و تنگستان نباشیم . از اینجا راه او با احمد جدا می شود . هر دو یک پدیده واحد را یک جور می بینند . این فرق می کند با کسی که احمق است ، سیاه را سفید می بیند . بازجو به نوع خود عنصری آگاه است اما این آگاهی در خدمت منافع فردی اوست :

-به من و حضرتعالی چه

که اگر مردم این کشور پنهانور و زرخیز

ستم دیده و بیچاره و بدبخت و فقیرند و محتاج به نان اند

انتخاب؛ میان بهشت و دوزخ

زندگی آدمی بخودی خود فاقد هر گونه معنایی است . می خوریم . می خوابیم . و ازدیاد نسل می کنیم . این ها چیزی نیست که انسان را انسان می کند . ما در این کنش و واکنش های غریزی هنوز در مرز انسان و حیوان هستیم . حیوان هم همین کاری را می کند که ما می کنیم . انتخاب مرزی است که دنیای انسانی را از دنیای حیوانی و غریزی جدا می کند . انتخاب یک امر انسانی است . این ما هستیم که با انتخاب هرروزه خود به زندگی معنا می دهیم . و بین بهشت و دوزخ ، فرشته و شیطان یکی را بر می گزینیم .

از اینجا بعد است که یکی احمد خرم آبادی می شود و در سحرگاهی تیر باران می شود و یکی هم می شود بازجو .

مرز اینجاست ؛ دقت کنید:

-تو گفתי که مهندس شده ام

پول هرآنچه که می بایدم ،

از شاه بگیرم

از خلق خودم فاصله ای دور تر از ماه بگیرم

ای ننگ براین دانش و فرهنگ

برای چه که یکبار نمیرم

از این جاست که ما با دونوع فلسفه زیستن روبروئیم و از دو آدم در موقعیت یکسان به دو آدم در دو

موقعیت ، مقابل و متضاد هم می رسیم .

یکی می گوید: «بمن چه.» و کلاه خودش را می گیرد تا باد نبرد. و برای او مهم این است که درجنگ گرگ ها و بره ها. او بره نباشد و جزء اعوان وانصار گرگ باشد مهم نیست. و دیگری می گوید: نه. اصل و اساس این رابطه گرگ و بره غلط است و باید به رابطه جدیدی از آدم ها برسیم و خب معلوم است که برای رسیدن به چنین جامعه ای باید ستون های جامعه کهن را کشید و برای کشیدن آن شما در گیر خواهید شد با نگهبانان این بنای کهن و آنانی که از سفره های خالی مردم، سفر های خود را رنگین می کنند.

-کنون مادر محبوب

تجسم بکن آن صحنه و

آن فلسفه مردک درخیم به یاد آر

و یک لحظه تفکر به حیاتی که به فرزند تو شاهانه ببخشند

و درارج و ازایش

همه شالوده انسانی از آن باز ستانند

و فرزند عزیز تو ددی باشد و

از خون زن و بچه ی این مردم بیچاره شکم سیر کند

شادتری؟

یا گویند و نویسند که:

احمد پسرت کان شرف بود

و اندر ره آزادی این ملت دربند

شجاعانه پیاخاست

و با ایده انسانی و

ایمان و شرف مُرد

نه آزرده مشو مادر محبوب

یقین است که در زعم تو هم مرگ

به از آن زندگی ست

که با ننگ قرین است

پس ای مادر بمن گوش خبر دار

چون زآن مردک درخیم

شروطی که گذرنامه ننگین حیات است شنیدم

به خشم آمده فریاد کشیدیم:

که دیگر خفه باش احمق بدبخت

تو آنقدر خرفتی که ندانی

که سراپای من و خلق
ز نفرت شده آکنده
از این شاه و از این تاج و از این تخت
تو گوساله زتفاله مدفوع همین خلق کنی تغذیه و باز کنی فخر؟
که من سیرم اگر خلق گرسنه است
به من چه
تو بیچاره هنوزی که هنوز است ندانی
که مراد از تز انسانی و شالوده آن چیست
این فلسفه دد منشی در خور و شایسته ی آن نیست
تو بی شرم
و آنان که در این فلسفه همفکر تو هستند
به ظاهر همه انسان
ولی از عالم انسانی و اندیشه بدورید
شما را همگی چشم و زبان هست
ولی لال و کورید
شما روبهکان گرد سگی جمع شده استید
و صبح و شبی
همچو خدایش بپرستید
اوهم بگمانش که بودشیر
و این کشور ویرانه بود جنگل و خود نیز
خداوند وحوش است
پس ای بی شرف پست
گمانت اگر این است
که ما همچو شمائیم
که بر ملت خود پشت نمائیم
بدان فکر تباهی است
که از مغز علیل تو آن شاه تراویده و
در ایده ما نیست
و درمکتب ما شاه خدا نیست
تو گفتی که مهندس شده ام
پشت به مردم بکنم

پست بگیرم
ومن این زندگی ددمنشی را بپذیرم
برای چه که یکبار نمیرم
ای ننگ بر این دانش و فرهنگ
تو گفتی
که من این ملت محروم فراموش کنم
پول هر آنقدر که می بایدم از شاه بگیرم
از خلق خودم فاصله ای دور تر از ماه بگیرم
برای چه که یکبار نمیرم

نه
این دانه و این دام تو بردار
و بر رهگذر روبه‌کی خام
که ترسیده تر از خویش بیابیش فرود آر
و بدانم که چسان زندگی مرد محناست
و ای مردک دژخیم
تو و شاه بدانید
من آنم که نه یکبار
ولو آنکه دو صدبار
به هر مرگ فجیعی که بخواهید بمیرم
ولی این زندگی دد منشی را نپذیرم

چون که فرزند ستم دیده خلقم
و چو شاگرد به آموخته مکتب استاد میهن
روزبه گرد و سترگم
و فراموش نشودهیچ‌گه این خطبه آن مرد بزرگم
که به ارباب شما گفت:
«نمیرم و نمیرند
کسانی که ره خلق بگیرند»

پس از مرگ چه باک است

این که سرا پای وجودم
همه لبریز از این ایده انسانی و پاک است
ولی زندگی ای مردک درخیم
محنا ست و زیباست
در آن وقت که این خلق
از این آب و از این خاک
به اندازه هم بهره بگیرند
نه این طور که گوئی
که من سیرم و بگذار که این خلق
به بیچاره گی و گرسنه گی پاک بمیرند

ای مادر محبوب
تقاضای تو از شاه جنایت گر سفاک
به آن روبه ترسوی دمی داد
که چونان
ره نامردی و رذلی و حیوان صفتی پیش کشاند
و مرا نیز بخواند
که به آن جمع به پیوندم و چونان
ره دد خو منشان پیش بگیرم
توقف از نظر عاطفه مادری ات نامه نوشتی
مگر فکر نکردی
که در این مرحله از گردش تاریخ
آنکس که به فرمان ملوکانه
زرگبار مسلسل برهد
زنده به گور است
بدان احمدت این ننگ ابد را نپذیرد

ومادر به تو سوگند
که مردانه بمیرم
ومادر
اگر این جسم نحیفم چو غربال شود
زاتش رگبار مسلسل

هیچ مخور غم
چون جوانان بروند این ملک
همه احمدو فرزند تو هستند
و روزی از این مردک نامرد
از این هرزه ولگر
ازین خائن جاسوس
ازین شاه جنایتگر سفاک
بگیرند بهای همه خون های جوانان وطن را .

مشعل داران خاموش

یک سوی دیگر این جنگ تاریخی مادراحمد است. مشعل داران خاموشی که در طول دهه ها و سده ها چراغ مقاومت را روشن نگاه داشته اند. و کاتبان بی انصاف تاریخ هیچ سکه پیروزی را بنام آن ها نزده اند. مادران در طول سده های گذشته عقبه دار کاروان شکست ها بوده اند. اینان بودند که در صف بلند انتظار، در پشت دیوار زندان ها تحقیر شدند و موی سفید کردند اما کوتاه نیامدند و بهر کجا رفتند و صدای بلند اعتراض بودند.

اینان چراغ مقاومت را روشن نگاه داشتند و در تاریک ترین روزها در کنار فرزندانشان ایستادند و همه چیز را بجان خریدند. و در زمان پیروزی به کناری رفتند و هیچ نگفتند و چیزی طلب نکردند. و کاتب بی انصاف تاریخ وقتی سیاه پیروزی را می نوشت از قهرمانی قهرمان و از تشکیلات آهنین گفت اما از این مشعل داران خاموش هیچ نگفت. اینان رسولان عشق و تنهایی های فرزندانشان بودند.

چرایی زندان

تمامی بحث های مردان سیاست حول این موضوع می چرخد که زندان باید چگونه جایی باشد. و با زندانی باید چگونه برخورد شود. بهمین خاطر مجامعی مثل عفوبین الملل و سازمان دیده بان حقوق بشر و دیگر سازمان ها برای نظارت بر چنین امری بوجود آمده اند. همه بودن زندان را بعنوان اصول موضوعه این بحث پذیرفته اند، مثل بودن مدرسه یا بیمارستان. چرا؟ برای این که تا وقتی جامعه طبقاتی هست، اعتراض هست، پس زندان هم باید باشد. همه اصل را بر بودن جامعه طبقاتی گرفته اند.

رسالت آدمی

جامعه طبقاتی به دو بخش تقسیم می شود؛ گرگ ها و بره ها. یا باید گرگ بود و در کمپ گرگ ها بازی کرد. مهم هم نیست که در دریدن بره ها مستقیم دخالت داشته باشی یا نداشته باشی. و یا باید بره بود و قربانی شد.

اما در چنین جامعه ای که به ظاهر دو قطبی است قطب سومی هم هست. و آن بخش شعور مند جامعه است. که از خود این جامعه برخاسته است. اما حاضر نیست در هیچ سوی این تخاصم باشد. نه می خواهد گرگ

باشد و بره ها را بدرد و نه می خواهد بره باشد تا گرگ ها بیایند و سینه او را بدرند. بلکه در پی آنست که جامعه را انسانی کند جامعه ای بی گرگ و بی بره . جامعه ای که عدالت و برابری حرف اول و آخر آن باشد .

نخستین مرزبندی

احمد نخستین مرزبندی را با تحصیل کردگانی می کند که از دسترنج فرو دستان جامعه بالا می آیند و چون به مراتب بالای علمی می رسند. مردم خود را فراموش می کنند، علم خود را می فروشند و در خدمت طبقات فرا دست در می آیند.

در جامعه سرمایه داری بر خلاف جوامع طبقاتی سپری شده ،برده داری و فئودالیسم،گذار طبقاتی ممکن است . دیوار طبقاتی سخت و غیر قابل عبور نیست .می شود با هوشی متوسط خود را به طبقات بالا رساند . جامعه بورژایی به بوروکرات ها و تکنوکرات هایی نیاز دارد تا سازمان پیچیده تولید بورژایی را اداره کنند . بورژازی برخلاف فئودالیسم و برده داری اصل و نسب ندارد . روابط خونی در آن معنایی ندارد . پول حرف اول و آخر را می زند ،نه اصل و نسب.پس برای سود بیشتر هرکس را از هر طبقه ای به کار می گیرد. پس فرزندان فرودستان جامعه فرصت این را دارند که خود را بعنوان یک بوروکرات یا تکنوکرات به جامعه بورژایی عرضه کنند و در بازار عرضه و تقاضا مغزها ی خود را بفروشند.

جامعه شاهانه ؛جامعه طبقاتی

در جوامع توتالیتر مردم دو دسته اند؛ یا ستمگرند یا ستم پذیر . این جامعه ،جامعه ایست نا متعادل و غیر انسانی.و در چنین جامعه ای عفو شاهانه «گذر نامه ننگین» حیات آدمی است که در ازای آن تمامی کرامت های آدمی گرفته می شود .

در چنین جامعه ای است که مرگ به سادگی پذیرفته می شود و زندگی با تمای زیبایی هایش رنگ می بازد . چرا که زندگی بر جنازه دیگران یک زندگی حیوانی است پس بهتر است آدمی در راه هدفی والا بمیرد و تن به این زندگی ندهد.

حماقت رژیم های توتالیتر از همین جا شروع می شود،سوق دادن جامعه بسوی مرگ یا آزادی ،بین گزینش زندگی انسانی یا حیوانی.

زندگی زیباست

گذشتن از زندگی بخاطر کرامت های انسانی مرگ دوستی نیست. اشتباه منتقدین مشی چریکی غافل شدن از این نکته ظریف است که آنانی که ازجان خود می گذرند واقف اند که زندگی زیباست وعاشق تمامی مظاهر زیبایی اند آنان دچار سادیسم یا مازوخیسم نیستند ،خود آزار و دیگر آزار نیستند.این دیکتاتوری است که چهره زیبای زندگی را زشت می کند زشتی در بُن مایه جامعه طبقاتی است .

زندگی زیباست . اما چه زمانی؟زمانی که همه امکان بهره گیری از مواهب هستی را داشته باشند . اما وقتی جامعه به سامان نیست .وقتی ستم طبقاتی بیداد می کند وقتی جامعه به دو بخش اقلیت صاحب همه چیز و اکثریت فاقد هیچ چیز تقسیم می شود .تکلیف روشنفکر انقلابی آن جامعه چیست .؟

تلاش برای برهم زدن این معادله نابرابر . چگونه؟

چگونگی این راه را باید از درون امکانات مادی و فرهنگی جامعه بیرون آورد.

یک دیالوگ تاریخی

جدا از آن که این نامه را احمد خرم آبادی نوشته باشد یا ننوشته باشد. نکته ای که بعضی از «ظریفان روزگار» بر آن انگشت می گذارند. و فارغ از آن که این دیالوگ بین این دو فرد صورت گرفته باشد یا نه. اهمیت این نامه طرح یک دیالوگ تاریخی است. آنانی که بحث اصالت نامه را پیش می کشند می خواهند این دیالوگ تاریخی را زیر سؤال ببرند. و گرنه این دیالوگ در طول دهه ها و سده ها و هزاره ها بین مبشران بهروزی انسان ها و مسببان سیه روزی انسان ها جریان داشته است. مهم نیست کاتب کیست و مخاطب کیست. مهم خط بی وقفه مبشرانی است که از دل دهه ها و سده ها پا بر جاده شمشیر می گذارند و از کرامت های انسان دفاع می کنند.

احمد خرم آبادی که بود

در سال ۱۳۴۸ به عضویت گروه جنگل درآمد. گروه جنگل بازماندگان گروه جزئی بودند که بعد از ضربه سال ۱۳۴۶ و دستگیری جزئی از ضربه در امان مانده بودند و توسط غفور حسن پور و حمید اشرف باز سازی شده بودند.

گروه شامل ۳ تیم بود:

-تیم علمی

-تیم شهر

-تیم کوه

احمد فارغ التحصیل مهندسی شیمی از پلی تکنیک بود و بخاطر تحصیلاتش به عضویت تیم علمی درآمد. و در بهمن سال ۱۳۴۹ دستگیر شد. بعد از شروع درگیری های سیاهکل و دستگیری های گروه جنگل در اسفند سال ۱۳۴۹ همگی به اعدام محکوم شدند.

احمد نوه دختری حاج محمود غروی از علمای درجه اول بروجرد بود. برای جلوگیری از اعدام او آیت الله شریعتمداری از طریق سناتور احمد بهادری نامه ای به شاه نوشت و خواستار یک درجه تخفیف برای احمد شد. در حالی که احمد در هیچ عملیات مسلحانه ای شرکت نکرده بود.

احمد در ۱۴ تیر ۵۰ تیرباران شد. بعد ها برادرانش مجتبی و محمود و مادرش صدیقه غروی و خاله اش، فریده به چریک ها پیوستند.

حاشیه ای بر نامه احمد خرم آبادی به مادرش - ۱

احمد خرم آبادی در سال ۱۳۴۹ در رابطه با گروه جنگل دستگیر شد و متعاقب این دستگیری ها حماسه سیاهکل اتفاق افتاد. دستگیر شدگان در گیری های سیاهکل و دستگیر شدگان گروه شهر وابسته به گروه جنگل همه در اسفند ۱۳۴۹ تیر باران شدند الا احمد.

احمد حدوداً ۵ ماه بعد تیرباران شد و و علت داشت.

احمد نوه دختری آیت الله غروی از علمای معروف بروجرود بود. طبق اسناد ساواک ۲ آیت الله شریعتمداری نامه ای به شاه نوشت و از کانال سناتور احمد بهادری از شاه درخواست یک درجه تخفیف برای احمد کرد ۲. و تاخیر ساواک در اعدام احمد به دلیل رایزنی هایی بود که می شد.

تا اینجا خدشه ای به سیر حوادث نیست. شکی هم نمی توان داشت مادر احمد، عزت غروی موتور اصلی این رایزنی هاست و شکی هم نمی توان داشت که او نیز مکاتباتی برای نجات جان فرزندش مثل تمامی مادران در آن سال ها و سال های بعد داشته است. نوشتن نامه به شاه و فرح طبق اسناد ساواک در آن حدی که منتشر شده است. ،گاهی از کوهی؛ امر معمولی بوده است. ۴. و در مملکتی که هست و نیست آن در دست دیکتاتور است اولین کاری که می شود درخواست عفو و بخشش از کدخدای آبادی است. نه از گماشته ها و سلاخان ساواک و دادرسی ارتش که قدرتی در تصمیمی گیری ها نداشتند.

یک پرسش

چرا ساواک تاخیری ۵ ماهه در اعدام احمد داشت. در این ۵ ماه چه فعل و انفعالاتی اتفاق افتاد که کار به سامان نرسید و احمد اعدام شد.

آیا ساواک تلاش نکرد برای خوشحال کردن بالاترین مرجع طرف دار نظام؛ آیت الله شریعتمداری احمد را اعدام نکند و برای این اعدام نکردن دلیلی بیابد و آن دلیل در آن روزگار چیزی جز آوردن احمد پای میز ندامت نبود. و آن نمایشاتی که در آن روزگار و روزگار بعد معمول بود. مصاحبه و اظهار ندامت و فریب خوردگی.

پس در فرم این داستان که شکی نمی توان داشت. بدون شک ساواک تلاش کرده است احمد را راضی کند اظهار ندامت کند تا او را اعدام نکند. می ماند اثبات این پروسه برای احمد تا برسیم به اصل نامه.

کار پژوهشگر تاریخ

کار پژوهشگر تاریخ جز بررسی اسناد و مدارک، فهم و خواندن بخش های نانوشته تاریخ است. خواندن سطر هایی که تاریخ نویس به دلایلی روشن آن را ننوشته است بدلیلی که بر ما روشن است: -یا قلم به مزد بوده است و تاریخ را برای قدرت وقت نوشته است.

-یا از بیان تمامی حقیقت بیم جان داشته است

-یا دسترسی به تمامی منابع نداشته است

و پژوهشگر امروز و فردای تاریخ با نگاه به تمامی حوادث که امروز پسینی هستند به این اجتهاد می رسد که ما بین سطر های نوشته شده تاریخ چه سطر هایی نوشته نشده است.

یک مثال

سنگ نوشته ای است از داریوش در مورد ترور بردیا. این سنگ نوشته که یک اعلامیه سیاسی-تبلیغی است بما خبر می دهد که گئومای مغ با همدستی برادرش؛ رئیس گارد کاخ شاهی بردیا برادر کمبوجیه را کشته است و خود را شاه اعلام کرده است. پس کشتن او کار درستی بوده است. و در این راه اهورمزدا هم با داریوش بوده است.

این سطر های نوشته شده تاریخ است. برای توجیح یک کودتا.

اما کار پژوهشگر تاریخ تکرار این اسناد جعلی نیست. واکاوی این حقیقت است که کودتا چگونه از مصر کلید می خورد. کمبوجیه کشته می شود و سران ۷ خانواده به سر وقت برادر کوچک می آیند تا تحت نام گئوما او را ترور کنند و قاتل بردیا را نیز از بالای برج به زیر افکنند تا تمامی رد پا ها محو شود و آنوقت کاتب نابلد تاریخ بنشیند و با نوشتن یک اعلامیه جعلی به چند زبان؛ میخی و سریانی و آرامی به ما بگوید آن که کشته شد بردیا نبود.

رد اصالت این نامه

نامه نخست بعد از اعدام احمد از رادیوی میهن پرستان که در عراق مستقر بود خوانده شد. بعد بدست فعالین کنفدراسیون رسید و توسط آن ها منتشر شد و در سال های ۵۶ بعد نوار این شعر در حد گسترده ای در ایران پخش شد و به شدت اثر گذار بود.

بعد ها محمود نادری که به اسناد ساواک دسترسی دارد مدعی شد این نامه منسوب به احمد است و نوشته او نیست. چرا؟ بازجویی های احمد نشان نمی دهد که احمد موضوعی چنین رادیکال نداشته باشد.

اثبات اصالت نامه

اسناد بازجویی می تواند مورد استفاده پژوهشگر تاریخ قرار بگیرد. خیلی از وقایع و رابطه ها بعلت سرعت حوادث مکتوب نیست. و تنها سند مکتوب همان است که زیر تیغ و داغ و درفش ساواک نوشته شده است. یک پژوهشگر آن است که به این بازجویی ها فقط بعنوان یک بازجویی نگاه نکند و داده های آن را با مطابقت با داده هایی دیگر بپذیرد یا رد کند.

مسلم است که زیر تیغ آدمکشان کمیته مشترک احمد یا هر کس دیگر تلاش می کند وزن سیاسی و ایدئولوژیک خود را پائین بیاورد. تا شکنجه کمتری شود. اما بحث نامه و ندامت بحث دیگری است. کوتاه آمدن زیر بازجویی هیچ ارتباطی با مواضع فرد در دادگاه ندارد. موارد بسیار در اثبات این امر وجود دارد. ۵ از یادنبریم که این نامه و این مواضع هنگامی گرفته می شود که رفقای جنگل همه اعدام شده اند. و دیگر بحث داغ و درفش نیست بحث به شرافت و افتخار مردن است یا به ننگ و ذلت زندگی کردن. و باز هم از یاد نبریم که احمد جزء گارد های نخستین است. که تمامی ایمان و شور بودند. و این مواضع از اینان چیز عجیب و غریبی نبود. نگاه کنیم به نمونه دیگر خسرو گل سرخی. و آن دادگاه تاریخی که گفت: «حاضر نیست برای جاننش چانه بزند.» حالا اگر به بازجویی هایش مراجعه کنیم و آن را ملاک بگیریم ممکن است گفته باشد من سیاسی نیستم من یک شاعرم.

حق منتقد

با این همه حق یک خواننده جدی است که بپرسد دلایل اصالت این نامه چیست ؟
برای اثبات اصالت این نامه چند راه وجود دارد :

-کاتب نامه

-مادر احمد

-اسناد ساواک

کاتب نامه که احمد باشد حضور مادی ندارد که خود اعلام کند حقیقت چیست . می ماند شاعری که شعر از آن اوست . تا این تاریخ کسی مدعی نشده است این شعر از آن اوست . و چه افتخاری بالاتر از این برای یک شاعر که توانسته است زبان گویای شهیدی خاموش باشد .

اما بعید هم نیست در آن روزگار جریان نامه مادر احمد به شاه و پاسخ احمد به ساواک از طریق مادر احمد به رفقای احمد منتقل شده باشد و شاعری این دیالوگ تاریخی بین احمد و ساواک و مادرش را به تصویر کشیده باشد . و خود نیز در در گیری های آن روزگار به خیل شهیدان پیوسته است .
مادر احمد نیز که حضور مادی ندارد تا بما بگوید آیا او به شاه نامه نوشته است یا نه . و اگر نوشته است پاسخ شاه و احمد چه بوده است .

اسناد ساواک هم که در دسترس ما نیست تا ببینیم ساواک در مورد این نامه چه گفته است اما در یک چیز نمی توان شک کرد اگر سندی متقن دال بر رد این نامه در اسناد ساواک بود مدعی رد این نامه بما ارائه می داد . او تنها می تواند استنباط خود را بگوید آن هم نه بی طرفانه .

راه های دیگر

اما پژوهشگر تاریخ به جستجوی خود پایان نمی دهد . و راه های دیگر را امتحان می کند :

-مراجعه به جمهور روایات ثقه . تمامی روایاتی که وجود دارد جز یک مورد آن هم بعنوان یک برداشت شخصی به اصالت نامه گواهی می دهند .

-بررسی نامه در کانتکست تاریخی خودش و فهم این مسئله که آیا امگان این نامه در آن روزگار بوده است یا نه . این بررسی به نفع اصالت این نامه است .

-سود بردن از فرضیه آزمون پذیری پوپر بعنوان یک شیوه بررسی تاریخ . و دنبال کردن اسناد برای پیدا کردن یک سند قابل اتکا که این نامه از آن احمد خرم آبادی نیست .

چرایی بازخوانی این نامه ۶

یک خواننده جدی باید از خود بپرسد ضرورت طرح مجدد این نامه چیست . در روزگاری که نه از تاک نشان است و نه از تاک نشان .

در آن بازخوانی اشاره شده است به یک دیالوگ تاریخی . کنکاش در این دیالوگ است که بازخوانی این نامه را ضروری می کند .

جدا از آن که کاتب کیست و مخاطب مشخص کیست . اثبات این دیالوگ تاریخی با استناد به روایات ثقه امر مشکلی نیست .

- ۱- نامه احمد خرم آبادی به مادرش سایت سیاهکل
- ۲- محمود نادری-چریک های فدایی خلق-جلد اول
- ۳- پلنگان دیلمان و طبرستان؛ گروه جنگل-مجله هفته-محمود طوقی-۴ ژوئن ۲۰۱۸
- ۴- نامه مادر جلیل انفرادی به فرح -چریک های فدایی خلق به روایت اسناد ساواک
- ۵- داستان مناف-نشریه گزارشگران-محمود طوقی:ژوئن ۲۰۱۸
- ۶- بازخوانی نامه احمد خرم آبادی -نشریه آزادی بیان-محمود طوقی: ۱۰ ژوئن ۲۰۱۸

شعر کودتا:

شعر با یک گزاره خبری شروع می شود؛

«بیابان را سراسر مه گرفته است»

و خواننده مطلع می شود سراسر بیابان در مه فرو رفته است .

و از خود می پرسد این بیابان کجاست که در مه فرو رفته است ، و چرا؟ و این مه از کجا آمده است . ؟
بیابان در مقابل شهر است و اگر شهر مظهر تمدن و پیشرفت است، بیابان سمبل ویرانی و خشکسالی است
و مه آمده است همین خشکسالی و برهوت را گرفته است تا چشم از دیدن فرو ماند.

اما مشکل تنها در بیابان نیست:

«چراغ قریه پنهان است»

قریه محل زندگی است . آن جا هم هم چشم چشم را نمی بیند. تاریکی و مه از بیابان شروع شده است و
آمده است تا قریه و آن جا را هم در تاریکی خود فرو برده است .

اما ؛

«موجی گرم در خون بیابان است»

مگر نه این است که مه آمده است و سراسر بیابان را پوشانده است و چراغ قریه را هم پنهان کرده است
تا خون در رگ بیابان منجمد شود و بیابان بمیرد . اما موج گرم که نشانه زندگی است . پس بیابان هنوز زنده
است ؛

«بیابان خسته

لب بسته

نفس بشکسته

در هذیان گرم مه عرق می ریزدش آهسته از هر بند»

اما بیابان تب دار است . در هذیان تب مرگبار خسته شده است. و نمی تواند سخنی بگوید. چرا که نفسش
در سینه شکسته شده است. و از بند بند بدنش عرق می ریزد.

اما این روایت تنها از آن راوی نیست. عابر، که مردم کوچ و بازار هم باشد همین حرف را می زند. او هم
با خود از مه حرف می زند. مه ای که از نا پیدای جهان آمده است و بیابان و قریه را در خود گرفته است .

بیابان را سراسر مه گرفته است (میگوید به خود عابر)

«سگان قریه خاموشند»

سگ ها چرا خاموشند؟ آیا چیزی را دیده اند . یا از آمدن چیزی وحشت کرده اند . یا گوش خوابانده اند تا
ببینند چه کسی دارد می آید .؟ و از حادثه ای که قرار است اتفاق بیفتد هراسان شده اند.
در حالی که سگان قریه خاموشند و مه همه جا را فرا گرفته است؛ یک اتفاقی می افتد:

«در شولای مه پنهان به خانه می رسم»

در این بند است که پرده به کنار می رود و ما چهره راوی را می بینیم . کسی که بما از آمدن مه خبر می

دهد . هم اوست که می گوید مه به قریه هم آمده است و چراغ قریه را پنهان کرده است . هموست که می گوید ؛ بیابان بیمار است و از شدت تب هذیان می گوید و از بند بند تنش عرق می ریزد .

اما مگر بیابان تب می کند .؟ بیابان تب می کند اگر انسانی چون ما باشد. پس باید بیماری وحشتناکی بجانش افتاده باشد که در جهنم سوزان تب می سوزد . هذیان می گوید و از بند بند تنش عرق می ریزد؛ آن بیماری چیست؟

«گلکو نمی داند»

گلکو کیست؟ باید همسر او باشد . که می داند که رفته است و منتظر آمدن او هم نیست.

«مرا ناگاه در درگاه می بیند»

و ناگهان او را در آستانه در می بیند. واکنش او در این دیدار ناگهانی و غیر منتظره چیست؟

«به چشمش قطره اشکی بر لبش لبخند»

در حالی که برلبش لبخند شوق می نشیند وچشمانش پر اشک می شود ، می گوید؛چه می گوید؟

«بیابان را سراسر مه گرفته است»

پس او هم می داند بیابان را سراسر مه گرفته است . از شروع آمدن مه در جریان حادثه بوده است بهمین خاطر است که فکر هایی به سراغش آمده است . آن فکر ها چه بوده است :

«با خود فکر می کردم

که مه گر هم چنان تا صبح می پائید

مردان جسور از خفیه گاه خود

به دیدار عزیزان باز می گشتند»

این مردان جسور چه کسانی هستند؟ چرا به خفیه گاه رفته اند.؟و چرا باید در تاریکی و مه برای دیدن عزیزانشان به خانه بیایند .؟ از که خودرا پنهان می کنند.؟و چرا؟

و در آخر ما بار دیگر با گزاره ای بلند از بیابان ؛ مه؛ قریه وچراغ و خون گرم بیابان روبروئیم

بیابانی که در تبی تند می سوزد . هذیان می گوید و از شدت تب، عرق از بند بند تنش بیرون می ریزد.

شاملو این شعر را در سال ۱۳۳۲، سالی که امید مردم ایران برای برپایی یک حکومت ملی و دموکرات توسط یک کودتا بر بادر رفت ،سروده است .

فضای مه آلود و تبار شعر شکی باقی نمی گذارد که بعد از کودتا سروده شده است .

یک نکته: شعر نو و کلاسیک

اطلاق شعر نو در مقابل شعر کهنه، اطلاق درستی نیست. شعر نو و کهنه ندارد. شعر اگر شعر باشد در همه زمان ها شعر است. درست تر آن است که از شعر مدرن در مقابل شعر کلاسیک سخن بگوئیم. که مدرن و مدرنیته برمی گردد به انقلاب صنعتی و انقلاب های بورژوایی ،و ما دراین دوران است که وارد عصر جدیدی می شویم و در این عصر است که ما با انسان معاصر و مشکلات او روبه رو هستیم. و شعر معاصر، در واقع بیان امیدها و یأس های انسان معاصر است.

گفته می شود نیما شاعر درجه دومی بود. و ملاک این قیاس حافظ و سعدی است. و باز گفته می شود شعر معاصر یک شعر توده ای نیست. آن طور که حافظ و سعدی هستند و مردم کوچه و بازار آن قدر که حافظ و سعدی را می شناسند و شعر از این دو در حافظه دارند. به نسبت یک در هزار از شعر معاصر و شاعر معاصر نام و خاطره در حافظه ندارند

این نگاه که بخش هایی از واقعیت را در خود دارد؛ نه شعر کلاسیک را در بستر تاریخی خود می بیند و نه شعر معاصر را. پس از فاکت هایی معلق شروع می کند و به نتیجه ای غلط می رسد.

نخست آنکه شعر معاصر یا شعر نو برابر نهاد شعر کلاسیک نیست. نیما نفی حافظ نیست. ما باید شعر نو را شاخه ای بر بدنه درخت استوار شعر فارسی ببینیم. و چرایی اش را توضیح دهیم.

آیا شعر معاصر سنگ به سنگ اش قابل قبول است؟ نه.

آیا ۲۴۰۰۰ شاعر معاصر به راستی شاعرند نه. همین طور که این قانون در مورد شعر کلاسیک ما صادق است.

شعر کلاسیک در ۱۵ قرن گذشته اش به دلایل خاص تاریخی تنها شعبه ای از هنر بوده است که امکان رشد در آن بوده است. پس شعر در این دوران تنها شعر نبوده است، سیاست و فلسفه، تاریخ و حکمت هم بوده است.

جای دیگری نبوده است که اندیشه ایرانی بتواند در آن جولان بدهد.

شعر کلاسیک این گونه در حافظه ناخودآگاه قومی ما ریشه دوانده است. ما هر جا که کم آورده ایم جای خالی آنرا با بیتی از شعر یک شاعر پر کرده ایم. این گونه شعر کلاسیک ملکه ذهن مردم مادر کوچه و بازار شده است.

درک این پدیده راز سر به مهوری نیست. اما در طول این ۱۵ قرن ما چه تعداد فردوسی داریم. حافظ و سعدی و مولوی ایضاً. از قرن هشتم به بعد هم که دیگر سیر نزولی در اندیشه و بیان شعر کلاسیک است. بزرگی نیما در شعر نیما نیست که ممکن است صلابت شعر حافظ و سعدی را نداشته باشد که ندارد. بزرگی نیما در درک نیما است. مثل ادیسون که بزرگی او در درک او است. وگرنه بشر امروز هزاران فرسنگ از ادیسون فاصله گرفته است.

نیما به این درک رسید که شعر کلاسیک باز گوکننده دردها، رنج ها، شادی ها و در یک کلام مؤلفه نهایی انسان معاصر نیست. این به معنای بستن دکان شعر کلاسیک نیست شعر کلاسیک از این به بعد به حیات خودش ادامه داده است و خواهد داد. اما حاصل این حیات چه بوده است.

ما در این سوی نیما را داریم بعنوان مبدع و مبتکر شعر نو، توللی و نادرپور و مشیری (از نو قدمایی ها) اخوان و فروغ و سپهری و کسرائی و شاملو و رحمانی و رویایی و شمس لنگرودی و دیگران را داریم. که هر کدام برای خود قله هایی در ادبیات معاصرند اما در آن سر چه داریم. هیچ.

بایکی دو مشعل فروزان؛ شهریار و سیمین بهبهانی و سایه. همین.

یک مثال روشن بزنیم. کودتای ۲۸ مرداد را داریم. و آن شکستن و بستن و بگیر و ببندها و مخفی شدن ها و شب های بی ستاره قزل قلعه و زندان لشگر زرهی.

برای روایت و بیان این شکست ما شعر «مه» شاملورا داریم. هم پایه این شعر در بین شعرهای شاعران کلاسیک چند شعر داریم که توانسته باشد فضای کودتا را ترسیم کند.

مدام که نمی شود از چشم شهلا و عارض مثل گل معشوق خیالی حرف زد. مدام که نمی شود از می و شاهد سخن گفت. انسان معاصر جز می وساقی هزار دردی درمان دیگر هم دارد.

-تنقیح متن؛ عارفنامه

ایرج میرزا عارف نامه را در ۵۱۰ بیت سروده است. بهانه‌اش مزاح با عارف قزوینی خواننده معروف دوران مشروطه به بعد است.

عارف صدای خوش داشت و آوازه‌ها و ترانه‌های میهنی او در دوران خود معروف عام و خاص بود.

اما ببینیم ایرج میرزا که بود.

ایرج میرزا فرزند غلامحسین میرزا بود که صدرالشعرا دربار قاجار بود و خود پسر ملک ایرج بود که هم شاعر بود و هم رئیس اطباء دارالخلافه و او نیز پسر فتحعلی شاه دومین شاه دودمان قاجار بود. وارث آقا محمدخان قاجار مؤسس سلسله قاجاریه. جد بزرگ ایرج فتحعلی شاه، شاعر بود. و با تخلص خاقان غزل می‌سرود که یک نسخه از دیوان او به چاپ سنگی در کتابخانه ملی موجود است.

ایرج میرزا بعد از فوت پدر تحت حمایت امیرنظام قرار گرفت که محمد حسن علی خان گروسی بود. هم درس پسر او شد. و بعد به مدرسه دارالفنون تبریز رفت و زبان فرانسه را در آن جا یاد گرفت. و مدتی معاونت مدرسه و بعد منشی امین الدوله و قوام السطنه و دیگران بود. و بعد به اداره مالیه رفت و در سال ۱۳۰۴ درگذشت تا یادم نرفته است بگویم در سال ۱۲۵۲ شمسی در تبریز به دنیا آمد.

ایرج میرزا شاعر بود اما با شاعری میانه ای نداشت. هنگامی که امیرنظام به او لقب فخرالشعرا را داد از او خواست به او لقبی ادیبانه دهد. در ادبیات فتح الفتوحی ندارد. شعر او تحت تأثیر منشآت امیرنظام گروسی ساده و سلیس و روان است. این اولین نکته در شعر ایرج است. نکته دوم آنکه طنز در شعر ایرج میرزا جایگاهی رفیع دارد. و نکته سوم تحت تأثیر انقلاب مشروطه شعر او اجتماعی است.

مشکل ایرج

اما مشکل ایرج میرزا این نیست که درک علمی از تحولات اجتماعی ندارد. یا آن که فکر می‌کند کار دنیا با مسواک زدن و درس خواندن و ادب داشتن به سامان می‌رسد. مشکل ایرج آن است که او بین طنز و هجو فرق نمی‌گذاشت.

ایرج از رسالت شعر بی‌خبر بود. با آن که در روزگار مشروطه که عصر روشنگری و شعر در میان مردم است بین شعر محفلی و شعر اجتماعی فرق نمی‌گذاشت. با کمال تأسف نه خسرو میرزا پسرش که نخستین ناشر آثار او است و نه دکتر محمدجعفر محبوب ناشر بعدی دیوان او موفق به این نکته نمی‌شوند که ایرج به عنوان شاعری محفلی از ایرج به‌عنوان شاعری اجتماعی باید تفکیک شود.

محدوده شعر طنز

خواننده مجبور نیست از وضعیت اسافل اعضاء شاعر و یا دوستان و یا دشمنان شاعر اطلاعی داشته باشد. حواله کردن پایین تنه شاعر به این و آن و یا تعارف آن هیچ ربطی به خواننده ندارد. ممکن است این نوع شعر در محافل خاص باعث مسرت خاطر حضرات بشود. مهم نیست حتی چیز بدی هم نیست این حق هر آدمی است که به شکلی که می‌خواهد مسرور شود. این یک سلیقه شخصی و تا حدودی فرهنگی است.

اما تفکیک نکردن این دو حوزه، حوزه خصوصی و حوزه اجتماعی، قاطعی شدن دوغ و دوشاب است. محدود کردن دایره و برد یک شعر و شاعر است.

گیرم دیوان ایرج میرزا به جای مثلاً ۵۰۰۰ بیت شعر ۳۰۰۰ بیت باشد. از بزرگی ایرج چیزی کم نمی شود هیچ قدر و منزلت او اضافه می شود. چرا که دایره خوانندگان او گسترش می یابد.

قله ها

یک شاعر ممکن است در شعرش قله ای داشته باشد. کافی است مثل یک وزنه بردار که ممکن است در تمام دوران عمرش یک بار رکوردشکنی بکند، فرض کنیم فرض محال که محال نیست. حافظ در تمام عمرش یک غزل گفته بود، «الا یا ایها الساقی» و بعد رفته بود دنبال زندگی اش و یا آنکه رودکی از دیوان چند هزار بیتی اش چند بیت باقی مانده بود. «مرا بسود و بریخت هرچه دندان بود».

همین کافی بود که بدانیم ما با چه شاعران بزرگی روبه روئیم.

شعر یک شاعر بار خربزه و خیار نیست که با ترازو سنجش شود. فرم، معنی، تخیل شاعرانه و بار عاطفی یک شعر، شعر را شعر می کند. و یک شاعر را ملی و حتی جهانی می کند. ایرج نیازی دارد در دهها بیت فلانش را حواله عارف کند تا ایرج شود.

چه خوب بود خسرو میرزا به درک این نکته واقف می شد و تمامی شعرهای محفلی ایرج را می ریخت در سطل زباله. و اکنون ما با ایرج میرزا، شاعری تجددخواه و ملی روبه رو بودیم.

موضوع چیست

عارف دوست تهران ایرج به خراسان می آید اما یادی از رفیق سابق خود که منتظر او است نمی کند و ایرج با کدورت خاطر از نیامدن او شکایت می کند و علت را یک علت جنسی می داند.

حوزه خصوصی و اجتماعی

اینکه جوان همراه عارف برادرزاده اوست یا دوست پسر اوست، نه به ایرج مربوط است نه به خواننده نه به ما. چرا؟ به خاطر آنکه حیطة خصوصی افراد محترم است. و ربطی به شاعر با یک منتقد اجتماعی ندارد.

تا زمانی که عارف در حیطة زندگی خصوصی است کسی حق چون و چرا با او ندارد. زن دارد یا رفیق شخصی دارد. همجنس باز است یا غیر همجنس باز است. و هر نوع بازی دیگر که میتوان به تصور آورد. ربطی به جامعه ندارد مگر آنکه این عمل تبدیل به یک فونکسیون اجتماعی شود. اینجا است جامعه حق دارد یقه او را بگیرد. ما با عارف به عنوان یک پدر یا یک همسر و یا یک برادر و دایی کاری نداریم. عارف زمانی برای ما مطرح است که او بر روی سن نمایش می آید و برای جامعه آواز می خواند. از اینجا به بعد صدای او، کلاس صدایش، شعرها و ترانه های او و مضمون آن مطرح می شود. و جامعه حق دارد در هر زمینه ای که کار او عملکردی اجتماعی دارد برخورد کند در ستایش یا در ذم او. کسی نمی تواند این حق را از کسی بگیرد. فقط میتوان قضاوت کرد که آیا این نقد علمی است یا نه. منصفانه است یا نه.

حجاب زن

ایرج به زیبایی اسب سخن را در نقد حجاب و در پرده کردن زن است میراند. به راستی که محدود کردن بحث حجاب و زن به مسئله جنسی توهین به مقام انسانی زن است.

این که همجنس‌بازی خاص کشورهای اسلامی است بحثی است درست. چرا وقتی رابطه زن و مرد محدود می شود. این رابطه می توان از سیر طبیعی اش منحرف شود و به بچه بازی (پدوفیلی) و همجنس بازی (هموسکسوالیته) منجر شود.

اما بحث عمیق تر از مسئله سکس قضیه است. در جامعه ای که به زن به عنوان موجود دوم می نگرند و زن را از زاویه سکس آن می نگرند، در واقع حذف انسانی یک بخش از جامعه است در تمامی ابعاد آن است. حذف کرامت های انسانی است. مسئله را باید از این زاویه دید نه از زاویه سکسی قضیه که از این زاویه هم مطرح است.

نقد حجاب که برمی گردد به نقد سنت و از آنجا ما درگیر می شویم با علمای دین، یک بحثی است اصولی و ریشه ای، نه باتوم و گزمه رضاشاه و نه طنز زیرکانه ایرج می تواند بنیان حجاب را برکند. یک مقوله فرهنگی نیاز به شناخت ریشه ها و از بین بردن پایه های مادی - فرهنگی آن دارد. ایرج بر این باور است که حجاب در زمان پیامبر اسلام نبوده است که درست است. حتی گفته می شود عمر بسیار مصر بود به حجاب زنان. چرا که بعضی اعراب در پشت سر زنان پیامبر حرف هایی می زدند. پیامبر خود به تندی عمر در این مسئله نبود.

اما حجاب را باید در یک جامعه عقب افتاده مردسالار گام به گام با مدرنیزاسیون جامعه به سامان رساند. رضاشاه می پنداشت با توپ و تشر و برداشتن حجاب از روی زنان می شود یک مسئله اجتماعی را حل کرد که حل نشد و حل نشدنی هم بود. مشکل رضاشاه و تئوریسن های رضاشاهی آن بود که از مدرنیته، مدرنیزاسیون را می فهمیدند. مدرنیزاسیون نوعی مدرنیته بود اما در شکل و فرم. به آن شبه مدرنیته می گویند. هرچه بود ظاهر بود نه در باطن که کلاه لگنی گذاشتن به سر زنان، زن آزاد نمی شود که نشد. رشد فرهنگی نیاز به رشد سیاسی داشت و رشد سیاسی در دیکتاتوری ممکن نبود که دیدیم.

ابیاتی که باید حذف شوند:

-بیت: ۱۰

-بیت ۲۴-۳۳

-بیت ۳۵-۴۴

-بیت ۴۷-۵۶

-بیت ۵۸-۶۱

-بیت ۶۵-۷۰

-بیت ۷۱-۷۵

-بیت ۱۲۱

-بیت ۱۴۰-۱۳۹

-بیت ۱۴۸

-بیت ۱۷۵-۱۴۹

-بیت ۲۳۹

-بیت ۲۴۷

-بیت ۳۲۹

-بیت ۳۳۳

جمع‌بندی عارفنامه

اگر ۸۱ بیت از ۵۰۳ بیت عارفنامه را کم کنیم که میشود ۴۲۲ بیت، ما با شاعری طنزپرداز روبه روئیم که نگاهی انتقادی - اجتماعی به جامعه خود دارد. و به بهانه بی وفایی دوستی قدیمی به نام عارف قزوینی فرصت می‌یابد. تا خواندن او را نقد کند، و به مضرات حجاب و در بند کردن زنان و فساد دولت و مجلس بپردازد.

شعر ایرج به علت روانی و سادگی اش که از مشخصه های شعر دوران مشروطه است یک شعر توده ای است، فی المثل مثل شعر شاملو نیست که شعر الیت است. پس اگر ایرج توده ای تر از شاملو باشد چیز عجیبی نیست. شاملو از همان ابتدا برای خواص شعر می‌گوید. اما ایرج به اهمیت شعری خود واقف نیست. برای او شعر یک تفنن است. در حالی که برای شاملو شعر یعنی زندگی. نگاه شاملو به شعر نگاهی پیامبرانه است. برای شعر و شاعر رسالتی قائل است. اما ایرج نه. ایرج آنجا که به رسالت شعری خود نزدیک می‌شود حرف های زیادی برای گفتن دارد. اما به ناگاه گویا چیزی در ذهن او به او نهیب میزند که زیاد جدی نباش و مهار قلم از دست او رها می‌شود.

سکس و مردم، سکس و شاعر

سکس چیزی است مثل راه رفتن، و حرف زدن و غذا خوردن. جزئی از وجود لایزال زندگی آدمی است. چیز بدی هم نیست. جدا از آن که ادامه نسل آدمی وابسته به این مسئله است می‌تواند روابط آدم ها را نیز جدی‌تر و حتی زیباتر کند.

در افواه مسائل سکسی چیز غریب و عجیبی نیست. به جد و به هزل مدام این مسئله دست به دست می‌شود. نگاه کنیم به جوک هایی که روزانه ساخته می‌شود. بیش از نیمی از آن به نوعی با مسئله سکس ارتباط دارد.

مردم کوچه و بازار از این به طور روزمره در محاوراتشان چه به جد و چه به هزل و چه در مشاجراتشان مدام اسافل اعضاء حواله هم می‌شود. چیز عجیب و غریبی هم نیست مسئله، مسئله فرهنگی است. در فیلم های امریکایی هم مدام fuck you، فاک یو می‌کنند. اما برای شاعر مسئله سکس و برخوردهای کلامی با آن یک مسئله جدی است. شاملو هم از زن و سکس حرف میزند. از هم آغوشی و زیبایی بدن زن. اما ما چیز بدی در آن نمی‌بینیم. چیزی از کرامت زن و آدمی در این رابطه کم نمی‌کند. به زیباترین وجهی ما از این

رابطه آگاه می شویم. فروغ هم همینطور، هیچ اشکالی هم ندارد که در شعر از همخوابگی و ویژگی های آن صحبت شود. اما با حفظ حرمتها و کرامت ها. حواله کردن فلان بهمان که نه شد شعر. این مربوط است به گود زنبورک خانه، ایرج متأسفانه واقف نیست به این امر و ناشران دیوان او از خسرو میرزا گرفته تا دکتر محجوب به همین سیاق. ایکاش همانگونه که در روز اول قرار بر این بود که شعرها توسط ملک الشعرای بهار خوانده و تصحیح شود، بازخوانی می شد و شعرهای سطحی ایرج جدا می شد از شعرهای اجتماعی او تا امروز نگاه ما به ایرج نگاهی متفاوت باشد.

عارف نامه

شنیدم من که عارف جانم آمد

رفیق سابق تهرانم آمد

شدم خوشوقت و جانی تازه کردم

نشاط و وجد بی اندازه کردم

به نوکرها سپردم تا بدانند

که گر عارف رسد از در نرانند

نگویند این جناب مولوی کیست

فلانی با چنین شخص آشنا نیست

نهادم در اطاقش تخت خوابی

چراغی حوله یی، صابون، آبی

عرق هایی که با دقت کشیدم

به دست خود درون گنجه چیدم

مهیا کردمش قرطاس و خامه

برای رفتن حمام جامه

فراوان جوجه و تیهو خریدم

دوتایی احتیاطاً سربریدم

نشستم منتظر کز در درآید

ز دیدارش مرا شادمان نماید

نمی جویی نشان دوستانت

نمی خواهی که کس جوید نشانت

و گر گاهی به شهرآیی زمزل
نبینم جای پایت نیز در گل
بری با خود نشان جای پا را
کنی تقلید مرغان هوا را
برو عارف که واقع حرف مفتی
مگر بختی که روی از من نهفتی
مگر از منزل خود قهر کردی
که منزل در کنار شهر کردی
مگر دریاغ یک منظور داری
نشان نرگس مخمور داری
مگر نسرین تنی داری در آغوش
که کردی صحبت مارا فراموش
مگر با سروقدان آرمیدی
که پیوند از تهیدستان بریدی
چرا در پرده می گویم سخن را
چرا برزنده می پوشم کفن را
بگویم پاک و صاف و پوست کنده
که علت چیست می ترسی زبنده
ترا من می شناسم بهتر از خویش
ترا من آوریدستم به این ریش

خبر دارم از اعماق خیالت
به من یک ذره مخفی نیست حالت
برو عارف که اینجا خبط کردی
مر این اندشیه را بی ربط کردی
بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
نباشد مسجد مهمان کش اینجا
من و با دوستان نا دوستداری؟
تو مخلص را از این دونان شماری؟

بدینجا چون رسید اشعار مخلص
پریشان شد همه افکار مخلص

شنید این نکته را دارای هوشی
بر آورد از درون دل خروشی
که تا این قوم در بند حجابند
گرفتار همین شی عجابند
حجاب دختران ماه غیب
پسرهارا کند همخوابه شب

خدایا تا کی این مردان بخوابند
زنان تا کی گرفتار حجابند
چرا در پرده باشد طلعت یار
خدایا زین معما پرده بر دار
مگر زن در میان ما بشر نیست؟
مگر زن در تمیز خیر و شر نیست
توپنداری که چادر ز آهن و روست؟
اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟
چو زن خواهد که گیرد با توپیوند
نه چادر مانعش گردد نه روبند
زنان را عصمت و عفت ضروریست
نه چادر لازم و نه چاقچورست
زن رو بسته را ادراک وهش نیست
تیاتر و رستوران ناموس کش نیست
اگر زن را بود آهنگ حیزی
بود یکسان تیاتر و پای دیزی
بنشمد در ته انبار پشگل
چه آن کاندلر رواق برج ایفل
چه خوش این بیت را فرمود جامی
مهین استاد کل بعد از نظامی
«پری روی تاب مستوری ندارد
در اربندی سر از روزن در آرد»

بیا گویم برایت داستانی
که تا تاثیر چادر رابدانی

در ایامی که صاف و ساده بودم
دم کریاس در استاده بودم
زنی بگذشت از آنجا با خش و فش
مرا عرق النساء آمد به جنبش
زیر پیچه دیدم غبغبش را
کمی از چانه قدری از لبش را
چنان از گوشه ابر سیه فام
کند یک قطعه از مه عرض اندام
شدم نزد وی و کردم سلامی
که دارم با تو از جایی پیامی
پری رو زین سخن قدری دودل زیست
که پیغام آور و پیغام ده کیست
بدو گفتم که اندر شارع عام
مناسب نیست شرح و بسط پیغام
تو دانی هر مقالی را مقامیست
برای هر پیامی احترامیست
قدم بگذار در دالان خانه
به رقص آر از شعف بنیان خانه
پری وش رفت تا گوید چه و چون
منش بستم زبان با مکر و افسون
سماجت کردم و اصرار کردم
بفرمائید را تکرار کردم
به دستاویز آن پیغام واهی
به دالان بردمش خواهی نخواهی
چو در دالان هم آمد شد فزون بود
اتاق جنب دالان بردمش زود
نشست آنجا به ناز و چم و خم
گرفته روی خود را سفت و محکم
شگفت افسانه ای آغاز کردم
در صحبت به رویش باز کردم
گاهی از زن سخن کردم گه از مرد
گاهی کان زن به مرد خود چها کرد

سخن را گه زخسرو دادم آئین
گهی از بی وفاپی های شیرین
گه از آلمان به او خواندم گه از روم
ولی مطلب از اول بود معلوم
مرا در دل هوای جستن کام
پری رو در خیال شرح پیغام
به نرمی گفتمش ای یار دمساز
بیا این پیچه در از رخ بر انداز
چرا باید تو از من روی بپوشی
مگر من گربه می باشم تو موشی
من و تو هر دو انسانیم آخر
به خلقت هر دو یکسانیم آخر
بگو بشنو ببین برخیز بنشین
تو هم مثل منی ای جان شیرین
ترا کان روی زیبا آفریدند
برای دیدن من آفریدند
به باغ جان ریحانند نسوان
به جای ورد و نسرینند نسوان
چه کم گردد زروی عارض گل
که بر وی بنگرد بیچاره بلبل
کجا شیرینی از شکر شود دور
پرد گر دور او صد بار زنبور
چه بیش و کم شود از پرتو شمع
که بریک شخص تابد یا به یک جمع
اگر پروانه ای بر گل نشیند
گل از پروانه آسیبی نبیند
پری روی زین سخن بی حد بر آشفت
زجا بر جست و با تندی به من گفت:
که من صورت به نامحرم کنم باز ؟
برو این حرف ها را دور انداز
چه لوطی ها در این شهرند واه واه
خدایا دورکن الله الله

به من می گویدواکن چادر از سر
چه پروبیست این الله اکبر
از این بازیت همین بود آرزویت
که روی من ببینی تف به رویت
الهی من نبینم غیر شوهر
اگر رو واکنم بر غیر شوهر
برو گم شو عجب بی چشم و رویی
چه رو داری که با من همچو گویی
برادر شوهر من آرزو داشت
که رویم را ببیند شوم نگذاشت
من از زن های تهرانی نباشم
از آنهایی که میدانی نباشم
برو این دام بر مرغ دگر نه
نصیحت را به مادر خواهرت ده
چو عنقا را بلند است آشیانه
قناعت کن به تخم مرغ خانه
کنی گر قطعه قطعه بدم از بند
نیفتد روی من بیرون ز روبند
چرا در چشمت یک ذره حیا نیست
به سختی مثل رویت سنگ پا نیست
چه می گویی مگر دیوانه هستی
گمان دارم عرق خوردی و مستی
عجب گیر خری افتادم امروز
به چنگ الپری افتادم امروز
عجب بر گشته اوضاع زمانه
نمانده از مسلمانی نشانه
نمیدانی نظر بازی گناه است
زما تا قبر چهار انگشت راهست
تو می گویی قیامت هم شلوغ است
تمام حرف ملاها دروغ است
تمام مجتهدها حرف مفتند
همه بی غیرت و گردن کلفتند

برو یک روز بنشین پای منبر
مسایل بشنو از ملای منبر
شب اول که ما تحت در آید
به بالینت نکیر و منکر آید
چو این دیدم لب از گفتار بیستم
نشاندم باز و پهلویش نشستم
گشودم لب به عرض بی گناهی
نمودم از خطاها عذر خواهی
دو ظرف آجیل آوردم ز تالار
خوراندم یک دو بادامش به اصرار
دوباره آهنش را نرم کردم
سرش را رفته رفته گرم کردم
دگر اسم حجاب اصلان بردم
ولی آهسته بازویش فشردم
یقینم بود کز رفتار این بار
بغرد همچو شیر ماده در غار
سر و کارم دگر با لنگه کفشست
تنم از لنگه کفش اینک بنفشست
ولی دیدم به عکس آن ماه رخسار
تحاشی می کند اما نه بسیار
تغییر می کند اما به گرمی
تشدد می کند لیکن به نرمی
از آن جوش و تغیرها که دیدم
به «عاقل باش» و «آدم شو» رسیدم
شد آن دشنام های سخت سنگین
مبدل بر جوان آرام بنشین
گشادم دست بر آن یار زیبا
چو ملا بر پلو مومن به حلوا
ولی چون عصمت در چهره اش بود
از اول تا به آخر چهره نگشود
دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم
که چیزی ناید از مستوریش کم

چو خوردم سیر از آن کلوچه
حرامت باد گفت و زد به کوچه
حجاب زن که نادان شد چنین است
زن مستوره محجوبه اینست
بلی شرم وحیا در چشم باشد
چو بستی چشم باقی چشم باشد
اگر زن را بیاموزند ناموس
زند بی پرده بر بام فلک کوس
به مستوی اگر پی برده باشد
همانا بهتر که خود بی پرده باشد
برون آیند و با مردان بجوشند
به تهذیب خصائل خود بکوشند
چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
رواق جان به نور بینش افروخت
به هیچ افسون ز عصمت بر نگرده
به دریا گر بیفتد تر نگرده
چو خود بر عالمی پرتو فشاند
ولی خود از تعرض دور ماند
زن رفته کلز دیده فاکگولته
اگر آید به پیش تو دیکولته
چو در وی عفت و آزرم بینی
تو هم در وی به چشم شرم بینی
تمنای غلط از وی محال است
خیال بد درو کردن خیال است
برو ای مرد فکر زندگی کن
نیی خر ترک این خر بندگی کن
برون کن از سرنحست خرافات
بجنب از جاکه فی التاخیر آفات
گرفتم من که این دنیا بهشت است
بهشتی حور در لفافه زشت است
اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
جهان بی عشق اگر باشد جهان نیست

به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟
که تو بقچه و چادر نمازی؟
سر و ته بسته چون در کوچه آیی
تو خانم جان نه، بادمجان مایی
بدان خوبی در این چادر کریهی
به هر چیز بجز انسان شبیهی
کجا فرمود پیغمبر به قرآن
که باید زن شود غول بیابان
کدام است آن حدیث و آن خیر کو
که باید زن کند خود را چو لولو
تو باید زینت از مردان بپوشی
نه بر مردان کنی زینت فروشی
چنین کز پای تا سر در حریری
زنی آتش بجان آتش نگیری
به پا پوتین و در سر چادر فاق
نمایی طاقت بی طاقتان طاق
بیندازی گل و گلزار بیرون
زکیف و دستکش دل ها کنی خون
شود محشر که خانم رو گرفته
تعالی الله از آن رو کو گرفته
پیمبر آنچه فرمودست آن کن
به زینت فاش و نه صورت نهان کن
حجاب دست و صورت خود یقینست
که ضد نص قرآن مبین است

مگر در دهات و بین ایلات
همه رو باز باشند آن جمیلات
چرا بی عصمتی در کارشان نیست؟
رواج عشوه در بازارشان نیست؟
زنان در شهر ها چادر نشینند
ولی چادر نشینان غیر اینند
در اقطار دگر زن یار مردست

در این محنت سرا سربار مرداست
به هرجا زن بود هم پیشه با مرد
در این جا مرد باید جان کند فرد
تو ای با مُشک و گل همسنگ و هم رنگ
نمی گیرد در این چادر دلت تنگ؟
نه آخر غنچه در سیر تکامل
شود از پرده بیرون تا شود گل
تو هم دستی بزن این پرده بردار
کمال خود به عالم کن نمودار
تو هم این پرده از رخ دور می کن
در و دیوار را پر نور می کن
فدای آن سر و آن سینه باز
که هم عصمت در او جمع است هم ناز

خدایا تا به کی ساکت نشینم
من این ها جمله از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منتر توست
تمام حقه زیر سر توست
چرا پا توی کفش ما میگداری؟
چرا دست از سر ما برنداری؟
به دست تست وضع و تنگدستی
توعزت بخشی و ذلت فرستی
تو این آخوند و ملا آفریدی
تو توی چرت ما مردم پریدی

خداوندا مگر بیکاربودی
که خلق مار در بستان نمودی؟
چرا هرجا که دامی زشت دیدی
برای ما مسلمانان گزیدی
میان مسیو و آقا چه فرق است
که او در ساحل این در دجله غرق است
به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟

زمان رفتن این خار و خس نیست؟

بیا از گردن ما زنگ واکن

زیر بار خر ملا رهاکن

خدایا کی شود این خلق خسته

از این عقد و نکاح چشم بسته

بود نزد خرد احمی و احسن

زنا کردن از این سان زن گرفتن

بگیری زن نبینی روی او را

بری نا آزموده خوی او را

چو عصمت باشد از دیدار مانع

دگر بسته به اقبال است طالع

به حرف عمه و تعریف خاله

کنی یک عمر گوز خود نواله

بدان صورت که با تعریف بقال

خریداری کنی خر بزه کال

ویا در خانه آری هندوانه

ندانسته که شیرین است یا نه

شب اندازی به تاریکی یکی تیر

دو روز دیگر از عمرت شوی سیر

سپس جویید کام خود زهر کوی

تو از یک سوی و خانم از دگر سوی

نخواهی جست چون آهو از این بند

که مغز خر خوراکت بوده یک چند

برو گر می شود خود را کن اخته

که تا تخمت نماند لای تخته

در ایران تا بود ملا و مفتی

به روز بدتر از این هم بیفتی

فقط یک وقت یک آزاده بینی

یک چون آیت الله زاده بینی

دگر باره مهار از دست در رفت

مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت
 سخن از عارف و اطوار او بود
 شکایت در سر رفتار او بود
 اگر روزی ببینم روی ماهش
 دو دستی می زخم توی کلاهش
 شنیدم تا شدی عارف کلاهی
 گرفته حسنت از مه تا به ماهی
 زسر تا مولوی را بر گرفتی
 بساط خوشگلی از سر گرفتی
 به هر جا می روی خلقند حیران
 که این عارف بود یا ماه تابان
 زن و مرد از برایت غش نمایند
 برایت نعل در آتش نمایند
 چو می شد با کلاهی ماه گردی
 چرا این کار را زودتر نکردی؟
 گرت یک نکته گویم دوستانه
 به خرجت می رود آن نکته یا نه
 تو دیگر بعد از این آدم نگردی
 ز آرایش فزون و کم نگردی
 نخواهی شد پس از چهل سال زیبا
 تو خواهی مولوی بر سرینه یا
 نیفزاید کله بر مردیت هیچ
 تغیر هم مکن بر مولوی پیچ

 بیا عارف بگو چون است حالت
 چه بود از مشهدی گشتن خیالت
 ترا براین سفرکی کرد تشویق
 تو مشهد؟ تو و این حسن توفیق؟
 تو و محرم شدن در خرگه انس؟
 تو و محرم شدن در کعبه قدس؟
 تو و این آسمان آسمان جاه؟
 مگر شیطان به جنت می برد راه؟

مرنج از من که امشب مست بودم
چه باید کرد مخلص می پرستم
ز فرط مستی از دستم فند کلک
چکد می گر بیفشارم به هم پلک
کنار سفره از مستی چنانم
که دستم گم کند راه دهانم
گهی بر در خورم گاهی به دیوار
به هم پیچیدو پایم لام الف وار
چو آن نو کوزه های آب دیده
عرق اندر مساماتم دویده
گرم در تن نبودی جامه کش
شدی غرق غرق بالین و بالش
اگر کبریت خواهم بر فروزم
همی ترسم که چون الکل بسوزم
چو هم گاه از من و هم کاهدانم
دلیل این همه خوردن ندانم
حواسم هم چنان بر باده صرفست
که گویی قاضیم وین مال وقفست
من ایرج نیستم دیگر شرابم
مرا جامد مپندارید آبم
الا ای عارف نیکو شمایل
که باشد دل به دیدار تو مایل
چو از دیدار رویت دور ماندم
ترا بی مایه و بی نور خواندم
ولی در بهترین جا خانه داری
که صاحب خانه ای جانانه داری
گوارا باد مهمانی به جانت
که باشد بهتر از جان میزبانان
رشید القد صحیح الفعل والعقول
فتاده آن طرف حتی زلا حول
مودب با حیا عاقل فروتن
مهنذب پاک دل پاکیزه دیدن

خلیق و مهربانو راست گفتار
توانا با توانایی کم آزار
ندارد با جوانی هیچ شهوت
به خلوت پاک دامن تر ز جلوت
چو دیده مرکزی ها را همه دزد
خیانت کرده و بر داشته مزد
زمرکز رشته طاعت گسسته
کمر شخصاً به اصلاحات بسته
یکی ژاندارمی بر پا نموده
که دنیا را پراز غوغا نموده
به هر جا یک جوانی با صلاحست
در این ژاندارمری تحت السلاح است
همه با قوت و با استقامت
صحیح البنیه و خوب و سلامت
چو یک گویند و پا کوبند بر خاک
بیفتد لرزه بر اندام افلاک
در آن ژاندارمری کردست تاسیس
منظم مکتبی از بهر تدریس
گروهی بچه ژاندارم ند در وی
که اللهم أَحْفِظْهُمْ مِنَ الْغُی
همه شکر دهن شیرین شمایل
همانطوری که می خواهد ترا دل
به رزم دشمن دولت چوشیرند
به خون عاشقان خوردن دلیرند
عبوسانند اندر خانه زین
عروسانند گاه عز و تمکین
همه بر هر فنون حرب حایز
همه گوینده هل من مبارز
همه دارای فن دارای علمند
تو گویی از قشون ویلهلمند
به گاه جست و خیز و ژیمناستیک
تو گویی هست اعضا شان زلاستیک

کشند از صف زطهران تا به تجریش
نبینی شان به صف یک مو پس و پیش
چنان با نظم و با ترتیب و عالی
که اندر ریسمان، عقد لالی
همانا عارف این اطفال دیده ست
که در ژاندارمری منزل گزیدست
بیا عارف که ساقبت سم در آرد
میان لبرینت دم در آرد
شنیدم سوءخلقت دبه کرده
همان یک زره را یک حبه کرده
ترقی کرده ای در بد ادایی
شدستی پاک مالیخولیایی
زمنزل در نیایی هم چو جوکی
کنی با مهربانان بد سلوکی
زگل نازک ترت گویند و رنجی
مجنب از جای خود عارف که گنجی
یکی گوید که این عارف خیالیست
یکی گوید که مغزش پاک خالیست
یکی بی قید و حالت شناسد
یکی گوید که خیر این اشتباهست
یکی اصلاً ترا دیوانه گوید
یکی هم مثل من دیوانه جوید

سر راه حکیمی فحل و دانا
شنیدم داشت یک دیوانه ماوا
بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ
سر و کارش همیشه بود با سنگ
ولی چشمش که بر دانا فتادی
بر او از مهر لبخندی گشادی
از این رفتار او دانا بر آشفت
در این اندیشه شد و با خویشتن گفت
یقیناً از جنون در من نشانست

که این دیوانه با من مهربانست
همانا بایدم کردن مداوا
که تا زایل شود جنسیت از ما
یقیناً بنده هم گمراه گشتم
که عارف جوی و عارف خواه گشتم
بود ناچار میل جنس بر جنس
مولیتر میل می ورزد به هنس
مگو عارف پرستیدن چه شیوست
که در جنگل سبیکه جز میوه ست

بیا عارف که دنیا حرف مفتست
گهی نازک گهی پخ گه کلفتست
جهان چون خوی تو نقش بر آبست
زمانی خوش اُغرگه بد لعابست
گهی ساید سر انسان به مریخ
گهی درمقعد انسان کند میخ
گهی عزت دهد گه خوار دارد
از این بازیچه ها بسیار دارد
یکی را افکند امروز در بند
کند روزدگر او را خداوند
اگر کارش وفاقی یا نفاقیبست
تمام کار عالم اتقاقیبست
نه مهر هیچکس در سینه دارد
نه با کس کینه دیرینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرار است
نه آنش را نه اینش را مدارست
به دنیا نیست چیزی شرط چیزی
زمن بشنو اگر اهل تمیزی
به یونان این مثل مشهور باشد
که رب النوع روزی کور باشد
دهد بر دهخدا نعمت همان جور
که صد چندان دهد بر قاسم کور

به نادان آن چنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند
در این دنیا به از آن جا نیابی
که باشد یک کتاب و یک کتابی
کتاب ارهست کمتر خور غم دوست
که از هر دوستی غمخوار تر اوست
نه غمازی نه نمایی شناسد
نه کس از او نه او از کس هراسد

چو یاران دیر جوش و زود رو نیست
رفیق پول و در بند پلو نیست
نشیند با تو تا هروقت خواهی
ندارد از تو خواهش های واهی
بگوید از برایت داستان ها
حکایت ها کند از باستان ها
نه از خوی بدش دلگیر گردی
نه چون عارف از وی سیر گردی

تو عارف واقعاً گوساله بودی
که از من این سفر دوری نمودی
گرفتی گوشه ژاندارمری را
به موسی برگزیدی سامری را
بیا امروز قدر هم بدانیم
که جاویدان در این عالم نمانیم
بیا تا زنده ام خودرا مکن لوس
که فردا می خوری بهر من افسوس
پس از مرگم سرشک غم بباری
به قبرم لاله و سنبل بکاری

بگو عارف من از احباب طهران
که می بینم همه شب خواب تهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی
اواخر با تو الفت داشت یا نی

کمال السلطنه حالش چطور است
دخو با اعتصام اندر چه شور است
به عالم خوش دل از این چار یارم
فدای خاک پای هر چهارم
ادیب السلطنه بعد از مرارات
موفق شد به جبران خسارات
چه می فرمود آقای کمالی
دموکرات انقلابی اعتدالی
برد جوف دکان پیشی پسی را؟
به چنگ آرد تقی خان کسی را
سرش مویی در آوردست یا نه
بود یا نه در آن تنگ آشیانه
بدیم اصفهانی زیر و هم روی
ندیدم اصفهانی من بدین خوی
اگر یک همچو او در اصفهان بود
یقیناً اصفهان نصف جهان بود
کمالی نیک خوی و مهربان است
کمالی در تن احباب جانست
کمالی صاحب فضل و کمال است
کمالی مقتدای اهل حالست
کمالی صاحب اخلاق باشد
کمالی در فتوت طاق باشد
کمال را صفات اولیایی ست
کمالی در کمال بی ریایی ست
کمالی در سخن سنجی وحیدست
ولو خود دستجردی هم ندیدیست
کمالی در فن حکمت سرایی
بود همچون ملک در بی وفایی
کمالی را کمالات است بی حد
ندانند لیک چای خوب از بد
تمیز چای خوب و بد ندارد
والا هیچ نقصی ندارد

اگر رفتی توپیش از من به طهران
زقول من سلامش کن فراوان
بگو محروم ماندم از جنابت
نخواهم دید دیگر جز به خوابت
من و رفتن از اینجا باز تا ری
میسر کی شود هیهات و هی هی
گر از سرچشمه تا سرتخت باشد
سفر با ضعف پیری سخت باشد
چو دورست از من آثار سلامت
فتد دیدار لاشک بر قیامت

ندانم د رکجا این قصه دیدم
و یا ازقصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر
به بودند عمری یار و همسر
ملک با خیل تازان شد به نخجیر
کشیدند آن دو روبه را به زنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدایی
عیان شد روز ختم آشنایی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت
که دیگر د رکجا خواهیم شد جفت
جوایش داد آن یک از سر سوز
همانا د ردکان پوستین دوز
زمن عرض ارادت کن ملک را
به هر سلک شریفی منسلک را
ملک آن طعنه بر مهر و وفا زن
به آیین محبت پشت پازن
ملک دارای آن مغز سیاسی
که می خندد به قانون اساسی
ملک دارای آن حد فضایل
که تعدادش به من هم گشته مشکل
بگو شه زاده هاشم میرزا را

نمی پرسی چرا احوال ما را
وکالت گر دهد تغییر حالت
عجب چیز بدی باشد وکالت
چو بینی اقتدار الملک ما را
بزن یک بوسه بر رویش خدا را
الهی زنده باد آن مرد خیر
همایون پیر ما آقای نیر
بود شه زاده مرآت سلطان
مصفا از کدورت های دوران
امیدم آن که چون در بعض اوقات
کند با نصرت الدوله ملاقات
رساند بر وی از من بندگی ها
کند اظهار بر شرمندگی ها
در ایران گر یک شه زاده باشد
همین شه زاده آزاده باشد
جوانی کامرانی نیک نامی
خدا دادش تمامی با تمامی
جز او ایران به کس نازش ندارد
جز این یک تیر در ترکش ندارد
پدرگر جزء آباء لئام است
پسر سرخیل ابناء کرام است
شود فیروز کار ملک آن روز
که باشد رشته اش در دست فیروز
نکرده هیچ یک دم خدمت او
تنعم می کنم از نعمت او
مرا او بر خراسان کرد مامور
از او من شاکرم تا نفخه صور
مرا باید که دارم نعمتش پاس
پیمبر گفت من لم یشکر الناس
به گیتی بیش مانی بیش بینی
زمانی نوش و گاهی نیش بینی
بمان و بین جمادی و رجب را

که بینی العجب ثم العجب را
در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
عجب بین جمادی و رجب نیست
از این مرد و زن شمس و قمر نام
نزاید جز عجب هر صبح هر شام
من از عارف در این ایام آخر
بدیدم آنچه نتوان کرد باور
بیا عارف که روی کار برگشت
مرا با تو روابط تیره تر گشت
شنیدم در تیاتر باغ ملی
برون انداختی حمق جبلی
نمود اندر تماشاخانه عام
ز اندام خریت عرض اندام
به جای بد کشانیدی سخن را
بسی بی ربط خواندی آن دهن را
نمی گویم چه گفتی شرمم آید
زبی آزمیت آزرهم آید
چنین گفتند کز آن چیز عادی
همی خوردی ولی قدری زیادی
الهی می زد آواز ترا سن
که دیگر کس نمی دیدت سر سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی
نه از شیشه اماله قیف سازی
کنی با شعر بد عرض کیاست
غزل سازی آن هم درسیاست
تو آهوپی مکن جانا گرازی
تو شاعر نیستی تصنیف سازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی
عجب مشقت خودت را باز کردی
برادر جان خراسان است اینجا
سخن گفتن نه آسان است اینجا
خراسان مردم با هوش دارد

خراسانی دو لب ده گوش دارد
همه طلاب او دارای طبعند
نه تنها پی رو قُرًا سَبَعند
نشسته جنب هر جمعی ادیبی
ز انواع فضائل با نصیبی
خراسان جا چو نیشابور دارد
که صد پیشی به پیشاوور دارد
نمایند اهل معنی ریشخندت
چو می خوانند اشعارچرتت
کسانی می زنند از بهر تو دست
که مثل تو نادانند یا مست
شود شعر تو خوش با زور تحریر
چو با زور بزک روی زن پیر
به داد تو رسید ای دل ای دل
وگرنه کار شعرت بود مشکل
چو عارف نامه آمد تا بدان حد
یکی از دوستان از در درآمد
بگفتا گرچه عارف بد زبان است
ولیکن بر شما ها میهمان است
به مهمان شفقت و انعام باید
ولو عارف بود ،اکرام باید
نباید بیش از این خون در دلش کرد
گاهی خوردست می باید ولش کرد
بیا عارف دوباره دوست گردیم
دو مغز اندر دل یک پوست گردیم
ترا من جان عارف دوست دارم
ز مهرست این که گه پشتت بخارم
ترا من جان عارف بنده باشم
دعا گوی توام تا زنده باشم
بیا تا گویمت رندانه پندی
که تا لذتبری از عمر چندی
تو این کرم سیاست چیست داری

چرا پا بر دم افعی گذاری
مکن اصلاً سخن از نظم و یاسا
زشر معدلت خواهی بیا سا
سیاست پیشه مردم، حیلہ سازند
نه مانند من وتو پاک بازند
تماماً حقہ باز و شارلاً تانند
به هر جا هر چه پاش افتاد آنند
به هر تغییر شکلی مستعدند
گاهی مشروطه گاهی مستبدند
تو هم قزوینی ملای رومی
به هر صورت درآ، مانند مومی
تو هم کمتر نئی از آن زُنودا
کَهَر کمتر نباشد از کبودا
همانا گرگ باران دیده باشی
تو خیلی پارُدم ساییده باشی
ولیکن باز گاهی چرخ بی پیر
دهد اشخاص زیرک را دم گیر
فروان مرغ زیرک دیده ایام
که افتادند بهر دانه در دام
سیاست پیشه گان در هر لباسند
به خوبی همدگر ار می شناسند
همه دانند زین فن سودشان چیست
به باطن مقصد و مقصودشان چیست
من وتو زود در شرش بمانیم
که هم بی دست وهم بی دوستانیم
چو ما از جنس این مردم سواییم
نشان کین و آماج بلائیم
نمی دانی که ایران است اینجا
حراج عقل و ایمان است اینجا
نمی دانی که ایرانی چه چیزست
نمی دانی چقدر این جنس حیز است
بزرگان وطن را از حماقه

نباشد بر وطن یک جو علاقه
یکی از انگلستان پند گیرد
یکی با روس ها پیوند گیرد
به مغز جمله این فکر خسیس است
که ایران مال روس و انگلیس است
بزرگان در میان ما چنین اند
از آنها کمتران کمتر از اینند
بزرگانند دزد اختیاری
ولی این دسته دزد اضطراری
به غیر از نوکری راهی ندارند
و الا در بساط آهی ندارند
تهی دستان گرفتار معاشند
برای شام شب اندر تلاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون
که حرف آخر قانون بود نون
اگر داخل شوند اندر سیاست
برای شغل و کار است و ریاست
تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست
امید جز به سردار سپه نیست
رعایا جملگی بیچاره گانند
که از فقر و فنا آواره گانند
ز ظلم مالک بی دین هلاکند
به زیر پای صاحب ملک خاکند
تمام از جنس گاو وگوسفندند
نه آزادی نه قانون می پسندند
چه دانند این گروه ابله دون
که خُریت چه باشد، چییست قانون
چو ملت این سه باشند ای نکو مرد
چرا باید بکویی آهن سرد؟
به این وصف از چنین ملت چه جویی؟
به این یک مشمت پر علت چه گویی؟
برای همچو ملت همچو مردم

نباید کرد عقل خویش را گم
نباید بر د اسم از رسم و آیین
به گوش خر نباید خواند یاسین
تو خود گفتی که هر کس بود بیدار
در ایران می رود اخر سر دار
چرا پی می خری بر خود خطر را
گذاری زیر پای خویش سر را
کنی با خود اعالی را اعادی
نبینی در جهان جز نامرادی
بیا عارف بکن گاری که گویم
تو با من دوستی، خیر تو جویم
اگر خواهی که کارت کار باشد
همیشه دیگ بختت بار باشد
دو ذرعی مولوی را گنده تر کند
خودت را روضه خوانی معتبر کن
چو ذوقت خوب و آوازت ستودست
سوادت هم اگر کم بود، بودست
عموم روضه خوان ها بی سوادند
ترا این موهبت تنها ندادند
مسائل کن بر از زانواع
فراهم کن برای خویش زادا
بدان از بر بحار و جوهری را
نژاد جن و فامیل پری را
احادیث مزخرف جعل می کن
خران گریه خر ار نعل می کن
بزن بالای منبر زیر آواز
بیفکن شور در مجلس ز شهناز
چو اشعار نکو بسیار دانی
بگیرد مجلسست هر جا که خوانی
سر منبر وزیران یا دعا کن
به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن
بگو از همت این هیئت ماست

که در این فصل پیدا می شود ماست
ز سعی و فکر آن دانا وزیر است
که سالم تر غذا نان و پنیر است
از آن با کله در کار اداره
فرنگی ها نمایند استعاره
زبس دانا است آن یک در وزارت
برند اسم شریفش با طهارت
فلان یک دیپلم اصلاح دارد
زسر تا پای او اصلاح دارد
در این فن اولین شخص جهانست
نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست
ز اصلاحش چه هی خواهی از این بیش
که نبود در وزارتخانه یک ریش
به جای پیر های مهمل زار
جوانان مجرب را دهد کار
به تخمش گر همه پیران بمیرند
اگر مردند هم مردند، پیرند
ز استحکام سُم وز سختی پوز
کند صد عضو را ناقص به یک روز
شب و روز آن یکی قانون نویسد
ببیند هر چه گه کردی بلیسد
کثافت کاری پیشینیان را
نگویم تا نیالایم دهان را
ار آن روزی که این عالی مقامست
تمام آن کثافت ها تمام است
و کیلان را بگوروح الامینند
زعرش افتاده پا بند زمینند
مقدس زاده اند از مادر خویش
گناهست از کنی مرغانشان کیش
به جز شهریه مقصودی ندارند
به هیچ اسم دگر سودی ندارند
فقط از بهر ماهی چند غاز است

که این بیچاره ها را چشم باز است
غم ملت زبس خوردند مردند
ورم کردند از بس غصه خوردند
زمشروطیت و قانون مزین دم
مکن هرگز ز وضع مملکت دم
بزرگان چون بینند این عجب را
که عارف بسته از تعیب لب را
کنند آجیل و ماجیل ترا کوک
نه مستأسل شوی دیگر نه مفلوک
نه دیگر حبس می بینی نه تبعید
نه دیگر بایدت هر سو فرارید
بخور با بچه خوشگل ها عرق را
بشوی از حرف بی معنی ورق را
اگر داری بتی شیرین و شنگول
که وافورت دهد با دست مقبول
بکش تریاک و بر زلفش بده دود
تماشا کن به صنع حی مودود
بزن با دوستان در بوستان سور
ببر سور از نکو رویان پاسور
به عشق خد خوب و قد موزون
بخوان گاهی نوا، گاهی همایون
چوتصنیفت بلند آوازه گردد
روان اهل معنی تازه گردد
خدا روزی کند عیشی چنین را
عموم مومنات و مومنین را
جلایر نامه قائم مقامست
که سر مشق من اندراین مقامست
اگر قائم مقام این نامه دیدی
جلایر نامه خود را دریدی
جلایر را جلایر بنده کردم
جلایر نامه را من زنده کردم
به شوخی گفته ام گر یاوه ای چند

میادا دوستان از من برنجند
بیارم از عرب بیتی دو مشهور
که اهل دانشم دارند معذور
اذا شاهدت فی نظمی فتوراً
ووهناً فی بیانی للمعانی
فلات نسب لنقصی ان رقصی
علی تنشیط ابناء الزمان

نام و ننگ؛ داستان رستم و اسفندیار

در آمد

در گرگ و میش صبح بلبل به زیان پهلوی از مرگ اسفندیار می گوید و از نبود او ناله سر می دهد. رستم پهلوان بزرگ در تیره ترین شب زندگی خود فریاد می کشد و از مرگ اسفندیار بی قراری می کند. اسفندیار شاهزاده ایرانی و ترویج دهنده دین بهی در میدان کارزار در خون خود غلطیده است .

آغاز داستان

اسفندیار از نزد پدر آشفته و پریشان به نزد مادرش می رود . کتابیون مادر اوست دختر قیصر روم، چون او را پریشان می بیند از او می خواهد راز این پریشانی را به او بگوید . اسفندیار از بد عهدی پدر می گوید. و این که او را مدام بسویی می فرستد از خون خواهی لهراسپ از ارجاسب گرفته تا رهانیدن خواهرانش از بند و پاک کردن جهان از بدان و چون باز می آید عهدش را از یاد می برد.

جدال بر سر قدرت

بین پدر و پسر بر سر قدرت کشاکش است . اسفندیار به مادر می گوید: فردا به نزد پدر می روم و سخنان گذشته اورا بیادش می آورم اگر به قول خود وفا کرد او را گرامی می دارم و اگر عهد شکنی کرد حق خود را بزور می ستانم .

پدر در پی وفا بعهد که واگذاری تاج و تخت است نیست و پسر که شاهزاده ای جوان و جویای نام است برای رسیدن به قدرت هیچ مرز اخلاقی برای خودش قائل نیست. مادر چه می گوید:

کتابیون که خود در میان حلقه قدرت بزرگ شده است می داند که حفظ قدرت و کسب قدرت چه خون های بسیاری را بر زمین ریخته است. پس او را از کودتا بر علیه پدر بر حذر می دارد و به او می گوید: بدنبال چه هستی کشور بزیر فرمان توست پدر تنها تاجی بر سر دارد و تو نیز در قدرت او سهیمی و با مرگ او همه از آن تو می شود اما اسفندیار نمی پذیرد می خواهد تمامی از آن او باشد به شراکت و سهم در قدرت تمایل ندارد . او شاهزاده ای است جاه طلب.

تقابل پدر و پسر

اسفندیار شب را به صبح گره می زند و به نزد پدر می رود تا حق خود را باز ستاند. در دربار همه ارکان قدرت جمع اند؛ مویدان و دستوران و سران سپاه و انجمن و گشتاسب که بر تخت زرین نشسته است . اسفندیار نخست پدر را ستایش می کند و می رسد به کار هایی که کرده است نخست از ارجاسب می گوید که با سپاهی گران آمده بود تا دین بهی را از بین ببرد و او سوگند خورد او را دونیم بکند و کرد و بعد به هفت خان می رسد و تمامی رنج هایی را که او برای رسیدن به تاج شاهی کشیده است و از شاه می پرسد که دیگر بهانه چیست .؟

تلاش برای کسب قدرت

اسفندیار تمامی جنگ ها را کرده است و در این جنگ ها جنگاوری بی بدیل بوده است اما برای تاج و تخت. این نخستین تفاوت بزرگ او با رستم است. رستم نیز پهلوانی بی بدیل است. جنگ ها کرده است و سر جنگاوران بسیاری را به خاک رسانده است اما نه برای خود، نه برای قدرت. نه برای تاج و تخت. برای آب و خاکی که او را به کمک خواسته است و او هر بار آمده است و بدخواهان را شکست داده است و به خانه خود باز گشته است بدون هیچ چشم داشتی و منتظر مانده است تا بار دیگر او را بکمر بخواهند.

تفاوتی بزرگ

رستم پهلوانی ملی است و اسفندیار جنگاوری بی بدیل است اما بین پهلوان و جنگاور تفاوت های بسیاری است.

گشتاسب پادشاهی مکار

گشتاسب که اسفندیار را بهتر از خود او می شناسد و می داند که در ذهن او چه می گذرد تمامی گفته های او را تایید می کند که جای هیچ چون و چرایی برای اسفندیار باقی نماند و می گوید تنها یک مانع هست که اگر این مانع هم بر داشته شود بیدرنگ تاج و تخت را به او واگذار می کند.

آن مانع چیست؟

رستم، پهلوان نامداری که در زابل نشسته است و فرمان پادشاه را نمی خواند. پس باید به زابل رفت. رستم را به بند کشید و به پایتخت آورد و آن وقت تاج و تخت از آن توست. گشتاسب پیشاپیش توسط اختر شناسان آگاه شده بود که پایان کار اسفندیار در زابلستان است. و از سویی دیگر رستم را به نیکی می شناخت که پهلوانی کهن سال است و به هیچ قیمتی تن به بند نمی دهد.

خامی اسفندیار

اسفندیار می داند در این کار رازی است اما نمی داند آن راز چیست، فقط می داند این کار با رسم کهن نمی خواند. به پدر می گوید: تو شایسته آنی که با پادشاه چین نبرد کنی. نبرد با یک پهلوان پیر که کاووس به او لقب شیر گیر داده است چه معنایی دارد. رستم کسی است که از زمان پادشاهی منوچهر تا پادشاهی کیکاوود مردم ایران از او خرسند بوده اند، او خداوند رخس است به او شیر گیر و جهانگیر و تاج بخش می گویند. او پهلوانی جوان و جویای نام نیست. پیرمردی است که سالش به دوران کیخسرو می رسد.

یک مغلطه

گشتاسب می گوید به همین دلایلی که گفتم نباید از گناه رستم چشم پوشید. پس اگر طالب پادشاهی هستی به سیستان برو و رستم را دست بسته بیاور.

یک لحظه اسفندیار به آن چه در ذهن گشتاسب می گذرد واقف می شود و می گوید: بستن دست رستم بهانه ای بیش نیست می خواهی مرا از تاج و تخت دور کنی.

اما خامی و عشق به قدرت بر عقل دور اندیش او پیروز می شود و می گوید: باشد. من در نزد تو بنده ای گوش به فرمانم.

اگر اسفندیار تنها به قدرت نمی اندیشید چشم جهان بین او کور نمی شد و می توانست بفهمد؛ همچنان که لحظاتی فهمیده بود، گشتاسب در پی چه چیزی است اما قدرت طلبی و غرور او را از درک راز ماجرا باز داشت.

احساس خطر کردن مادر

کتایون از طریق بهمن پسر اسفندیار از آهنگ سیستان کردن پسر مطلع می شود و سعی می کند به او بفهماند که رستم کیست. اما غرور و جوانی کار را سهل می گیرد و می گوید: درایران بهتر از رستم کسی نیست اما نمی توانم فرمان شاه را نادیده بگیرم. و از تاج و تخت در گذرم. کافی است رستم دست به بند دهد. من اجازه نمی دهم هیچ گزندی به او برسد.

نام و ننگ

اما کتایون می داند کار به این سادگی نیست. در اینجا مسئله نام و ننگ است. و رستم کسی نیست که بعد از سال های بسیار نام خود را آلوده بند کند.

پس از پیری و داد مردی که داد چگونه دهد نام خود را بیاد؟

کتایون مسئله نام و ننگ را می داند اما اسفندیار نمی فهمد. چرا؟ چون جنگاور است و برای یک جنگاور نام و ننگ ارزش مادی دارد. رستم بند بر دست می نهد و او به شاهی می رسد و تلافی می کند و همه چیز به خوبی به پایان می رسد.

اسفندیار از آئین پهلوانی بی خبر است و نمی داند یک پهلوان تمامی عمر خود را می گذارد تا نام نیکی بدست بیاورد.

نخستین هشدار

فرمان حرکت سپاه به سوی زابلستان داده شد اما شتری که در پیشاپیش سپاه حرکت می کند می خوابد و هرچه ساربان او را با چوب می زند بر نمی خیزد. اسفندیار بر خواستن شتر را به فال بد می گیرد و فرمان می دهد تا شتر را بکشند تا اختر بد بسوی شتر باز گردد و با خود می گوید: بد و نیک در نزد یزدان است و او چون جنگاوری است پیروز پس بخت همیشه با اوست. اسفندیار نخستین هشدار را نمی بیند

رفتن بهمن نزد رستم

سپاه یکسره می تازد تا به هیرمند می رسد که مرز زابلستان است. آن سوی هیرمند خانه و کاشانه رستم است. پس همانجا اطراق می کنند و بهمن پسر اسفندیار مامور می شود به نزد رستم برود و پیغام پدر را به او برساند. پیغام این جنگاور شکست ناپذیر چه بود؟

پیغام مقدمه و موخره ای داشت. مقدمه آن بود که هر چه داری از آن ماست. اما تو گشتاسب را فرمان نبرده ای و او آزرده خاطر است پس شرط خرد آنست که دست به بند دهی و با من به نزد گشتاسب بیایی و در آنجا من میانه را می گیرم و از گشتاسب می خواهم تا ترا ببخشد.

نخستین اشتباه

اشتباه اسفندیار و تمامی زورمندان در آنست که تمامی جهان را از آن خود و پدران خود می دانند و از یاد می برند که تمامی آن چه او و پدران او دارند در نتیجه پایمردی دیگران از جمله رستم است.

سوء قصد بجان رستم

بهمن با حشمت و جاه از رود می گذرد با زال پدر رستم بر خورد می کند او را مرد دهقان نژاد خطاب می کند و از نشان و جای رستم می پرسد . از همین بر خورد روشن می شود که پدر و پسر این خاندان محتشم را نمی شناسند . به همین خاطر که با سادگی تمام به زابلستان آمده اند تا جهان پهلوان را به بند کشند و به نزد گشتاسب ببرند .

بهمن به سوی نخجیرگاه می رود و از بالای کوه رستم را می بیند که چون کوهی نشسته است و گوری را به درخت زده و با جام پر از می دارد بابرادرش زواره سخن می گوید .

پس نخستین امری که به نظرش می رسد این است که پدرش از پس چنین پهلوانی بر نیاید پس اولی تر آن است که بگونه ای از سر راه پدر بر داشته شود . سنگ بزرگی را از کوه می کند و بسوی رستم رها می کند زواره با دیدن آن سنگ بزرگ که بسوی او و رستم می آید نگران می شود اما رستم که مشغول غذا خوردن است سنگ عظیم را به چیزی نمی گیرد و با تیبایی سنگ را از خود دور می کند .

خاندانی بی اخلاق

بی اخلاقی در سرشت قدرت نهان است . گشتاسب برای کشتن پسر توطئه می کند و بی اعتنا به رسم کهن دستور به بند کشیدن رستم را می دهد .

اسفندیار در پی کودتا بر علیه پدر بر می آید و بهمین بعنوان قاصد سعی می کند به شیوه ای ناجوانمردانه رستم را ترور کند .

بهمن چه گفت

بهمن از راه می رسد و می گوید جنگاوران بسیار آمده اند تا بر دست و پای تو بند نهد و ترا چون دشمنی خیره سر به نزد گشتاسب برند .

پهلوانی که تمامی عمرش را در خدمت این مرز و بوم بوده است درآستانه پیری به گناهی نا کرده باید تنبیه شود .

رستم در جواب بهمن چه باید می گفت ؟

رستم اما پهلوانی سرد و گرم چشیده است و اگر در روزگار جوانی بود کار را به جنگ و قتال می کشاند . پس بهمین و اسفندیار را به انصاف فرا می خواند و آن ها را از آزمندی بر حذر می کند چرا که تمامی کار های آنان بی حاصل خواهد بود . پس بهتر است از بند نهادن بر دست و پای او بگذرند که

ندیده است کس بند بر پای من
نه بگرفت شیر ژیان جای من

و آن ها را دعوت می کند که به خانه او بیایند . مدتی استراحت کنند . رنج سفر را از تن بیرون کنند و او همان طور که در خدمت کیقباد بوده است در خدمت او خواهد بود و چون وقت رفتن فرا برسد همراه او به نزد گشتاسب می آید و از گناه نا کرده عذر خواهد خواست و از او خواهد پرسید که گناه او چیست ؟

تدارک پذیرایی از اسفندیار

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ
از آن به که نامم برآید به ننگ
این حرف اول و آخر رستم است. و از اسفندیار می خواهد برای رسیدن به تاج و تخت گرفتار دیوان نشود. و دیو در نزد رستم افکار شیطانی است.

پاسخ اسفندیار

اسفندیار می گوید: پشوتن؛ برادرش می داند که شاه چه فرمانی داده است. و اگر من بخانه تو بیایم نان و نمک ترا بخورم و تو از فرمان شاه سر پیچی کنی و چاره ای جز جنگ نباشد آن وقت تو باید در نژاد من شک کنی که حرمت نان و نمک را نگاه نداشته ام و اگر از فرمان شاه سر پیچی کنم در سرای واپسین جایگاه من دوزخ خواهد بود.

اسفندیار از این سخن دو مراد دارد:

نخست برابر کردن امر شاه و یزدان، و دیگر آن که سر پیچی از فرمان شاه عقوبت دوزخ دارد؛

چو فرمان یزدان، چو فرمان شاه

و سر پیچی از فرمان شاه را گناهی کبیره می داند. و از سوئی دیگر در مغز رستم فرو می کند که سر پیچی از فرمان شاه جز عذاب دنیایی که سپاه و لشکر او باشد و عذاب اخروی حاصلی ندارد.

اما در نزد رستم شاه با یزدان یکی نیست و فرمان شاه فرمان خدا نیست.

اسفندیار او را به میهمانی دعوت می کند و رستم می پذیرد

گفت گوی اسفندیار با پشوتن

پشوتن برادر اسفندیار است و جزء این مشیر و مشار او نیز هست.

پشوتن رستم را بخوبی می شناسد. و می داند که او دست در بند نمی نهد. و از اسفندیار می خواهد راه را بر دیو به بندد و با رستم از در ستیز بر نیاید.

اسفندیار می گوید: حاضر نیست بخاطر رستم دو دنیایش را از دست بدهد.

براستی دو دنیای اسفندیار چیست؟

دنیای نخست او دنیای شاهی است. و اگر رستم را با بند به نزد پدر نبرد به تاج و تخت نخواهد رسید. برای

جنگاوری چون او تاج و تخت یعنی تمامی دنیا. دنیای دیگر سرای باز پسین است. و چون فرمان شاه با

فرمان یزدان یکی است پس بخاطر زمین نهادن فرمان شاه آن دنیایش را هم از دست خواهد داد.

دیدار دوم

رستم به انتظار می نشیند تا اسفندیار او را برای ضیافت بخواند. نمی خواند. و وقت غذا خوردن می گذرد.

رستم به برادرش می گوید: خوان را آماده کن در انتظار دعوت اسفندیار نباید بود این آئین اوست. و از او

نباید امید نیکی داشت.

ومی خواهد تا رخسار را زین کنند تا جواب بی مهری اسفندیار را بدهد.

رستم به کرانه هیرمند می رود و به اسفندیار می گوید: این رسم شماسست که میهمان را دعوت کنید و بعد

پشیمان شوید. آیا این کار بخاطر آن نیست که تو خود را بزرگ می داری و مرا کوچک و حقیر می بینی.

تو از خواهش من به آشتی و دوستی به اشتباه افتاده ای و فکر می کنی از آسمان برتری . و فراموش کردی که من کشنده دیو سپید و تباہ کننده جادوانم، نگهبان شاهان ایران و پشت و پناه پهلوانانم . من بخاطر جایگاه تو نه بخاطر شخص تو بدنبال آشتی با تو هستم و نمی خواهم شهریاری بدست من تباہ شود .

من سالیان درازی است که پهلوان جهان بوده ام و جهان را از دشمنان پاک کرده ام و یزدان را سپاس می گویم که آن قدر عمر کرده ام تا شاهی را ببینم که در پی گسترش دین پاکی هاست . اسفندیار که تندی رستم را می بیند سعی می کنداز خشم او بکاهد و می گوید: قصد کوچک شمردن در میان نبود . چون روز سختی را گذرانده بودی نمی خواستم مزاحمتی برای تو فراهم آید . پس بیا بنشین و آرام گیر و از تلخی ها چیزی مگوی .

شروع تقابل

به چادر پادشاهی می روند و اسفندیار از او می خواهد در سمت چپ او بنشیند . رستم سر باز می زند و می گوید: من جایی می نشینم که برازنده من است و خود می خواهم . اگر تو برای من قدر و منزلتی قائل نیستی من خود برای خود قدر و منزلتی قائم .

از همین جا تقابل آغاز می شود . اسفندیار متوجه می شود که رستم به فرمان او نیست و رستم هم می داند که اسفندیار خیال رفاقت با او ندارد پس از این نقطه ببعد هر حرکتی معنای دیگری می یابد .

توهین به نژاد رستم؛ زمینه ای برای جدال

برای آغاز جنگ باید محل ها و زمینه هایی فراهم شود بی مقدمه نمی توان رستم را به طغیان و بد دینی متهم کرد و به جنگ کشاند پس باید مقدمات را آماده کرد .

اسفندیار می گوید: از موبدان و بزرگان شنیدم که دستان از دیو زائیده شدو نژاد و گوهری بد داشت . به شکلی که بدنیا آمدنش را از سام پدرش پنهان کردند و مردم پنداشتند آغاز رستخیز است . روی ومویی سپید ، تنی تیره . و چون سام او را دید دستور داد تا او را به کناره دریا بیندازند تا خوراک مرغان و ماهیان شود . اما سیمرغ او را پیدا کرد و بخانه برد . و چون غذا بحد کافی داشت او را نخورد . دلش بحال او سوخت . به او غذا دادغذایی که او شکار کرده بود .

پس از مدتی بزرگ شد . برهنه راهی سیستان شد و سام چون فرزندی نداشت او را قبول کرد . نیاکان من او را بالا کشید و به او همه چیز دادند .

پس ا زمدتی صاحب فرزندی شد که رستم نام گرفت . و از قبل رستم او به پادشاهی رسید و چون پادشاه شد راه بدی را در پیش گرفت .

پاسخ رستم چه بود

رستم می داند که اسفندیار دروغ می گوید پس از او می خواهد که بسوی بدی نرود . وروحش را به بدی نیالاید . و از او می خواهد به حقیقت حرف بزند . و می گوید : تو خوب می دانی که دستان سام کیست ، پهلوانی بزرگ با دانش و نامی نیک .

سام نیز پسر نریمان است و نریمان پهلوانی بخشنده و بزرگ بود. ونریمان خود فرزند هوشنگ بود که بعد از سه نسل به خسرو پادشاه می رسیدند. واز یاد نباید برد که سام کشنده دیو و اژدهاست مادرم دختر مهرباب پادشاه هندوستان است .

و بعد به خود می رسد و می گوید: در سراسر جهان در هنر پهلوانی کسی با من برابری نمی کند. و کلام آخر را می گوید تا اسفندیار بفهمد شاه در ذهن رستم چه مقامی را دارد و شاه خدا نیست و اگر از راه راست منحرف شود می شود او را کشت

زمین را بسی سر بسر گشته ام
بسی شاه بیدادگر گشته ام
اینجاست مرز ی که شاه را می توان کشت. این مرز، مرز بیدادگری است .

بعد از سفر خود به مازندران می گوید و این که یکه و تنها ارزنگ دیو، سنجه، پولادغندی، بید و دیو سپید را می کشد .

وبعد به مرگ سهراب می رسد و این که بخاطر شاه جگر فرزندش را پاره می کند. فرزندی که در شجاعت و مردی بدیلی نداشت .

و اکنون بعد از ۶۰۰ سال که پهلوان جهان بوده است ظاهر و نهانش یکی است . رستم به این جا که می رسد اسفندیار را نصیحت می کند که تو جوانی از راز های ناپیدای جهان خبر نداری، پس تند مرو .

پاتک اسفندیار

رستم از کرده های خود می گوید و اسفندیار در صدد مقابله بر می آید تا نشان دهد او جنگ ها کرده است و فتح ها کرده است .

پس از نژاد خود می گوید: پدرم گشتاسب است و گشتاسب فرزند لهراسپ و لهراسپ فرزند اورند شاه او فرزند کی پیشین و او فرزند کی قباد. مادرم هم کتابیون دختر قیصر.

نخست بت پرستان را از بین بردم و بعد نوبت به ارجاسب رسید و بعد فاتح هفت خان بودم و بعد به روئینه دژ رفتم و در توران و چین دمار از روزگار بد خواهان در آوردم .

در کرده های رستم و اسفندیار یک تفاوت جوهری هست بهمین خاطر رستم به او می گوید:
که کردار ماند زما یادگار

آن چه کرداری است که از ما یادگار می ماند؛

رستم هر چه کرده است از کشتن دیوان در مازندران تا مرگ جانسوز سهراب پسرش کرداری پهلوانی بوده است. خود در آن سود وزیانی نداشته است. هر زمان به میدان رفته است برای احقاق حقی بوده است، برای مرز و بومی بوده است که از او طلب یاری کرده است .

اما اسفندیار هر چه کرده است بخاطر مابازایی بوده است. مابازایی که بخاطر آن حاضر است پدرش را هم بکشد و خود به صراحت می گوید به خاطر تاج و تخت بوده است. یا بخاطر روز داوری در آن سوی مرگ بوده است. اسفندیار متوجه این فرق جوهری نیست .

شاهان و پهلوانان

رستم در ادامه صحبتش با اسفندیار به یک رابطه اساسی اشاره می کند و به اسفندیار نشان می دهد که بر خلاف نظر او شاهان هر چه دارند از قبل عمل پهلوانی و پهلوانان است .

رستم به اسفندیار می گوید : منصف باش و به حرف های این پیرمرد گوش فرا ده؛

اگر من به مازندران نمی رفتم چه کسی یارای رفتنش به مازندران بود تا با کشتن دیو سپید کاوس را از اسارت برهاند .

چه کسی به هاماوران رفت و کاوس را از بند رهانید .

در زمانی که افراسیاب به ایران تاخته بود چه کسی گیو و گودرز و طوس را از بند رهانید .

اگر کاوس از بند رها نشده بود سیاوش چگونه دنیا می آمد . اگر کیخسرو نبود لهراسپ چگونه پادشاه می

شد . پس چگونه به تاج لهراسپ می نازی و به آئین لهراسپ فخر می کنی

که گوید برو دست رستم به بند نه بنده مرا دست چرخ بلند

نهیستن تمامی درها

اسفندیار نیک می داند که رستم پهلوانی یگانه و بی بدیل است . و تهمت نافرمانی حيله پدر است برای دور

کردن او از تاج و تخت . بهمین خاطر در پی نابودی رستم نیست . با او عتاب می کند اما این عتاب عمق

ندارد . در ته قلبش می داند این گونه رفتار سزاوار پهلوانی پیر چون او نیست . پس به او می گوید : فردا من ترا

از کوه زین بر می دارم به بند می کشم و به نزد شاه می روم و چون تاج بر سر نهم بند از دست تو باز می

کنم و ترا به عزت تمام عزیز می دارم .

اسفندیار در ته روحش با رستم دشمنی ندارد برای او هدف مهم است و هدف وسیله را توجیه می کند او

ماکیاولی است که چند هزار سال زودتر از ماکیاول دنیا آمده است .

رستم نیز با اسفندیار علیرغم عتاب ها و خطاب هایش به کین نیست . رستم به آئین پهلوانی باور دارد . شاه را

محترم می شمارد اسفندیار را بهمین خاطر محترم می داند . او را بیگانه نمی داند . جوانی می داند که در پی

تاج و تخت اسیر دیو شده است و از راه مردمی جدا شده است .

او نیز در پی آن است که او را بی گزندی از کوه زین بر دارد با خود به زابل ببرد و او را با حشمت و جاه

تمام به ایران ببرد و تاج را از سر گشتاسب بر دارد و بر سر شاه جوان بگذارد و در خدمت او چون پادشاه

پیشین باشد .

گیر کاردر کجاست

پیشنهاد رستم اسفندیار را به سلطنت می رساند اما اسفندیار نمی پذیرد . اسفندیار می پندارد که اگر رستم

را به بند کند پدرش به عهدش وفا می کند اما غافل از آنست که گشتاسب به هیچ قیمتی دل از تاج و تخت

نمی کند بازهم بهانه ای دیگر می تراشد .

اما برای اسفندیار فدا کردن رستم آسانتر است تا این که رودر روی پدر قرار بگیرد و هر چند فرجام نهایی

همان بود که بود حتی اگر رستم می پذیرفت که بند بر دست نهد .

رستم اگر موفق می شد کید پدر را برای اسفندیار باز کند کار شاید به روال دیگری می افتاد اما آنین پهلوانی اجازه نمی دهد که رستم بد پادشاه خود را بگوید و یا شاید می پندارد که اسفندیار نمی پذیرد که پدر در پی مرگ اوست و او را به عمد به سفری بی بازگشت فرستاده است .

اندیشیدن رستم به فرجام کار

برای نخستین بار در این عمر طولانی جهان در پیش چشم رستم تیره و تار می شود . دست به بند نهادن یا کشتن شاهزاده ای بزرگ و هردو کاری بدفرجام .

اگر دست به بند نهد بدنامی است و دیگر نامی از او در جهان نخواهد بود .

همه نام من باز گردد به ننگ

و اگر دست او به خون اسفندیار آلوده شود همه جهان او را نفرین کنند که او شاهزاده ای جوان را کشته است . و نام او در زمره بی دینان قرار خواهد کرد که اسفندیار قهرمان دین زردشت نیز هم هست . و اگر کشته شود از زابل و زال نامی دیگر نخواهد بود .

حرف آخر

بالاخره رستم تصمیم می گیرد ناگفتنی ها را بگوید . هر چند می داند اسفندیار نمی پذیرد . پس به او می گوید : پند دیوان را می پذیری اما راه دانش را انتخاب نمی کنی . جوانی ، و فریب شهریاری بد کار را می خوری و نمی دانی شاه در پی مرگ توست .

گشتاسب در این جهان تاج و تخت را بیشتر از همه کس و همه چیز دوست دارد پس ترا گردا گرد جهان می گرداند و سراسر جهان را می کاود تا هموردی برای تو پیدا کند تا از او به تو گزند رسد و تاج و تخت برای او بماند .

خب با این تفصیل چرا جان خود را به خطر می اندازی و در چند و چون کار تفکر نمی کنی که سرانجام این کار برای من بد نامی است .

اما اسفندیار دلش با این حقایق نیست گوش و هوش او بر حرف های رستم بسته است اسفندیار رستم را نردبانی می بیند که او را به قدرت نزدیک می کند و نمی تواند بپذیرد که پدر در پی دادن تاج و تخت نیست . پس نصیحت ها و هشدار های رستم را جو سازی تلقی می کند و به رستم می گوید : تو آن گونه وانمود می کنی که دیگران بپندارند من جنگ طلب و پرخاشجوهستم و تو انسانی آزاده و صلح جوی .

من به فرمان شاهم نه تاج و تخت . خوب و زشت ، بهشت و دوزخ ام فرمان پادشاه است .

اسفندیار می داند که کار او اخلاقی نیست و می پندارد رستم در حال ساختن فضایی است تا تاریخ او را محکوم کند . پس برای تبرئه خود می گوید در پی تاج و تخت نیست و فرمان شاه وراء هر خوب و بدی است .

هشدار پشوتن به اسفندیار

آن چه اسفندیار از آن هراس دارد اتفاق می افتد . پشوتن برادر و مشیر و مشاورش به سخن می آید و می گوید : نمی توانم از حقیقت دور شوم ، آزدن آزاد مردی چون رستم و با کبر و خشم و غرور صحبت کردن با او به انصاف نیست .

شکست اخلاقی اسفندیار از خانه اش شروع می شود . اینجاست که سپر می اندازد و چون تمامی پادشاهان به دین متوسل می شود و سعی می کند پشوتن را مجاب دینی کند و به پشوتن می گوید: تو می گویی من از فرمان شاه که فرمان یزدان است چشم پوشی کنم و گرفتار عذاب دوزخ بشوم . اما این باور قلبی او نیست چرا که ابتدا تصمیم داشت پدر را به عُنْف از تخت دور کند و مادرش اجازه نداد . در آن جا فرمان شاه و یزدان یکی نبود اما در اینجا یک مرتبه مذهبی می شود چرا که پایه استدلال اخلاقی او فرو ریخته است .

تدارک نبرد

رستم به خانه باز می گردد و به زواره می گوید وسایل حرب را آماده کن .

وسایل حرب کدامند؟

تیغ هندی ، نیزه ، مغفر ، کمان ، برگستوان ، ببر بیان ، کمند ، گرز ، گبر

اما با این همه رستم می داند که این نبرد سلاحی جز اینان طلب می کند اما چه سلاحی ؟ نمی داند .

زال تردید و سردرگمی رستم را می بیند و از او می پرسد چه شده است ؟ . او را پیشاپیش از جنگ بر حذر

می دارد . که اگر کشته شود زابلستان با خاک یک سان می شود و اگر اسفندیار را بکشد نام او در جهان

آلوده خون اسفندیار می شود .

ور ایدون که او را رسد زین گزند
نماند ترا نیز نام بلند

چه باید کرد

گریختن و پنهان شدن و جان خود را با زر و خلعت خریدن و پیش پادشاه شدن و مراسم اطاعت بجای آوردن .

اما چاره کار جز این است و رستم از پس سالیان بسیار و نبرد های بسیار این را نیک می داند . و به پدر

می گوید : گریختن و دادن گنج و خواسته چاره کار نیست . تمام این راه هارا اندیشه کرده ام و همه بن بست

بوده اند . اما دل آشفته ندار . فردا من او را از کوهه زین بر می دارم به خانه می آورم او را زر و گنج بسیار

می دهم و بعد به نزدیک گشتاسب می روم تاج را از سر او بر می گیرم و بر سر اسفندیار می گذارم .

زال نیز بعد از گذشت سال های بسیار نیک می داند این حرف شدنی نیست و به رستم می گوید : دیوانگان

نیز این حرف را باور ندارند . برداشتن مردی از کوهه زین ، کسی که پادشاه چین نام او را برنگین می نویسد

کار ساده ای نیست .

شروع جنگ

نه نرمش های رستم و شمارش خدمات او به شاهان گذشته و نه چاره جویی های زال نتوانست گره نا گشوده

را از کار رستم باز گشاید .

در جنگ قدرت بین گشتاسب و پسر قرعه بد شگون به نام رستم افتاده بود که می بایست بهای این جنون

قدرت را بدهد او که در تمامی این سال ها از قدرت سهمی را نخواست بود و اکنون در روزگار پیری که دیگر

نه سودای نام داشت و نه ادعای جاه باید هزینه این جنون را او می پرداخت .

رستم به میدان نبرد می رود اسفندیار هم می آید اما هنوز دل رستم به این جنگ یگانه نیست. پس از اسفندیار می خواهد که اگر غرض از این جنگ خون ریختن است سواران زابلی بیایند با سواران ایرانی جدال کنند تا خون ها ریخته شود .

اسفندیار برمی آشوبد و رستم را نابکار می خواند که در کار فریب اوست و از او می خواهد تا دست از فریب بشوید و به جنگ تا از آن دو اسب یکی بی سوار به اردوگاه خود باز گردد.

پس پیمان می کنند که نبرد بین آن دو خلاصه شود و هیچکس از دو طرف وارد این نبرد نشود .
نیزه ها انداخته می شود و سنان های بسیار می شکنند . پس دست به شمشیر می برند و بعد نوبت به کوپال می رسد و گرز ها بی ثمر می شوند و دوال کمر گرفتن. تا یکی دیگری را از کوهه زین بر گیرد . همه بی ثمر.
پس کمان ها و تیر های خدنگ بیرون می آید .

در این جا رستم متوجه رازی بزرگ می شود. تیر های او به بدن اسفندیار کارگر نمی افتد چرا که اسفندیار روئینه تن است .

تغییر تاکتیک

رستم زمانی متوجه نابرابر بودن نبرد می شود که می بیند تیر های بسیاری بر تن او و رخسار نشسته است و خون های بسیاری از هر دو رفته است. این جاست که تجربه سالیان نبرد به کمک او می آید و می فهمد که ادامه رزم بدین سو نابرابر و یک سویه آب در هاون کوبیدن است پس رخسار را می کند و خود را به بلندی می رساند .

اسفندیار خود را به نزدیک رستم می رساند و می گوید:هان چه شد از میدان رزم چو رویاه گریختی و به بلندی شدی. اما باز راهی برای پایان رزم هست. کمان را بینداز، ببر بیان را بیرون کن دست را به بند ده که از من گزندی بتو نمی رسد .

رستم می گوید:روز به آخر رسید. و شبانگاه وقت نبرد نیست . پس اولی تر آن است که جنگ را در نیمه رها کنیم . اسفندیار می پذیرد .

چاره جویی زال

بازگشت رخسار بدون سوار و آمدن زواره به میدان رزم برای کمک به برادر گره نا گشوده این جدال را باز نمی کند . رستم می گوید:از رخسار پرستاری کنید تا اگر من شب را به صبح رسانیدم فردا خود را از زابلستان دور کنم.

اما زال در پس پشت سالیان بسیار و دیدن شاهان بسیار می داند که گریز رستم پایان کار نیست .

قبل از رزم زال موافق گریختن رستم بود اما حالا نیست چرا؟

آن زمان تن زدن رستم از جنگ با اسفندیار جای چون و چرا بسیار داشت . کسی نمی توانست رستم و زال را مذمت کند که چرا در برابر اسفندیار نایستاده اند .

رستم پهلوانی آن نبود که پهلوانی خون شاهزاده ای جوان را بریزد پس جای آن داشت که رستم از این نبرد تن زند . اما وقتی نبرد شروع شد و مشخص شد که در این نبرد اسفندیار به نیروی روئینه تنی بر رستم سر است دیگر فرار چاره کار نبود این گریز گریز شکست و بد نامی بود .

من امروز نز بهر جنگ آمدم پی پوزش و نام و ننگ آمدم

و دو باره پیشنهادهای قبلی را تکرار می کند؛ آمدن اسفندیار به ایوان او، گشودن گنج ها و خلعت دادن به سپاه و رفتن به همراه او به نزد گشتاسب و سپردن خود دست گشتاسب و پذیرفتن هر چه که گشتاسب فرمان دهد.

اما گوش اسفندیار بدهکار این حرف هان نیست. و تنها راه را بند نهادن بردست و پا می داند. رستم بار دیگر بخت خود را امتحان می کند

مکن نام من زشت و جان تو خوار که جز بد نیاد از این کارزار

و به گردن می گیرد تا هزاران گوهر و کنیز بدهد تا فرصت بخرد و با پای خود به نزد شاه برود تا چاره و راهی دیگر جز بند بیابد که بند نام او را تا ابد با ننگ آغشته می کند

که از بند تو جاودان نام بد بماند مرا وز تو بد کی سزد؟

اما اسفندیار می گوید: چو فرمان یزدان چو فرمان شاه. یا بند یا رزم. و راه دیگری را نمی پذیرد.

پس پیمان رستم با سیمرخ به پایان می رسد و رستم می فهمد که پایان کار اسفندیار فرا رسیده است. و تیر

گز آب دیده به رز را در کمان می گذارد و به سوی چشم اسفندیار رها می کند

بزد راست بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار

اسفندیار بر کوه زین تا می شود و جهان پیش چشم او تیره و تار می شود.

و رستم به او می گوید

من از شست تو هشت تیر خدنگ بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کارزار بخفتی بر آن باره نامدار

آزمونی سخت

نبرد های رستم پیش از جنگ با اسفندیار نبرد هایی یک سویه بودند. دشمن در یک سوی، دوست در یک سو.

پهلوان در چند راهی انتخاب نبود. آئین پهلوانی راهنمای او بود. دشمن به خاک او تجاوز کرده بود و این مشروعیت اخلاقی و قانونی راه را به او نشان می داد. رستم در تمامی این نبردها یکدل و یک فکر بود. اما در نبرد با اسفندیار راه از چاه پیدا نبود. پهلوان مختار نبود. نمی توانست به اختیار راهی را برگزیند. بلکه راه به او تحمیل می شد.

در یک سو بند بود که بد نامی بود. سوی دگر جنگ بود که پایان آن معلوم نبود. مرگ یا کشتن شاهزاده جوان.

کشته شدن حاصلش ویرانی بود. کشتن حاصلش بد نامی بود. کاری بر خلاف عرف و اخلاق حاکم. نگاه کنیم به جدل های لفظی اسفندیار با پشوتن و رستم. که سرپیچی از فرمان شاه را گناهی کبیره می داند، که عقوبت دوزخ در این جهان و آن جهان دارد.

یک اصل خدشه ناپذیر

اما برای رستم در تمام طول این نبرد از آن جایی که سعی می کند اسفندیار را مجاب اخلاقی کند تا جایی که به زال و سیمرغ پناه می برد و کمک می خواهد از همه چیز حاضر است بگذرد الا بد نامی. برای پهلوان نام و ننگ یعنی تمامی هستی. حتی در آن جایی که سیمرغ می گوید به خاک افتادن در جلو اسفندیار که شاهزاده است و فره ایزدی دارد عار نیست نمی پذیرد .

راه ها و جهان بینی ها

اسفندیار جنگاوری است بی بدیل و همه چیز برای او مابازاء مادی دارد. پس دوراه پیش پای رستم می گذارد:

۱- نهادن بند بردست و رسیدن او به تاج و تخت و پایانی خوش برای هردو. او به قدرت می رسد و رستم به هر آنچه که آرزو کند می رسد.

۲- جنگ و توسل به زور

اما در آئین پهلوانی از سه گزینه:

-مال

-جان

-نام

پهلوان مجاز است از مال بگذرد . جانش را فدا کند اما مجاز نیست از نامش بگذرد.

بهمین خاطر است که رستم نه بعنوان جنگاوری بزرگ که در آن صورت بزودی با اسفندیار بر سر بهایی که باید بدهد و او بگیرد به توافق می رسید ، بلکه بعنوان پهلوانی بزرگ می پذیرد که گنج های زال و سام را به تمامی بدهد تا نامش را پاکیزه نگه دارد و چون این راه به نتیجه نمی رسد تیغ هندی بدست می گیرد و جانش را به تاو می گذارد .

این تفاوت در ایدئولوژی هاست که این دو غول قدرت و پهلوانی تا به آخر نمی توانند حرف یکدیگر را بفهمند و به توافق برسند

یک جنگاور یک پهلوان را نمی فهمد و یک پهلوان یک جنگاور را .

جهان جنگاور جهان بی اخلاقی است یا بهتر بگویم جهانی با اخلاقیات سوداگرانه و اپورتونیستی است اما جهان پهلوانی جهانی است با کد های اخلاقی خدشه نا پذیر .

برداشتی دیگر از این نبرد

عده ای دیگر داستان رستم و اسفندیار را بگونه ای دیگر تحلیل می کنند و بر این باورند که فنودالیسم در پروسه رشد خود بسوی یکپارچگی پیش می رفت و این پروسه بناچار منجر به حذف مالکان کوچک یا دهقانان می شد .

گشتاسب در راس هرم بزرگ زمین داری نشسته بود و در حال یکپارچه کردن قدرت و حذف شاهان محلی بود . این پروسه منجر می شد به جنگ قدرت درون هیئت حاکمه .

گشتاسب برای دور کردن اسفندیار او را به سمتی هول داد که در واقع سمت و سوی مبارزه بزرگ مالکی بر علیه مالکان کوچکتر بود و با یک تیر دو نشان را می زد . هم یک مدعی تاج و تخت از کنار او دور می شد و هم یک پادشاه محلی در معرض نابودی قرار می گرفت . از هر سو به نفع گشتاسب بود . در پایان ماجرا نیز همین پروسه به نهایت خود می رسد رستم با توطئه ای کشته می شود و . بهمن پسر اسفندیار زابل را با خاک یکسان می کند و این نبرد حاصل برخورد بزرگ مالکان با کوچک مالکان است . بزرگ مالکانی که به آئین جنگاوری باور دارند . و کوچک مالکانی که پهلوانان و اشراف محلی اند . و به آئین پهلوانی باور دارند تا آخر تا مرز نابودی بر این باور می مانند .

نبردی وراء زمان ها و مکان ها

هر دو تحلیل از این نبرد می توانند قابل تعمق و تفکر باشند با این همه این نبرد، نبردی است ماورا زمان ها و مکان ها ، بهمین خاطر است که از دوران فنوئالیسم می گذرد و به عصر بورژوازی می رسد و باز هم می بینیم این نبرد زنده و حاضر است ، بواسطه آن که جدال بر سر قدرت و فدا کردن کرامت های انسانی برای رسیدن به قدرتی تام و تمام هم چنان مسئله اساسی انسان معاصر است . در دیگر سوی این میدان دفاع انسان و پای فشردن بر کرامت ها و ارزش های اخلاقی و انسانی هم هست .

این نبرد یک نبرد تاریخی است . مهم نیست که در دوسوی این میدان گشتاسب و اسفندیار است یا رستم و زال . تا وقتی که قدرت با دست یابی به همه چیز عجین است کرامت های آدمی در پیش پای آن ذبح خواهد شد . مبارزه برای حفظ کرامت های انسانی هم خواهد بود .

اگر روزی آدمی به جامعه طراز نوین برسد و انسان طراز نوین بار و بر بگیرد و اساس جامعه و تولید حفظ و احترام به کرامت های آدمی باشد آن روز ما از خواندن این نبرد تاریخی فارغ می شویم .

برای مطالعه بیشتر:

۱- شاهنامه فردوسی: به انتخاب محمد علی فروغی

۲- رستم و اسفندیار : شاهرخ مسکوب

۳- حماسه داد: فرج الله میزانی، جوانشیر

تفتیش عقیده و جرم سیاسی در زمان شاهرخ

صاین الدین علی تُرکه از علمای اصفهان بود. جد او سید محمد ترک بود از اهالی خجندو به همین خاطر به تُرکه معروف بود.

ابتدا نزد برادر بزرگ خود که از فقهای بزرگ بود تحصیل می کرد بعد به امر برادرش بمدت ۱۵ سال جهت تحصیل علوم به شام و حجاز و مصر رفت. و در محضر شیخ سراج الدین تلمذ کرد. صاین الدین علی در علوم معقول و منقول، تصوف، علوم قدیمه و غریبه چون علم نقطه و علم حروف و علم اعداد و جفر استاد بود.

بعد از فتح اصفهان توسط امیر تیمور به سمر قند کوچانده شد. پس از بازگشت از عراق به اصفهان رفت. و در سال ۸۰۸ به دعوت میرزا پیر محمد والی فارس به شیراز رفت و بعد از مرگ او و حکومت میرزا اسکندر برادرش در خدمت او بود.

در سال ۸۱۷ اسکندر بر شاهرخ طغیان کرد و شاهرخ اصفهان و فارس گرفت و صاین الدین علی که از نزدیکان اسکندر بود در مظان اتهام قرار گرفت.

او سفر به خراسان کرد و در سفر دوم، شاهرخ او را برای قضاوت به یزد فرستاد. اما مدتی بعد، همچنان که خود در نفثه المصدور می گوید؛ نوشته ای از دوران جوانی اش در مورد تصوف بهانه شد و او را به هرات که پایتخت بود فرا خواندند.

دیوان یارغو

در این رساله بسیار زیبا و موثر صاین الدین علی در دفاع خود نوشته که مشرب او صوفیگری نیست. ضمن آن که تصوف شاخه ای از علوم اسلامی است. بلکه برای اطلاع دیگران در جوانی رساله ای در باب تصوف نوشته است.

او از دیوان یارغو اسم می برد که دستگاه شکنجه و عذاب متهمان بوده است.

ترور شاهرخ

در سال ۸۳۰ در شهر هرات احمد لر، یکی از مریدان فضل الله استر آبادی موسس فرقه حروفیه، شاهرخ تیموری را کارد زد که کاری نیفتاد. احمد کشته شد. و بگیر و ببند آغاز شد. شاه قاسم انوار از بزرگان صوفیه که در مظان اتهام بود به ماوراء النهر رفت. اما صاین الدین علی دستگیر و به سختی شکنجه شد و اموال او مصادره گشت.

صاین الدین علی خود در مورد این واقعه چنین می نویسد:

«ناگاه یک روز آوای موحشی بگوش رسید. مشعر بدان که

ذات مبارک خسروانی را از نوایب حدثان تشویشی رسیده...»

ناگاه شخصی از قلعه رسید که ایلچی آمده است و به حضور شما

احتیاج دارند جهت مشورت....»

روان شدن همان بود

و دیگر نه خانه را دیدن و نه فرزندان و عیال را دیدن..»

مگر بدترین اوضاع و احوال

بارید بباغ ما تگرگی وز گلبن ما نماند برگی

هرکس روزی سلامی بدین فقیر کرده بود روی سلامت ندید

همه را به تعدیت گرفتند و خانه را مهر کرده

بنده را در قلعه بجایی محبوس داشتند
و هیچ آفریده ای را نمی گذاشتند که پیش فقیر آید....
بعد از آن که چند روز تعذیت کردند
باجمعی روانه گردانیدند...»

نفثه المصدور ثانی خطاب به میرزا بایسنقر

نفثه المصدور به دو معناست:

-حقیقی:خلطی که بیمار از سینه بیرون کند و بعد نفسی به آرامش بکشد
-مجازی:بازگو کردن غم و اندوهی درونی که گوینده بعد از بیان آن به آرامش برسد .
ما دو نفثه المصدور داریم :

۱-نفثه المصدور: تالیف شهاب الدین محمد خرندزی زیدری نسوی است که در قرن هفتم می زیسته است .
۲-نفثه المصدور اول و ثانی به قلم ابو محمد صائِن الدین علی بن محمد ترکه اصفهانی است که در قرن نهم
هجری می زیست.

-حروفیه فرقه ای مذهبی بودند که افکار آنان بر علم حروف نهاده شده بود و موسس آن فضل الله استر آبادی
بود .که در روزگار تیمور گور کانی می زیست .

حروفیه بر این باور بودند که اسماء خداوند که بوجود آورنده جهان اند مرکب از حروف است پس حروف در
حقیقت تشکیل دهنده همه عوالم و ارواح عالم اند .

فضل الله استر آبادی با بیان معانی شگفت انگیز برای آیه های قرآن، مذهب جدیدی بوجود آورد.و بنیاد
تفسیر های خود را بر اصالت حروف نهاد . امیر تیمور فرمان به قتل او داد. او به پسر تیمور میرانشاه پناه برد
ولی میرانشاه او را کشت ،بین سال های ۶-۸۰۴

نامه های نیما به لادبن؛ برادرش

لادبن اسفندیاری

لادبن برادر کوچک نیما بود و در سال ۱۲۸۰ در یوش بدینا آمد. به همراه برادرش نیما برای ادامه تحصیل از یوش به تهران رفت، به مدرسه عالی سن لویی که معلمینش فرانسوی ها بودند. بدرستی معلوم نیست چه زمانی نام خود را به لادبن تغییر داد، بمعنای بوته گل، اما می دانیم که نیما در سال ۱۳۰۰ نام خود را از علی به نیما تغییر داد.

از نخستین اعضاء حزب عدالت بود. و با شروع نهضت جنگل به همراه حزب عدالت که حالا حزب کمونیست شده بود به نهضت پیوست. روزنامه ایران سرخ ارگان کمیساریای دولت انقلابی جمهوری گیلان از جمله کارهای او است. نیما نیز مدتی با این روزنامه همکاری می کرد.

با شکست انقلاب گیلان به شوروی رفت. و مدتی بعد به ایران باز گشت و کتاب «علل عمومی بحران اقتصادی دنیا» را نوشت. تا سال ۱۳۱۰ در رابطه با حزب کمونیست ایران فعالیت می کرد و بیشتر زمان ها مخفی بود. مدتی نیز بعد از رفتن عبدالحسین حساسی رابط دکترا را با حزب کمونیست بود. بعد از تصویب قانون سیاه ۱۳۱۰ و ممنوع شدن هر گونه تبلیغ و فعالیت کمونیستی لادبن برای همیشه از ایران رفت. بعد از مرگ لنین و به قدرت رسیدن استالین برای یکی کردن حکومت استالین بکمک بریا دست به تصفیه مخالفینش از هر سنخ زد. و این تصفیه گریبان رهبران تبعیدی حزب کمونیست ایران را گرفت. و بجز یکی همه مشمول تصفیه شدند. لادبن در در بین سال های ۲۰-۱۳۱۶ به شهادت رسید.

یک نکته:

بدرستی معلوم نیست چرا نیما جز نامه هایش از لادبن چیز دیگری به ما نمی گوید. پس آنچه ما داریم نامه های او به لادبن است.

نامه نخست: سال ۱۳۰۱

«مکتوب دو دوست یا دو برادر سرگذشت آن ها است که باید مثل یک سرگذشت از وضع زندگان، حالات باطنی، چگونگی و گذران و اتفاقات تازه ای که برای شخص رخ میدهد حکایت کند.

این چطور می شود عزیزم. شاید از کمی فرصت و خستگی خیال است یا حوصله نداری که این طور مکتوب خود را در چند خط کوتاه تمام می کنی.»

لادبن نامه هایش را به اختصار می نویسد متأسفانه آن چند خط را هم ما در اختیار نداریم. شاید نیما از ترس آن که این نامه ها به دست مأموران رضاشاه بیفتد آن ها را از بین برده است. اما نیما به درستی به لادبن می گوید که هر مکتوبی می تواند آینه افکار و زندگی ما باشد. و بعد از سختی هایی که لادبن برای جمعیت (حزب کمونیست ایران) می کشد، از «تحمل انسان های کج سلیقه» می گوید که نشان می دهد نیما از اختلافات درون حزب اطلاع داشته است.

با شروع انقلاب جنگل، فرقه عدالت که متشکل بود از کارگران ایرانی مقیم باکو و قفقاز و کارگران و زحمتکشان داخل کشور، حزب کمونیست ایران را در سال ۱۲۹۹ بوجود آمد.

رهبری فکری این دوران در دست سلطانزاده بود، ایدئولوگ برجسته حزب. حزب ضمن وحدت با میرزا کوچک خان برای ادامه انقلاب به دو اصل معتقد بود:

۱- اصلاحات ارضی

۲- سرنگونی سلطنت

طرح اصلاحات ارضی و تبلیغات کمونیستی باعث رنجش میرزا که فردی روحانی بود شد و کار به اختلاف و جدایی کشید. میرزا به جنگل رفت و حکومت به دست جناح چپ جنگل که احسان اله خان و خالو قربان بود افتاد و آن‌ها با کمک حزب کمونیست دولت جدید را تشکیل دادند.

میرزا فرستادگانی به نزد لنین فرستاد و از او خواست در حل اختلاف کمک کند. جناح دیگر حزب به رهبری حیدرخان عمو اوغلی با خط وحدت با میرزا به میدان آمد و با کنار گذاشتن خط اصلاحات ارضی، و جناح سلطانزاده تلاش کرد انقلاب را از جدایی نجات دهد.

اما این بار جناح میرزا دست به کودتا زد. حیدرخان دستگیر و بعد به شهادت رسید. و انقلاب به علت اختلافات داخلی، کمک انگلیس‌ها به رضاخان و خالی کردن پشت انقلاب توسط روس‌ها شکست خورد و فعالین حزب به ناچار به شوروی پناهنده شدند. این اختلافات در آن جا نیز وجود داشت.

و بعد نیما در دو مورد به لادین هشدار می‌دهد؛ آدم‌ها و روس‌ها:

«تاریخ گذشته را باز کن یخبندان سیبری، تاریکی زندان‌ها، را که نصیب مردمان مهم آن سرزمین شده است بخوان، هنوز «ساتکف» ناله می‌زند و «استویسکی» گریه می‌کند.» که این دو باید دو تن از قهرمانان رومان‌های روسی باشند.

«به مردم اعتماد نکن و درباره آن‌ها بدگمان باش. این وسیله‌ای است که ترا از شر آن‌ها محفوظ می‌دارد. ... احتیاط کن، به خویش و آشنا اطمینان نکن که غالباً همین نوع اطمینان‌های ساده شخص را دچار مخاطره و ضرر کلی می‌گرداند.»

این هشدارهای نیما در مورد سرزمین روسیه و آدم‌ها مربوط به سال ۱۳۰۱ است و تا تصفیه‌های دوران استالین حدوداً ده سال فاصله هست. بدرستی معلوم نیست نیما چه علائمی دیده بود که دست به چنین پیشگویی بزرگ زد. لادین را از آدم‌های کج سلیقه برحذر می‌دارد. و به او زندان‌های تاریک و اردوگاه‌های سرد سیبری را نشان می‌دهد و می‌گوید: «به کسی اعتماد نکن.»

لنین که مرد و استالین به قدرت رسید. رفته رفته تصفیه‌های حزبی شروع شد.

با خبرکشی، جاسوسی و بعد شکنجه و این تسری یافت به کمونیست‌هایی که خط استالین را برنمی‌تافتند. دستگاه پرونده‌سازی استالین که در رأسش بریا بود. با پرونده‌سازی همه مخالفین را جاسوس امپریالیست به حساب می‌آورد و آن‌ها را اعدام و یا در اردوگاه‌های مرگبار سیبری، اسیرکشی می‌کرد.

نامه دوست سال ۱۳۰۱

این نامه پاسخ به نامه لادین است. ما در آینه نیما داریم لادین را می‌بینیم. نیما از «احساس گرم» لادین یاد می‌کند و کتابی را که نوشته است «دین و اجتماع» اما در کشور شوراها امکانی برای چاپ آن ندارد.

نیما در این نامه به ما خبر می دهد که لادبن به او توصیه می کند به عضویت حزب کمونیست درآید. حزبی که نیما و لادبن هر دو از آن به خاطر مسائل امنیتی از آن به عنوان «جمعیت» یاد می کنند؛ نگاه کنیم: «چندین بار است از روی محبتی که به برادرت داری می نویسی به تمامی تسلیم جمعیت شو» «... چه کنم عزیزم من رفیق لنین نیستم. کارل مارکس نیستم که چنین روح من در یک مرحله کوچک منتهی شود»

روشنفکر و حزب

نیما نمی پذیرد که عضو حزب شود. اردشیر آوانسیان در خاطراتش می نویسد: «که» به ایران که آمدیم رفتیم دیدار نیما برادر لادبن.» که بدون شک به توصیه لادبن بوده است می خواستند نیما را عضوگیری کنند. اما وقتی نیما به آنها می گوید او لنین ایران است آنها مسخره شان می آید و فکر می کنند نیما دیوانه شده است.

نیما در مورد عضویت در حزب چند بیان جالب دارد.

«مگر کسی به دست خودش، خودش را به مهلکه می اندازد. در صورتی که مهلکه را می بیند.»
«بعضی ها خیال می کنند نیما از بی اعتنائی پشت به فجایع جمعیت، تنهایی را دوست دارد.»

نیما در نامه ای به دکتر ارانی به خاطر کتاب «پسیکولوژی روح» او به او می گوید کار او مثل یک سرباز ساده نیست. کار او مثل کسی است که دارد یک نسلی را می سازد. و به او یادآوری می کند از بزرگی او همین بس که در ایران دو نفر وجود ندارند که کتاب او را بفهمند. و از او می خواهد در تربیت یک نسل بکوشد. کاری که او دارد در ادبیات می کند.

در همان زمان و زمان های بعد و حتی امروز این درک غلط وجود دارد که روشنفکران اندیشه ساز باید به عضویت حزب درآیند. وقتی شاملو مُرد عده ای از اعضاء حزب کمونیست کارگری اعتراض کردند که چرا به مناسبت مرگ شاملو، حزب اطلاعیه ای نداده است.

در آن روزگار منصور حکمت زنده بود که نظریه پرداز بزرگ حزب بود. و حزب هم مدعی بود که او لنین ایران است. حکمت در پاسخ به معترضین نوشت. شاملو عضو حزب کمونیست نبود. پس کمونیست نیست. حکمت و قبل از او حزب توده و قبل تر حزب کمونیست ایران، هنرمند را در چارچوب حزب می فهمیدند. اما نیما به درستی به لادبن می گوید: «مگر آدم وقتی مهلکه را می بیند به دست خود خودش را در مهلکه می اندازد.»

اگر ایران فرانسه بود. شاید این توصیه درست بود. اما در کشوری که آدمی به بزرگی ارانی را در یک سلول تیفوسی می اندازند تا برهنه و گرسنه و بیمار بمیرد. این دیوانگی محظ است که آدمی در قد و قواره ارانی که به قول نیما در کل کشور دو نفر پیدا نمی شوند که کتاب او را بفهمند برود عضو حزبی شود که در ابتدای حرکت دستگیر و متلاشی می شود.

نقش ارانی در کل فعالیت حزبی اش محدود شد به نوشتن چند اعلامیه و بروشور حزبی و بعد هم که سرش را زیر آب کردند.

کارنامه این نوع فعالیت ها در دوران بعد چیزی بود در همین حدود. نیما به درستی می گوید او کاری

خواهد کرد که نصیبش به کل کشور و حزب خواهد رسید. او وقتی به اردشیر آوانسیان گفت. لنین ایران است داشت در شعر ایران انقلاب می کرد.

کار هنرمند، کاری لجستیک است. نیما درست می گوید. نصیب کار او از آن حزب خواهد شد. هنرمند پشت جبهه حزب را می سازد. سربازگیری و جنگیدن مرحله بعدی است و ورود مستقیم هنرمند به این مرحله غلط است.

نامه پنجم، ۲۵ مهر ۱۳۰۳

در این نامه از حسرت لادبن برای چند قطر اشک آگاه می شویم و باز هم پیش از این نیما که از گریه های بسیار او خبر می دهد.

و با زهم مطلع می شویم که لادبن شعر هم می گوید. و شعرهایش را برای نیما می فرستد اما متأسفانه نیما رونوشتی از این شعرها را به یادگار نمی گذارد. و تنها از قلم متین او حرف می زند.

در این نامه یک پرسش مهم هست لادبن از نیما می پرسد: «زندگانی چیست» و شاید هم از خودش می پرسد. و نیما می گوید: آوارگی تو و مفارقت من. نیما این گونه آنرا معنا می کند. اما لادبن چگونه معنا می کرده است. بر ما آشکار نیست. این پرسش، پرسشی همه زمانی و همه مکانی است. آدمی مدام از خود می پرسد معنای زندگانی چیست. و براساس پاسخ به این پرسش است که جای خود را به درستی تبیین می کند. و سعی می کند به مسائل خود از این موضع پاسخ دهد.

خسرو گل سرخی هم در دادگاه از خود می پرسد: «ثقل زمین کجاست» و بعد می پرسد: «من در کجای جهان ایستاده ام». می پرسد تا پاسخ خود را بیابد. و بعد به ضرورت های هستی پاسخ دهد.

لادبن می خواهد بداند نیما زندگانی را چگونه معنا می کند. آیا خود نیز به دنبال این معنا بوده است. و اگر بوده است پاسخش چه بوده است. آن هم در آن روزگار بحرانی و تناقضات شگرفی که از دل انقلاب اکتبر در حال بیرون زدن بود.

خیانت روس ها به انقلاب گیلان در حالی که لنین زنده بود. و کمونیست های ایرانی، انتظاری رؤیایی از انقلاب و رهبران آن داشتند.

نامه دهم، ۲۸ مرداد ۱۳۰۸

لادبن عکس خانه خود را در کریمه برای نیما میفرستد. و از او می خواهد او را از زندگانی ادبی اش مطلع کند.

در پایان نامه مطلع می شویم که لادبن کارهایی که نمی دانیم در چه زمینه ای ست که احتمالاً باید سیاسی باشد در روسیه به دست چاپ داده است. و نیما می خواهد که برای او بفرستد. متأسفانه نیما نامی از این کتاب ها نمی برد. و در آثار به جا مانده از حزب کمونیست تنها یکی از نام های کتاب های لادبن آمده است.

نامه یازدهم، ۷ ابان ۱۳۰۸

نیما به رشت می رود به محله آنجرا تا ساختمانی را که لادین در بالکن آن می نشسته است و مقالات و روزنامه را می نوشته است مشاهده کند.

روزنامه و روزنامه هایی که مربوط بود به حزب کمونیست و در دوران جمهوری گیلان منتشر می شد. شوربختانه آن روزنامه ها موجود نیست.

نامه دوازدهم، ۲۹ فروردین ۱۳۰۹

لادین در کریمه و مسکو است. در دو محلی که نیما نامه اش را به آن آدرس ها فرستاده است و اما نرسیده است. سالهای ۱۹۳۰ اوج قدرت استالین و بریاست و روزگار تصفیه های استالینی است.

نامه سیزدهم، ۲۰ مهر ۱۳۰۹

«بعد از دو سال، دو ملاقات خیلی کوتاه» دست می دهد. این ملاقات کجا و کی دست داده است. نیما به ما چیزی نمی گوید. آیا لادین به ایران آمده است. یا نیما به داغستان رفته است. در این روزگار لادین ممنوع ورود به ایران است. و سرکوب اعضای کمونیست توسط پلیس رضاشاهی به شدت ادامه دارد. سرکوب حزب گسترش می یابد و به فعالین کارگری می رسد. پیشه وری در این روزگار لیدر حزب در داخل کشور است. که به همراه بقیه دستگیر و زندانی می شود و همگی در زندان می مانند تا دیکتاتور برده شود. همان هایی که آوردند، همان ها هم بردند.

نامه ۱۴، ۱۵ بهمن ۱۳۰۹

به نظر می رسد این نامه برای لادین نباشد. چرا که به نظر می رسد لادین در تهران است و از او راجع به ارزشمندی دوست نقاش اش و دیگر ادبای تهران می پرسد.

آیا لادین بدون ترس از پلیس سیاسی رضاشاه به تهران آمده است. به نظر نمی رسد. شراگیم پسر نیما احتمالاً در عنوان نامه اشتباه کرده است.

نامه پانزدهم، ۱۳ فروردین ۱۳۱۰

نامه لادین می رسد و نیما در پاسخ از او می خواهد که کتاب «علل اجتماعی ادبیات معاصر غرب» و رباعیاتش را که در بادکوبه نوشته است برای او بفرستد.

نامه شانزدهم، ۳۰ اردیبهشت ۱۳۱۰

گویا لادین به خاطر بی پولی نیما برای او ۲۵ تومان کمک می فرستد و باقی قضایا.

خلاصه کنم

دیگر نامه ای به لادین نداریم. احتمالاً در همین سال ها است که لادین گرفتار تصفیه های استالینی می شود. متأسفانه با سکوت نیما هم روبروئیم. ترس از حکومت و مذمت دوستان شاید علت سکوت نیما باشد.

کشتار رهبران کمونیست ایران، کشتاری تراژیک بود. اینان از دست دشمن به دوست پناه برده بودند. اما ستاد زحمتکشان جهان، قصابخانه ای بیش نبود.

کارخانه جنایت و دروغ استالین آنان را کشت آن هم در بدنامی، جاسوسی برای امپریالیسم، خرابکاری در ستاد کار جهان.

در زیر بار آن تبلیغات دروغین، کمونیست های ایرانی جرئت نکردند از مظلومیت رفقای خود دفاع کنند. تنها یوسف افتخاری بود که این قضیه را بر نتافت و در زندان رضاشاهی اعلام کرد تمامی اتهامات دروغ است. چوب آنرا هم خورد. انگ تروتسکیست خورد توسط جناح چپ زندان و بایکوت شد. اما مردانه ایستاد و کوتاه نیامد.

باید زمان بسیاری می گذشت تا از این شهدا اعاده حیثیت شود. استالین که مرد در کنگره بیست و نهم رسوایی تبلیغات دروغین از بام جهان افتاد. و از عاملین امپریالیسم دیروز به عنوان قربانیان استبداد استالینی یاد شد. اما شوربختانه کمونیست های ایرانی که خود را حزب توده می نامیدند در برائت این شهدا باز سکوت کردند و کشتار آنان را تحت عنوان چپروی توجیه کردند. تا بار دیگر تشت رسوایی «سوسیالیسم واقعاً موجود» از بام جهان افتاد. و دیگر نه از تاک نشان ماند و نه از تاک نشان و ما ماندیم و رهبران مظلوم کشتار شده. نه قبری و نه نوشته ای. و دری که مدام بر همان پاشنه می چرخد.

برای زندگی

برانژه شاعر فرانسوی می گوید:

«عالی جناب

من تنها برای شعر سرودن زندگی می کنم

اگر زندگی ام را بگیری

آن وقت ...

برای زندگی کردن شعر خواهم سرود»

معروف است که می گویند آن جا که سیاست به پایان برسد. جنگ شروع می شود و من اضافه می کنم آنجا که سیاست به پایان برسد هنر آغاز می شود.

پس اما ببینیم سیاست چیست. و چرا به پایان می رسد. سیاست هنر اداره امور انسانی است. در آغاز انسان بود، اما سیاست نبود، نیازی هم به داشتن آن نبود.

انسان تنها و پراکنده در جنگل ها و دشت ها می زیست و در مقابل سرما و گرما، درندگان و خزندگان، گرسنگی و بیماری تنها و بی کس بود. موجودی به خود نهاده شد. به خود نهاده شده ای که می پنداشت او را به گناهی از جایی رانده اند و به پادافره آن گناه به خود نهاده شده است.

پس رفته رفته درصدد برآمد تا برای غلبه بر ترس ها و ضعف ها و تنهایی های خود دست های دیگری را به کمک بطلبد. و نخستین جوامع انسانی به وجود آمد؛ خانواده و طایفه و کلان و قبیله و بعدها دولت، سازمان و سازمان هایی برای اداره امور.

پس سیاست پا به زندگی انسان گذاشت و آنجا که قدرت حل مشکلات و معضلات انسانی را نداشت و فرو می ماند. جنگ آغاز می شد.

اما جنگ در هیچ زمانی نتوانست انسان به خود و نهاده را به دیار آرامشی برساند که هیچ بر زخم ها و دردهای او زخم ها و دردهای دیگری افزود.

پس انسان دردمند که از سیاست ناامید شده بود اندیشید راه فلاح باید چیز دیگری باشد. پس هنر آغاز گشت.

سلاح نبرد

پیکاسو در سال ۱۹۴۵ نوشت، « هنر برای تزئین خانه بورژواها نیست، بلکه سلاحی است برای نبرد. »

اما این چگونه نبردی است؟

از انقلاب اکتبر به بعد درک غلطی از رسالت هنر شکل گرفت چیزی که به رئالیسم سوسیالیستی معروف شد.

ابتدا مطرح شد که هنر در خدمت مردم، بعد شد هنر در خدمت زحمتکشان و زحمتکشان تبدیل شد به حزب زحمتکشان و در آخر هنر شد جزئی از ابواب جمعی دولت که در رأس کار بود و خود را نماینده راستین مردم و زحمتکشان می دانست که نبود.

پس هنر نزول کرد به تولیدی سفارشی و اجباری و فرمایشی و در تمامی شاخه های آن یک هنرمند در

کالیبر جهانی بوجود نیامد.

پس نقیض این فکر شکل گرفت. پس اگر رسالت هنری چیز غلطی است. پس هنر بی رسالت باید الگو و سرانجام همه تلاش ها باشد، هنر برای هنر...

که در واقع واکنشی به رئالیسم سوسیالیستی بود.

اما اگر هنر سلاح انسان برای پایداری او در مقابل رنج و تنهایی هایش نباشد. اگر او را به فردایی بهتر رهنمون نکند اگر او را به رستگاری گامی نزدیک نکند اگر در تاریکترین لحظات زندگی، چراغی فرا راه او نباشد چه می تواند باشد.

و به راستی هنر بی رسالت یعنی چه.

داریوش شایگان از منظری دیگر

داریوش شایگان که بود

در تهران دنیا آمد، در سال ۱۳۱۳ پدرش بازرگان بود و شیعه مذهب و مادرش سنی بود از اهالی گرجستان. در مدرسه سن لویی درس خواند که توسط کشیشان فرانسوی اداره می شود. در سن ۲۷ سالگی باحلقه اصحاب تاویل (طباطبایی و آشتیانی و الهی قمشه ای که سه عضو برجسته و تئوریک حوزه بودند) حشر و نشر یافت. و از آن ها چیز هایی آموخت.

به فرانسه رفت و در سال ۱۳۴۷ در رشته هند شناسی دکترا گرفت. و در دانشگاه تهران مشغول بکار شد. مدتی بعد مدیر عامل بنیاد فرح پهلوی شد.

طنز تاریخ

طنز تاریخ را نگر! در حالی که شاه به زور داغ و درفش ساواک کشور را به سوی مدرنیزاسیون و دروازه بزرگ تمدن می برد فرح همسرش، روشنفکران حوزوی را فرا می خواند تا فکری بحال سنت کنند. قرار گرفتن آدمی مثل شایگان در راس بنیاد فرح و احسان نراقی در راس سازمان تحقیقات اجتماعی بی دلیل نیست! باید شاه صبر کند تا صبح دولتش بدمد!

پست های دیگر

در همین دوران ریاست مرکز مطالعه فرهنگ ها همکاری با مرکز مطالعات تمدن ها و ریاست مرکز مطالعات اسماعیلیه را به عهده دارد. مراکزی در جهت تئوریزه کردن حفظ سنت در برابر موج مدرنیسمی که بورژازی با خود آورده بود.

پاسداری از هویت شرقی

در زمانی که استبداد، چار اسبه به سوی مستقر کردن بورژازی کمپرادور می تازد و مشکل اصلی جامعه استبداد است. کج فهمی ها آغاز می شود: بحران معنویت!

چند سؤال

۱- چرا مسئله دفاع از هویت مطرح می شود؟

۲- چرا نقد مدرنیته غربی از زاویه فقدان معنویت مطرح می شود؟

۳- این سؤال مربوط به کدام طبقه است و چرا؟

۴- آیا اگر بحرانی در غرب بود که بود!

آیا این بحران بحران معنویت بود؟

۵- این بحران چه ربطی بما داشت؟

آسیا در برابر غرب

شایگان در بازگشت به ایران با حلقه فرید آشنا شد و فرید او را با هایدگر آشنا کرد که نقاد مدرنیته بود. پس شایگان دشمنی با مدرنیته اش را وام دار فرید است.

اما قبل از آن که بگویم فردید که بود ، باید گفت نقد مدرنیته چه ربطی بما داشت . اگر فلسفه غرب در سیر طبیعی اش به هایدگر و نیچه می رسد برای این است که سه انقلاب:

- صنعتی

- سیاسی

- فرهنگی

را پشت سر گذاشته است . و حالا دارد با تبعات حرص و طمع بی پایان بورژوازی بر خورد می کند .
رفرم تحمیلی

رفرم به بورژوا-ملاک های حاکم تحمیل شد . سرمایه جهانی که در آن روزگار توسط آمریکا هدایت می شد برای اصلاح سیاسی و اقتصادی ایران دکتر امینی را برگزید . و امینی نماینده طبقه بورژوازی بود ، اما نماینده تام و تمام جناح حاکم نبود که سلطه مطلقه خود را می خواست .
چرا استبداد

مستبد فرد نیست ! یک طبقه است . اگر عمل مستبدانه به شاه ختم می شد امری قابل تحمل بود . اما استبداد این گونه نیست . وگره می خورد با منافع اقتصادی گروه زیادی که به دنبال غارت اموال ملت اند .
استبداد در ساز و کار اقتصادی است که ، خود را باز سازی می کند . اگر جنایت می کند علت دارد . و این علت روانی نیست اقتصادی است .

تبعات رفرم

رفرم تبعات خودش را داشت:

-اقتصادی

- فرهنگی

در بعد اقتصادی بافت طبقاتی ، دست خوش تحول می شد و در بعد فرهنگی ، فرهنگ مومیایی شده ، بهم می ریخت . و این ایجاد پانیک می کرد در تمامی لایه هایی که متضرر می شدند . از فرح بگیر تاروحنایت قم و تهران ومشهد و حلقه های واسط چون حلقه فردید در دانشگاه تهران تا حلقه اصحاب تاویل ، طباطبایی در قم .

نت یک سان این همنوایی را ، در این ارکستر بزرگ باید در این رابطه دید . و آسیا در برابر غرب ، آهنگ پایانی این درهم ریختگی اجتماعی است .
فردید که بود

نامش سید احمد مهینی یزدی بود و در سال ۱۲۸۹ در یزد بدنیا آمد . در سال ۱۳۰۵ به تهران آمد و مدتی درس طلبگی خواند و با فلسفه اسلامی آشنا شد . به دانشسرا رفت و لیسانس گرفت و معلم شد . مدتی بعد به فرانسه و آلمان رفت و فلسفه خواند اما موفق به کسب مدرک نشد و باز گشت . در اروپا با اندیشه هایدگر آشنا شد .

با اعمال نفوذ احسان نراقی در دانشگاه تهران ، معلم فلسفه شد . چرا که مدرک دکترا نداشت و بعد ها با کمک سید حسن نصر مطالعاتش در اروپا را را معادل دکترا گرفتند .

او شیفته هایدگر بود پس به تبلیغ نظریات او پرداخت .

حلقه فردید

در دهه ۵۰ در منزل امیر حسن جهاننگلو با محوریت فردید ، جلساتی بر گزار می شد و داریوش شایگان ، حمید عنایت و رضا داوری و داریوش آشوری و ابوالحسن جلیلی، از جمله اعضا این حلقه بودند. این حلقه شدیداً ضد مارکسیست و ضد حزب توده بود

فردید در روزگار حزب رستاخیز ، تلاش کرد نماینده یزدبشود که توفیق نیافت . فردید با فرا ماسونی، نزدیک هایی داشت و شاه را نماد فره ایزدی و فردی صاحب کاریزما می دانست.

بعد از بهمن ۵۷ کاندیدای مجلس خبرگان و شورا شد که ناموفق بود . او از مداحان انقلاب اسلامی بود.

دیدگاه های فردید

۱- فردید، ترم غربزدگی را ابداع خود می داند و آن را به معنای ، مرگ تفکر حضوری و اقبال به علم حصولی معنا می کند یعنی غفلت از وجود . و غلبه تفکر متافیزیکی بر هرگونه تفکر شهودی ، قلبی و معنوی و حضوری.

۲- فردید تحت تاثیر هایدگرتکنولوژی را شیطان معاصر می داند. او معتقد بود خروجی متافیزیک مدرن علم و صنعت است که در آن هیچ خیری نیست . و نشانه قهر الهی است. او براین باور بود که بشر صدای ماشین را بجای ندای حق گرفته است .

تفکری مغشوش

فردید بمعنای اخص کلمه فیلسوف نبود . نه به خاطر آن که صاحب کتاب نبود تا مریدانش او را فیلسوف شفاهی ، قلمداد کنند و بلکه بدان خاطر که فکری بدیع و فلسفی نداشت . ریزه خوار هایدگر بود و فلسفه و تکنولوژی غرب را نفهمید . تفکری واژگونه از تاریخ اندیشه داشت ! پس به بیراهه رفت و مریدان خودش را چون شایگان و جلال ال احمد را به گمراهی انداخت.

حرف حساب شایگان چیست

در آسیا برابر غرب، دغدغه شایگان، دفاع از هویت ناب است . اما چگونه؟

وجود و شعور

اگر این هستی اجتماعی است که شعور اجتماعی را تعیین می کند . در یک اقتصاد وابسته فرهنگ مستقل چه محلی از اعراب دارد . اگر غرب قرار است تکنولوژی و اقتصادش را صادر کند، به تبع خود این تکنیک فرهنگ خودش را هم می آورد.

سرمایه ملی در عصر امپریالیسم

سرمایه ملی را باید در بدایت رشد جهانی سرمایه داری جستجو کرد . وقتی سرمایه داری از مرحله صدور کالا فرامی روید به صدور سرمایه یک ماهیت جدیدی پیدا می کند که به آن سرمایه امپریالیستی می گویند. در کشورهای تحت سلطه استقرار سرمایه به تبع این وضع جدید سرمایه در ابعاد جهانی به ناچار وابسته است .

سرمایه ملی در اندیشه

در اقتصاد، سرمایه ملی در عرصه های کلان رانده می شود و به حاشیه می رود و در ذیل سرمایه بزرگ به حیات خود ادامه می دهد. اما در اندیشه و در سیاست هم چنان پرچم خود را برافراشته نگاه می دارد. این ها آخرین موهیکان ها در عصر سرمایه امپریالیستی هستند.

پرچم سرمایه ملی

اما بورژوازی ملی، کم خون تر از آن است که در عرصه اقتصاد و فرهنگ با سرمایه امپریالیستی جدال کند. پس پرچم را وا می گذارد به دست خرده بورژوازی رادیکال که در اقتصاد و فرهنگ مورد هجوم و تاخت و تاز است و خود بسنده می کند به مویه و داستان هایی نوستالژیک از هویتی که به باد رفته است و یا درحال نابودی است. این جاست که رسالت آدم هایی مثل شایگان آغاز می شود. و اگر جز این باشد، نمی توان رئیس بنیاد فرح پهلوی بود و شعار رادیکال داد و سر از اوین و کمیته مشترک در نیورد.

افسون زدگی جدید

سیر تحولات در ایران و جهان تکان های سختی به حاملین دفاع از سنت و رد مدرنیته داد. جلا آل احمد زنده نبود تا شاهد دگرگونی او در اندیشه و عمل باشیم. هرچند سیمین دانشور همسرش در جایی می گوید: جلال اگر زنده بود چریک می شد. که البته مزاح می فرمودند! دکتر شریعتی هم ایضاً به همین سیاق! اما در باز ماندگان نشان دگرگونی اظهر المن الشمس است. و داستان خودش را دارد. از پدر و پسر شریعتی گرفته تا دیگران.

شایگان در افسون زدگی جدید از آسیا در برابر غربش در می گذرد و با فرهنگ مدرن از درآستی در می آید. هر چند هنوز دغدغه معنویت دارد اما دیگر هایدگری نیست. و به اندیشه های واتیمو نزدیک شده است که سقوط متافیزیک لاجرم بازگشت به معنویت را در پی دارد.

راه حل شایگان

شایگان دیگر بر این باور نیست که غرب در ضلالت مطلق است. جهان امروز را جهان فرا صنعتی و مجازی می داند که دیگر هیچ هویتی به تنهایی قادر نیست به مشکلات کنونی بشر پاسخ دهد. پس لازم است که همه فرهنگ ها در کنار یکدیگر قرار بگیرند. و هرکس به فراخور اندیشه اش جنبه های مختلف وجود را توضیح دهد.

راه حل نهایی او، رو آوردن به مکاتب معنوی و ادیان است.

شایگان، اما نمی گوید در حالی که زیاده خواهی طبقات فرادست زمین را به گند و کثافت کشیده است. مکاتب معنوی و ادیان چگونه منزله مانده اند.

غرب زدگی

شایگان بر این باور است که غرب زدگی در دو عرصه به ما ضربه می زند:

- تمدن

- خاطره قومی

اما روشن نمی کند که بنیاد تمدن و خاطره قومی به چه معناست. تمدن هایی که در اعماق تاریخ زیر هجوم بربرها دفن شده اند و در دوران قهقرا از خاطره قومی جز کمی شعر و اندیشه های مومیایی شده چیزی نمانده است ما باید نگران چه باشیم .!

تفکر واژگونه

از همان آغاز، چه فرید و چه شایگان و به تبع این دو جلال و شریعتی و سیدحسین نصر درکی واژگونه از جهانی شدن سرمایه پیدا کردند. نوستالژی اینان دوران شکوفایی فنووالیسم است و اما سیر جبری فرماسیون های اقتصادی و اجتماعی دیر یا زود فنووالیسم را از عرصه اقتصاد و سیاست و فرهنگ جارو می کرد و در زباله دانی تاریخ می انداخت و انداخت! آن هم به یک دلیل روشن، فنووالیسم دیگر قادر نبود به ضرورت تاریخی رشد نیروهای مولده پاسخ بدهد.

دفاع از فنووالیسم، چه در عرصه اقتصاد و چه در عرصه سیاست و چه در عرصه فرهنگ، عملی ارتجاعی و پیشاپیش شکست خورده بود. و اگر قرار بود مقابل فساد و تباهی بورژازی که دیگر جهانی و همه جا گیر شدنش اجتناب ناپذیر بود سنگر ببندیم. دفاع از سنت و معنویت در زیر پرچم سنت ممکن نبود و نیست.

معلوم است که باید در مقابل زیاده خواهی سرمایه امپریالیستی و سرمایه داری پیرامونی که همه چیز را در نازل ترین شکلش کالا می کند و هر نوع معنویت را از قیمت می اندازد، ایستاد، امانه از زاویه گذشته. وقتی جلال می گوید تراکتور آمد و عصمت روستا را از بین برد دارد دفاع نوستالژیک می کند از گاو آهن، معلوم است که این آدم به قول باقر مومنی سیصد سال از تمدن عقب است. آمدن تراکتور انقلابی بود در زندگی روستایی. اما اگر روستایی آواره شهر شد و حلبی آباد نشین شد علت داشت، بورژازی کمپرادور و فساد ساختاری، ساخت اقتصادی و فرهنگی روستا را از بین برد.

زندگی در دیار فرنگ از یاد شایگان برده است که فقر نه خاطره قومی دارد و نه تمدن. فقر نکبت دارد و محافظه کاری تاریخی و فرهنگی خرافی.

فقر فلسفه یا فلسفه فقر

مشکل ما بر خلاف تصور شایگان فقر فلسفه نیست. لا اقل مشکل اصلی و نخستین ما نیست. مسئله اصلی فلسفه فقر است.

البته فقر فلسفه در وهله نخست، یک مشکل فلسفی هم می تواند باشد و این گره اگر قرار باشد به دست فلسفه حل شود. فلسفه ای است که در پی توضیح و تبیین چیستی جهان نیست که در پی تغییر جهان است.

یک بدفهمی تاریخی

شایگان در آسیا در برابر غرب بر این باور است که مفاهیم غربی در انسان شرقی باعث یک موتاسیون فرهنگی می شود. این جهش فرهنگی موجودی عجیب الخلقه بوجود می آورد که هیچ نسبتی با انسان ایرانی اسلامی ندارد. به قول جلال موجودی هر هری مذهب.

نخستین بد فهمی

بد فهمی تاریخی ما از شکست مان در نبرد چالدران آغاز شد. جنگی که بعضی از مورخین به آن جنگ تمامی جنگ ها می گویند.

دو سپاه در چالدران در مقابل هم صف آرایی کردند و در یک سو سپاه ۳۰ هزار نفره قزلباش بود و در سوی دیگر سپاه ۱۰۰ هزار نفره ینی چری با سلاح اروپایی.

فرماندهان سپاه شاه اسماعیل که از مجهز بودن سپاه عثمانی به توپخانه و سلاح آتشین آگاه شدند به شاه که خود را مرشد کامل می دانست. پیشنهاد کردند پیش از آن که سپاه عثمانی مستقر شود و آرایش نظامی بگیرند شبیخون بزنند و نتیجه نبرد را پیشاپیش رقم بزنند. اما شاه اسماعیل مخالفت کرد و به تمسخر گفت: مگر ما راهزنیم که شبیخون بزنیم. ما به حول و قوه الهی وارد نبرد می شویم اگر خدا خواست از میدان پیروز بیرون می آییم و اگر نخواست به مشیت الهی گردن می نهم.

از ۳۰ هزار سپاه قزلباش تنها ۳۰۰ نفر جان به در بردند. شاه اسماعیل به اصرار سران قزلباش صحنه نبرد را ترک کرد تا سپاه ینی چری به تبریز بیاید و تبریز را غارت کند.

این شکست، شکست کلاه قرمزها از کلاه سیاهها نبود! شکست، یک شکست اندیشه تاریخی بود که از درک استراتژیک نبرد در دوران جدید، بی خبر بود.

بد فهمی بعدی

کارگزاران حکومت دینی صفویه شور کردند که علت شکست چه بود و به این نتیجه رسیدند که مجهز بودن سپاه عثمانی به سلاح آتشین، علت شکست بود. پنداشتند تنها علت، شکست شمشیر بود از سلاح آتشین. پس بسیج شدند تا برادران شرلی کارخانه توپ سازی بیاورند و سپاه قزلباش مجهز به سلاح آتشین شود. غافل بودند که سلاح آتشین ذیل تغییرات شگرفی بود که اروپا در ذهن و عین کرده بود. سه انقلاب صنعتی و فرهنگی و سیاسی اروپا را مجهز به سلاح آتشین کرده بود. اما آن ها می خواستند بدون مقدمات به موخراتی برسند که حاصل آن مقدمات بود.

درمشروطه پدران نامدار ما به فهم مشکل نزدیک شدند و حل مشکل را در حکومتی دموکراتیک دیدند.

بد فهمی سوم

اما زعمای قوم که از دولت های نا کار آمد، به تنگ آمده بودند، حل مشکل را در روی کار آمدن دولتی مقتدر می دیدند و تن دادند به استبداد رضاخانی که راه صدساله را یک شبه بروند و غافل بودند که خر لنگ دموکراسی سگش شرف دارد به اسب تیز پای دیکتاتوری و دلخوش کردند به راه آهن و چهارتا بنا و چند خیابان.

آنان امنیت را با آزادی اشتباه گرفتند و نفمیدند که امنیت ذیل آزادی تعریف می شود و معنا می یابد و نه برعکس.

در دوران بعد، این بدفهمی ادامه یافت. و تلاش شد با پول نفت به توسعه پایدار برسند. که شدنی نبود و نشد چرا که توسعه اقتصادی منهای توسعه سیاسی شدنی نیست. و آن شد که نباید می شد.

سرنوشت مدرنیته در کشورهای استبدادی به مدرنیزاسیون منتهی می شود. که نوشتن در ظاهر و شکل و شمایل است. نه باطن و فکر و اندیشه . که شد. و از اینجاست که سر و کله منتقدینی از ایل و تبار شایگان و فردید و جلال آل احمد ظاهر می شود تا از زاویه سنت در مقابل مدرنیسم ابتر استبدادی بایستند. و شعار بازگشت به خویشتن را بدهند که منظور سنت است. و یا مدرنیته را از زاویه تهی شدن انسان از معنویت زیر ضرب بگیرند که خانه آخرش، بازگشت به بدایت مذهب است که شدنی نبود و نشد که دیدیم.....

عمر تو اگر افزون شود از پانصد
افسانه شدی از روی خرد
باری چو فسانه می شوی ای بخرد
افسانه نیک شو نه افسانه بد

بابا افضل کاشانی

افسانه بد هلدینگ فرهنگی

مدیر یکی از انتشارات معروف در تاریخ ۲۳ دی ۹۶ در کانال مد و مه مدعی است که:

- ۱- ۳۵ سال کار فرهنگی با افتخار کرده است
- ۱- بارها از سوی اهل قلم مورد تفقد قرار گرفته است
- ۲- با کمک اهل قلم از بحران ها عبور کرده است
- ۳- در تمامی این ۳۵ سال بر سر تعهد فرهنگی اش باقی مانده است
- ۴- بخودش نمره قبولی می دهد
- ۵- به او اتهام زده اند برای چاپ کتاب از ومولفین جوان پول گرفته است. که صد البته نگرفته است

سؤال انحراف پاسخ انحرافی

- ۱- ایا اتهام این ناشر که نه، مافیای نشر در ایران این است . هرگز
اما قبل از آن که روی این مطلب کمی خم بشویم به پرسش این ناشر پاسخ بدهیم و رفع اتهام از او کنیم که
به ضرس قاطع می توان گفت ساحت مافیای نشر از تیغ زدن مولفین جوان پاک است . کسانی که گوشه ای از
اندوخته های شان در این سال های اقتصاد نئولیبرالی از تمامی هست و نیست کارگران فرهنگی ایران
افزون تراست خودشان را مچل چند صد هزار تومان یک نویسنده جوان نمی کنند . معده این آقایان به چک
های میلیاردی عادت دارد نه چندر غاز چند شاعر و قصه نویس جوان که باعث نفخ ورودل می شود .
- ۲- این ناشر مدعی است ۳۵ سال کار فرهنگی کرده است و به رسالت فرهنگی اش متعهد بوده است و
بخودش نمره قبولی می دهد .
- اگر چنین است . که نیست . پس چرا ما با یک فرهنگ ویران روبروئیم .
مگر می شود که متولیان نشر و پخش که خود یک هلدینگ اقتصادی اند ، ۳۵ سال کار فرهنگی کرده باشند و
ما اینجا باشیم که هستیم . کلید حل این تناقض کجاست .
- ۳- این ناشر مدعی است عده ای از مولفین او را تایید می کنند . که درست می گوید اما از شاکیان خود حرف
نمی زند .

اگر راست می گوید یا در فضای مجازی یا در فضای حقیقی فراخوان بدهد . و خود و هودارانشان بیایند
شاکیان هم بیایند آن وقت می بینند که باید با کاردک از کف خیابان آن ها را جمع کنند .

- ۴- به هر ناشری از این گروه که مراجعه می کنیم همه در دهان هم تف کرده اند و یک چیز می گویند:وضع بازار نشر خراب است اگر این گونه است پس چرا مدام قطر شکم شما اضافه می شود.
- ۵-کتاب شعری در ۹۰ صفحه توسط بخش بازبینی کتاب با ۱۳ صفحه بزرگ پشت و رو مجوز نشر نمی گیرد. اما وقتی کار به توضیح و مذاکره می شود با یکی دو تصحیح جزیی مجوز می گیرد. اما همین مافیای فرهنگی از پخش کتاب خوداری می کنند و حتی حاضر نمی شوند کتاب را امانی در کتابفروشی های خود در معرض فروش بگذارند برآستی سانسورچی کیست ارشاد یا مافیای فرهنگی.
- ۶- کتاب در زمینه کامپیوتر چاپ می شود علمی تر و آموزشی تر از آن چه در بازار است و اما پخش آن توسط این مافیا بلوکه می شود. چرا؟بخاطر آن که کتاب موجود در بازار توسط این مافیا چاپ و پخش شده است. این کتاب آن قدر در انبار می ماند که مولف مجبور می شود برای خمیر کردن آن را بفروشد.
- ۷- کتاب های بسیاری توسط مولفین جوان به سختی چاپ می شوند توسط همین مافیا بلوکه می شود تا تبدیل به زباله فرهنگی شود و مولف از خیر تولید فرهنگی بگذرد. سانسورچی کیست حکومت یا باند مافیای فرهنگی.
- ۸- برادر یکی از همین کارگزاران ۳۵ ساله فرهنگی از دلالی ماشین تغییر ریل می دهد بکار پخش کتاب. بعد از مدتی ویرش می گیرد برگردد سرکار سابق. تمامی کتاب های موجود را نصف قیمت می فروشد و بر می گرددبین رفقای سابقش ووقتی صاحبان اصلی کتاب برای طلب و یا اصل مال که کتاب های شهیدشان باشند مراجعه می کنند. می گویند ورشکست شده است.
- اگر شما بروید نه از یک بازاری و یا یک اقتصاد دان بلکه از یک شاگرد حجره بپرسید معنای ورشکستگی چیست می گوید تولید کننده و یا تاجری اگر جنسی را باقیمت معین و کیفیت مشخصی تولید و یا ایتیاغ نماید و وارد بازار کند و همزمان یا کمی بعد همان جنس با همان کیفیت و یا بهتر و با قیمت کمتر وارد بازار شود این تولید کنند و تاجر باید این کالا را به قیمت مساوی یا کمتر بفروشد تا بتواند با کالای رقیب رقابت کند و پایان این رقابت می تواند ورشکستگی باشد.
- در همان روزها من به دوست اقتصاد دانم گفتم ترم ورشکستگی این نیست. کسی که یک ریال به مولف نداده است و کتاب های امانی را به قیمت کامل و یا نیمه فروخته است. کلاه بردار است نه ور شکسته. اینان این گونه شکم فربه کرده اند و تری گلیسرید و کلسترول حسابشان از میلیارد بالاتر رفته است.
- ۹-داستان کتاب امانی داستان پر آب چشم مولف مظلوم ایرانی است. بچه ای که هیچکس حاضر نیست سرپرستی او را قبول کند. حتی آن هایی که مثل گاو نه من شیرده او را می دوشند. ناشرین محترمی که ۳۵ سال است دارند کار فرهنگی می کنند. کتاب هیچ نویسنده جوانی را چاپ نمی کنند. وقتی کتابی توسط مولف چاپ می شود. پخش نمی کنند. کار به خرده فروش ها که می رسد می پذیرند با کلی منت که جا ندارم. ودر آخرکتاب را بشکل امانی می گیرند، و هیچ زمانی نه کتاب را و نه پول کتاب را پس نمی دهند. و اگر کسی مراجعه کند برای پول یا کتاب به تحقیر می گویند کسی نمی خرید بردیم ریختیم انبار. سر بزنید تا وقت کنیم برویم از انبار باوریم و این یعنی امر محال.

حقیقت ماجرا

براستی حقیقت ماجرا چیست.

نشر و پخش توسط یک هلدینگ اقتصادی اداره می شود و این باند از طریق کنترل چاپ و نشر و گره خوردن با موسسات مافیایی آموزشی که کلاس ها و کتاب های کنکور را اداره می کنند . با رانت خواری کاغذ و وام به ثروت های نجومی رسیده است . این باند تنها در زمینه ای وارد می شود که سود های نجومی در جیب او سرازیر کند.

نه علاقه ای بکار فرهنگی دارد و نه تعهدی و. اگر در پی چاپ و پخش کتاب های آموزشی است برای آن که سود در آن است .

این باند مولفین جوان را در سه عرصه قتل عام کرده و می کنند . یا کتاب های آن ها را به بهانه نگرختن مجوز در ارشاد رد می کنند. یا به بهانه خراب بودن بازار نشر از چاپ کتاب تن می زنند. و یا کتاب هایی که از سد ارشاد گذشته است و با هزینه زیاد به چاپ رسیده است از پخش آن چون سود کمی دارد خودرای می کنند. اینان این گونه تیر خلاص را به شقیقه فرهنگ کشور می زنند.

نگاه کنیم به وضعیت مالی غول های شعر و ادب در کشور و مقایسه کنیم وضع آن ها را با این ها.

زندگی حقیرانه شاملو و گلشیری و علی اشرف درویشیان کجا برج ها و ویلا ها و حساب های بانکی داخل و خارج این آقایان کجا.

استدعای این کمترین

من از این ناشر محترم و تمامی دوستانشان استدعای عاجزانه دارم نفرمایند ۳۵ سال کار فرهنگی کرده اند . حرمت واژه ها را حفظ کنیم . بفرمایند کار تجاری کرده اند . تا آدمی هایی مثل من کلاه از سربرگیرند و برای خرده بورژوازی های فرهنگی که حالا بورژوا شده اند. هورا بکشند. تا کور شود هر آن که نتواند دید.

من برای این ناشر و همکاران شان بعنوان بیزنسمن های موفق عرصه فرهنگی احترام قائلم هر چند بورژوا شدن اینان با طبقاتی کردن تحصیل و زد و بند های آشکار و پنهان شان با طراحان سؤال های کنکور پوست از گرده زحمت کشان کنده است .

رجوع کنید به آمار ترک تحصیل فرزندان طبقات فرو دست جامعه. آن هایی که قادر نیستند کتاب های اینان و رفقای شان را بخرند . قادر نیستند در کلاس های کمک آموزشی این موجودات و رفقای شان شرکت کنند. و چون قادر نیستند نمی توانند در این مسابقه مرگبار رتبه بیاورند پس عطای تحصیل را به لقایش می بخشند بقول رفقای دیروز ما و رفقای امروز اینان که حالا همه سلبریتی شده اند پروسه انباشت در کشورهای پیرامونی با خون و رنج جلو می رود . و ارابه ران تاریخ هم که بورژوازی است. پس این ارابه را برانید تا فرصت باقی است.

اپورتونیسیم روشنفکری

خواجه نصیر الدین طوسی که ملک الشعراى بهار در سبک شناسی اش از او چنین یاد می کند: «پیشاهنگ و پادشاه علمی این دوره ، ملک الحکما ، خواجه بزرگ ، فاضل عالم ، فیلسوف نصیرالدین محمدبن محمد الطوسی، متولد ۵۹۷-۶۷۱ رحمه اله علیه در مقدمه زیج ایلخانی چنین می نویسد:

خدای تعالی چنگیز خان را قدرت داد.

وپادشاهی روی زمین او را مسلم کرد

وکسانی را که ایلی او شدند بنواخت

وکسانی را که بر او یاغی شدند.... همه را نیست کرد

ویاسا های نیکو نهاد

و بعد از آن چون خدای تعالی او را به پیش خود برد....»

عجب استدلالی، خدایی یک آدمکش را قدرت می دهد . پادشاهی روی زمین را به او می دهد تا راه بیفتد

سروقت مردم بیچاره دیگر بلاد که یا باج و خراج بدهید و یا ؛ خدا داند؛ که معنای مغولی آن مرگ و نیستی

است .

عادت خان مغول این بود که نامه به کوتاهی می نوشت : یا ایلی را بپذیرید و باج و خراج دهید . وگرنه خدای

قدیم داند .

یاغی کیست

حال برسیم به مقوله یاغی. آیا خواجه بزرگ که بقول استاد بهار ؛ پادشاه علما ست؛ معنای یاغی را نمی داند.

یاغی کسی است که بر علیه حکومت وقت طغیان می کند.

اما چگونه می شود که مثنوی وحشی راه بیفتند از آن سوی صحرای گبی بیابند و شبانه بر سر مردم نیشابور

بریزند و مردمی که از جان و مال و ناموس خود دفاع می کنند بشوند یاغی. منطق این استدلال کجاست؟

یا سا های نیکو

یاسا قانون مغول بود . قومی بدوی و وحشی با چند قانون برخاسته از زندگی در صحرا های بی آب و علف .

به یاسا رساندن بمعنای کشتن بود .

کجای قوانین مغول نیکو بود .؟ چرا نمونه ای ملک الحکما نمی آورد .

برای فهم یاسا ها ی مغول حکایتی که ملک الشعراى بهار در سبک شناسی اش آورده است گویای همه چیز

خواهد بود .

خان مغول یکی از دبیران سلطان محمد خوارزمشاه را بخدمت پذیرفته بود . روزی به او امر فرمود به بدرالدین

لوء لوء، والی موصل نامه ای بنویسد «: خدای بزرگ ملک روی زمین را به من ارزانی داشته

اگر بدر الدین ایل شود . سر و مال و فرزندان و زن او بماند

و اگر ترمذ و عصیان نماید ، آن را خدای جاویدان داند .

اگر بدر الدین ایل شود و لشگر ها را راه دهد او را نیکو باشد

اگر خلاف کند. چون آن لشگر های بزرگ به آنجا رسند خدای قدیم داند که ملک و مال

موصل بکجا رود .

آن منشی به روال سابق نامه را با الفاظ مرغوب و تعریفی لایق شاهان بنوشت و چون آن نامه را به مغولی ترجمه کرد ،چنگیز خان بر آشفت و بگفت:ای مرد آن چه من گفتم در این جانیست .. دبیر گفت: نامه را باید بدین گونه نوشت .چنگیز خان خشمگین شد و گفت:دل تو با یاغی است .چیزی نوشتی که چون یاغی ؛منظور والی موصل است؛بخواند در یاغی گری بدتر شود و پس دستور داد که آن منشی را بیاسا رسانند،یعنی بکشند. ایل شوند هم که روشن است یعنی مطیع و فرمانبردار شود .

حمله مغول به ایران

حکومت ابله خوارزمشاه با چند اشتباه تاریخی ،کشتن بازرگانان و ایلچیان مغول به طمع آن چه با خود داشتند ،قوم وحشی مغول را به ایران کشاند .در نیشابور تنها ۷۰۰هزار نفر از دم تیغ خونریز مغول گذشتند. حال ببینیم خواجه بزرگ از این مصیبتی که باعث شد ایران دیگر نتواند کمر راست کند چگونه یاد می کند:

«چون او بمبارکی به این طرف رسید

اول ملحدان راقهر کرد

و ولایت و قلعه های شان بستند و فداییان ایشان را نیست کرد».

ملحدان

از مبارک بودن حمله مغول به ایران می گذریم تا برسیم به ملحدانی که اسم واقعی شان فداییان اسماعیلی است . و خواجه بزرگ سال ها در قلاع آن ها زندگی کرده بود و تعدادی از نوشته هایش را از جمله «اخلاق ناصری» را بنام ناصر الدین محتشم رئیس قهستان نوشت .و حتی درباب اصول عقاید اسماعیلیه کتاب نوشت پس چه اتفاق می افتد که مغول شمن پرست می شود خدا شناس و اسماعیلیه مسلمان می شود ملاحظه ؟براستی مرز اپورتونیسیم کجاست ؟

براستی در نبرد بین مغول متجاوز بت پرست با مدافعین برحق اسماعیلی مسلمان شیعه هفت امامی ، جای ملک الحکمای ما کجاست؟

و خواجه ادامه می دهد:«هلاکو خان هم به پیش خدای شد

و بقوت خدای تعالی به مبارکی آباقا خان بجای پدر خویش پادشاه این ولایت ها شد

و جهان را بعدل و داد بیاراست »

براستی این چه خدایی است که تمام جنایتکاران تاریخ به پیش او می روند و همین خدا پسر جنایتکار او را به عدل و داد آراسته می کند.

و در آخر آرزو می کند که پادشاهی این آدمکش تا پایان جهان پاینده باشد.

مشکل ما

مشکل ما که مشکل دیروز و امروز و فردای ما نیست .مشکل آمدن غارتگران چشم بادامی و آبی هم نیست .وقتی در چار راه حوادث قرار می گیری این مصیبت ها مدام آوار می شود مخصوصا زمانی که زمام امور دست مشتکی ابله و فرومایه باشد.

مشکل ما آدم هایی از جنس خواجه طوسی، برامکه و جوینی هاست . که در پس هر هجومی می آیند و مشیر و مشار دزدان سرگردنه می شوند. راه را به آن ها نشان می دهند و به آن ها یاد می دهند چگونه بمانند و حکومت کنند . و بعد آدمی مثل «استاد البشر» خواجه طوسی آرزو کند تا ابد بمانند.
ببینیم استاد بهار در مورد مغولان چه می گوید:

توحش و بی رحمی و بی عدالتی و جهل
و یاسا های احمقانه و صحرایی
و مقررات ابلهانه و قاسیانه و بیابانی
قتل و غارت ،ستمگری و بهیچ شمردن خلق خدا
فرار و کوچ و جلائی وطن ،مرگ علما و استادان....
در عصر مغول ضربات مهلکی به معارف ایران وارد آمد .

افسانه گئوما؛ دروغی بزرگ در تاریخ

داستان بردیا

در آمد

برای فهم داستان بردیا باید کمی بعقب برگردیم و داستان را از مرگ کوروش ببعد پی گیری کنیم

کمبوجیه: دومین پادشاه هخامنشی

کوروش در بیانیه‌ای که به مناسبت فتح بابل می‌نویسد خود را پسر کمبوجیه، شاه بزرگ، شاه شهر آنتشان، نوه کوروش شاه بزرگ، شاه شهر آنتشان معرفی می‌کند. و در همین بیانیه پسر خود کمبوجیه را معرفی می‌کند. با حساب این کتیبه کمبوجیه پسر کوروش، نهمین پادشاه هخامنشی است. اما از آنجایی که کوروش بنیان‌گذار این سلسله حساب می‌شود کمبوجیه دومین پادشاه هخامنشی است.

قبل از مرگ کوروش کمبوجیه شهریار بابل و آشور بود؛ بردیا شهریار باختر و ویشنت اسپه؛ پدر داریوش شهریار پارت و هیر کانیه بود.

فتح مصر و کشتن کمبوجیه

کمبوجیه در سال ۵۲۶ پیش از میلاد به سوی مصر حرکت کرد. گفته می‌شود که کمبوجیه قبل از حرکت بردیا برادر کوچک خود را که مدعی تاج و تخت بود به قتل رساند. (که این گونه نیست و بجای خود به آن خواهیم پرداخت).

فتح مصر جزء برنامه‌های کوروش بود که مرگ او به دست اسکیت‌ها مجال فتح مصر را نداد. اما کوروش زمینه‌های این فتح را آماده کرده بود و متحدینی برای خود تدارک دیده بود. دولت یهودی فلسطین و بلاد فنیقی و اعراب بادیه‌نشین متحدین او بودند.

آماسیس پادشاه مصر با شنیدن خبر مرگ کوروش پسرش پسام متیخ را روانه فلسطین کرد تا شام را ضمیمه مصر کند. شام در زمان هوخشتره ضمیمه پادشاهی ماد شده بود.

کمبوجیه به مضاف او رفت و پیروز شد. در این نبرد اعیان و کاهنان مصری که مخالفین پسامتیک سوم بودند او را یاری رساندند.

فانت رئیس سربازان مزدور یونانی به کمبوجیه پیوست و سپاه او را از صحرا گذراند و اودزاگورسنت

فرمانده جنگی مصر نیز به کمبوجیه پیوست و فتح مصر را برای او آسان کرد.

پسامتیک به فلسطین عقب نشست و با شنیدن خبر مرگ فرعون؛ پدرش با شتاب به مصر رفت. در دهانه

دلتای نیل کمبوجیه پسامتیک را بار دیگر شکست داد. پسامتیک به ممفیس؛ دومین پایتخت مصر عقب نشست.

تلاش‌های کمبوجیه برای گشودن باب مذاکره سودی نبخشید و ممفیس فتح شد و فرعون به اسارت در آمد.

کمبوجیه ممفیس را به پسامتیک سپرد و پسامتیک سوگند وفاداری خواند.

کمبوجیه راهی تبس دومین پایتخت مصر شد. پسامتیخ سوگند وفاداری خود را شکست و شورش کرد و شورش او توسط سپاه ایرانی مستقر در ممفیس سرکوب شد. پسامتیخ در زندان خودکشی کرد. و کمبوجیه مصر را به آریاند عمویش سپرد. بنظر می رسد در سرکوب همین شورش، ایرانی ها خشونت بسیار بخرج دادند و کمبوجیه پسر پرخاش اسپ، پدر همسر خود را بخاطر همین کار ها با تیر کشت. کمبوجیه پس از فتح مصر متوجه فوبه شد که معادن طلا آن زبانزد خاص و عام بود. لشکریان ایران در میانه راه به علت گرمای شدید مجبور به بازگشت شدند.

داستان بردیا

در سال ۵۲۲ کمبوجیه هنگام بازگشت از مصر در شام درگذشت گفته می شود علت مرگ او خبریه قدرت رسیدن بردیا به پادشاهی در ایران بود.

با مرگ کمبوجیه داریوش پسر ویشث اسپه شهریار پارت و هیرکانیه و شوهرهوتاووسه دختر کوروش و رئیس گارد مخصوص پادشاه با شتاب به ایران رفت و بردیای دروغین را کشت و خود به تخت نشست. داریوش که بود

برای آن که بدانیم داریوش که بود باید ببینیم پارس ها چه کسانی بودند.

قبایل پارس

گذار قبایل از اتحادیه قبایل به دولت، دوشادوش هم در سه منطقه از فلات ایران آغازشد. اما گذار یکی

سد گذار دیگری شد. پس برای گذار دیگر قبایل باید شرایط سیاسی و اقتصادی آماده می شد تا میوه رسیده از درخت تکامل اجتماعی به زمین افتاده شود.

دولت ماد به پایان خود رسیده بود و باید این رسالت بر شانه های کسی دیگر به انجام می رسید و قرعه بنام رهبران قبا یل پارس افتاد که در در دامنه کوه های بختیاری زندگی می کردند. و از بومیان آن منطقه بودند.

در اوایل هزاره اول، پارس ها در دو منطقه حکومت محلی داشتند :

۱- پاسارگاد

۲- انشان، حوالی شوشتر

که هر دو خراج گذار دولت مقتدر عیلام بودند. نامدار ترین رئیس این اتحادیه در سده هفتم «چیش پیش دوم» بود که پسر کوروش، پسر کمبوجیه، پسر چیش پیش، و پسر هخامنش بود. هخامنش بزرگ خود در سده نهم می زیست.

در سال ۶۴۰، دولت آشور حکومت عیلام را برانداخت و عیلام تحت تصرف چیش پیش قرار گرفت. گفته می شود در حمله آشور به عیلام بین پارسیان و آشوریان اتحادی پنهانی بسته شده بود.

چیش پیش ۲ پسر داشت:

۱- کوروش

۲- آریا منه

کوروش سوم یا کوروش بزرگ از نوادگان این کوروش است و داریوش بزرگ از نوادگان آریا منه است .
کوروش در شوش و آریا منه در پاسارگادبود .

در اواخر سده هفتم کوروش دوم قدرت را در سراسر پارس قبضه کرد و آریامنه را از قدرت راند . اتفاقی
که برای گذار قبایل ضروری بود و در دیگر مناطق نیز اتفاق افتاده بود.

نخست یگانگی کامل در قبایل خودی و بعد حرکت بسوی فتح سرزمین های دیگر .

با فروپاشی آشور پارس جزء امیر نشین های ماد در آمد . و کمبوجیه دوم دختر آشتیاگ رابنام ماندانا
بزنی گرفت.

با مرگ کمبوجیه دوم کوروش سوم یا کوروش کبیر بعدی به قدرت رسید . کوروش از دادن باج به ماد سر باز
زد و در سال ۵۵۳ جنگ در گرفت و ۳ سال طول کشید و در سال ۵۵۰ خاتمه یافت و دولت ماد پایان یافت.

چگونگی به قدرت رسیدن داریوش

قبل از آن که وارد این بحث شویم نگاهی بکنیم به تبار شناسی بردیا و داریوش تا جدال بر سر قدرت بین
پسر عمو ها برایمان روشن شود.

تبار شناسی بردیا

۱- هخامنش

۲- چیش پیش اول

۳- کمبوجیه اول

۴- کوروش اول

۵- چیش پیش دوم

۶- کوروش دوم

۷- کمبوجیه دوم

۸- کوروش سوم: بنیان گذار سلسله هخامنشیان

۹- کمبوجیه سوم

۱۰- بردیا

تبار شناسی داریوش

۱- هخامنش

۲- چیش پیش اول

۳- کمبوجیه اول

۴- کوروش اول

۵-چیش پیش دوم

۶-آریا منه

۷-ارشامه

۸-ویشت اسپه

۹- داریوش

پنج روایت در این مورد وجود دارد:

-روایت داریوش

-روایت هردوت

-روایت کتزیاس

-روایت یوستی نوس مورخ رومی

-روایت نانوشته تاریخ

روایت نخست؛روایت داریوش

داریوش در سنگ نوشته بیستون می گوید؛کمبوجیه هنگام سفر به مصر برادرش بردیا را مخفیانه کشت و به مصر رفت .

به این راز مغی بنام گئوما آگاه شد و چون شبیه بردیا بود به کمک برادرش که از محافظان کاخ بود به تخت نشست و خود را شاه خواند. وسلطنت را از خانواده هخامنشی بیرون برد.و تمامی کسانی که او را می شناختند از میان برد .

داریوش به ایران بازگشت بردیای دروغین را کشت .آشوب ها را فرو نشاند و اموالی را که گئوما از مردم گرفته بود به آنان باز گرداند

روایت دوم؛هرودوت

بردیا با کمبوجیه در سفر مصر همراه بود. پس از پیروزی کمبوجیه به ایران باز گشت .کمبوجیه در خواب بردیا را دید که به تخت نشسته است. پس بیمناک شدو پدر زنش پرخش اسپ را به ایران فرستاد و بردیا را مخفیانه کشت .وپرخش اسپ به مصر باز گشت .

کمبوجیه قبل از سفر به مصر امر سرپرستی کاخ را به مغی بنام پات ایزد سپردکه برادری شبیه بردیا داشت . پات ایزد وقتی متوجه مرگ بردیا شد برادرش را به تخت سلطنت نشاند و او را شاه خواند .این مغ مالیات سه ساله را بخشید وسربازی را لغو کرد .

این خبر وقتی به مصر رسید کمبوجیه تصمیم گرفت به ایران باز گردد . هنگام سوار اسب شدن از شمشیر خودش زخمی دید و مرد .

برادر پرخش اسپ پدر زن کمبوجیه پدر زن بردیابود.از طریق دخترش متوجه شد بردیا یک گوش ندارد و

فهمید این مرد بردیا نیست . بلکه مغی است که در زمان کوروش گوشش را بریده بودند .

بریدن گوش در آن روزگار دو معنی داشت ؛تنبیه متمردين و گرفتن مشروعیت برای سلطنت از سوی کسی که ممکن بود بعد ها ادعای سلطنت کند .نقض عضو یکی از دلایلی بود که ادعای سلطنت را منتفی می کرد . این خبر از طریق برادر پرخش اسپ به داریوش رسید.

سران هفت خانواده به کاخ رفتند گئوما و برادرش را کشتند و سر هر دوی آنها را پرخش اسپ از بالای کاخ به زیر افکند و اعلام کرد خود او قبلاً بردیا راکشته است و این مرد بردیا نیست و خودش را از بالای کاخ به زمین انداخت و خودکشی کرد .

روایت سوم :روایت کتزیاس

بردیا مغی را که نامش اسفنداتس بود از جهت تقصیری تازیانه زد . این مغ کینه او را بدل گرفت ،به نزد کمبوجیه رفت و گفت:برادرت خیال سوء قصد بتو دارد . کمبوجیه برادرش را در نهان بکشت و چون اسفنداتس شباهت کاملی به برادرش داشت برای مشتبّه ساختن امر فرمان داد که وی لباس شاهانه بپوشد تا مردم گمان نبرند او برادرش را کشته است.پس از آن کمبوجیه آن مغ را بجای برادر به حکومت باختر و پارت فرستاد این راز ۵ سال نهفته بود تا این که خواجه سرایی که از این راز آگاهی داشت و به فرمان مغ مجازات شده بود گریخته نزد مادر کمبوجیه رفت و او را آگاه کرد . امتیس فرزند خود را نفرین کرد که به جزای عمل خود برسد تا این که روزی کمبوجیه در بابل مشغول قطع چوبی بر زانوی خود بود نا گهان کارد بر رانش اصابت کرد و زخمی شد و پس از ۱۱ روز رنج و تعب از آن زخم در گذشت .

پیش از مرگ کمبوجیه بگپاتس و آرتاسیراس پارتی اسفنداتس را بر تخت شاهی نشانند .

ایکساباتس از بابل با نعش کمبوجیه آمد آن مغ را فرمانروای کشوردید . چون از راز کار آگاه بود او را رسوا ساخت . آن مغ بترسید و بفرمود سرش را بر گیرند .

پس از آن ۷ تن از بزرگان پارسی با بگپاتس و آرتا سیراس هم داستان شدند به اطاق او رفتند او را با فاحشه ای بابلی یافتند و او را بکشتند .مدت پادشاهی او ۷ ماه بود

روایت یوستی نوس:

هنگامی که کمبوجیه می خواست به مصر برود مغی را بنام پرک ساسپس نگهبان کاخ شاهی خودکرد . این مغ چون از درگذشت کمبوجیه آگاه شد بردیا را کشت و برادر خود را که اورپاستس نام داشت و به بردیا شبیه بود بجای او بر تخت نشانند و بقیه روایت هرودوت .

این چند روایت ذهن پژوهشگر تاریخ را راضی نمی کند .چرا؟

۱-در مورد مرگ کمبوجیه سه روایت هست . داریوش علت مرگ کمبوجیه را خودکشی او می داند و هرودوت می گوید هنگام سوار شدن زخمی بر داشت و مُرد ،و کتزیاس اصابت چاقو با ران هنگام بریدن چوب را علت مرگ می داند . پس می تواند روایت دیگری هم باشد ؛ترور او .

۲-در مورد شباهت بردیا و گئوما به حدی که حتی همسرش متوجه نشود مورد پذیرش عقل سلیم نیست و احمدکسروی نیز این امر را نمی پذیرد .

۳- در مورد قتل بردیا هم چند روایت هست :

داریوش و کتزیاس می گویند: کمبوجیه بردیا را کشت

هردوت می گوید: پرخش اسپ پدر همسر کمبوجیه او را کشت

یوستی نوس می گوید: برادر گئوما بردیا را کشت

پس می تواند روایت دیگری هم باشد. زنده بودن او .

۴- خودکشی پردخش اسپ کسی که مدعی است بردیا را بدستور کمبوجیه کشته است با هیچ توجیهی قابل

پذیرش نیست . کودتا پیروز شده است و او یکی از کسانی است که باید بهرمنند شود . مگر این که او از رازی

مطلع است که نباید دیگران از آن مطلع شوند ، و این راز چیزی نیست جز کودتا بر علیه بردیای واقعی .

۵- براستی نام بردیای دروغین چه بود:

داریوش می گوید: نامش گئوما بود

هردوت می گوید: نامش اسمردیس بود

و کتزیلاس می گوید: نامش اسفنداتس بود .

۶- برادر گئوما که بود:

داریوش نامی از برادر گئوما نمی برد

هردوت می گوید: نامش پاتیزی تس بود

ویوستی نوس می گوید: نامش اوروپاتس بود

۷- گئوما در کجا کشته شد

داریوش می گوید: ولایت نیسایه

هردوت: می گوید: شوش

۸- بردیا چه زمانی کشته شد:

داریوش می گوید: کمبوجیه قبل از سفر مصر او را کشت

هرودوت می گوید: کمبوجیه در مصر بود که فرمان کشتن او را داد

۹- آیا گوش گئوما بریده شده بود:

داریوش از گوش بریده چیزی نمی گوید

هردوت می گوید: کوروش گوش او را بریده بود

۱۰- داریوش می گوید: یادگاه (معابد) هایی که گئوما ویران کرد را ساختم

چرا گاه ها و نشیمن گاه ها و خانه ها و سهم زمین ها را که گئوما بستاند باز دادم.

بردیای دروغین اموال چه کسانی را گرفته بود، معابد چه کسانی را ویران کرده بود و داریوش این اموال را

به چه کس پس داد .

گفته می شود گئوما از دشمنان خود اموال و برده هارا بزور گرفت. آزاد کردن برده ها برای بهبود کشاورزی

بوده است. گئومادر پی بهبود وضع عامه مردم بود. در این انقلاب اجتماعی تنها اشراف پارس متضرر شده

بودند. موافق روایت هردوت از مرگ گئوما بجز پارس همه اقوام متاثر شدند.

یک پرسش:

چرا در مورد یک فرد و یک واقعه تاریخی این تعداد روایت های متناقض است . و برآستی حقیقت ماجرا چیست . آیا نمی توان پنداشت که ریشه تمامی این تناقض ها دروغ بزرگی است که داریوش و باند کودتا در دهان تاریخ گذاشتند تا تاریخ نویس از همه جا بی خبر بدنبال موجودی موهوم در کوچه پس کوچه های تاریخ بگردد و افسانه بسازد .

حقیقت ماجرا چه بود

حقیقت ماجرا کودتای هفت خاندان بزرگ پارس برعلیه خانواده کوروش است . کمبوجیه در شام ترور می شود . زمینه این ترورخبر به قدرت رسیدن بردیا است.

بردیا در نبود برادر و زمینه مناسب برای یک انقلاب خود را شاه می نامد و با کمک پات ایزد دست به رفرم هایی بر علیه اشراف پارس می زند . کودتا گران خود را به ایران می رسانند .

شرکت پرخش اسپ در ترور کمبوجیه بعلت کشته شدن پسرش در مصر توسط کمبوجیه پذیرفتنی است و اما در ترور بردیا شرکت در یک جنایت نابخشودنی است . در این کودتا برادر و دختر برادرش هم شرکت دارند . که بعد از کودتا زن بردیا که در کشتن بردیا توطئه می کند به عقد داریوش در می آید و مزد خیانت اش را می گیرد.

و اما خودکشی پرخش اسپ بعد از کشته شدن بردیا و پات ایزد قابل توجیه نیست مگر این که بپذیریم نمی تواند تاب بیاورد و خودکشی می کند . یا این که مجبور بخود کشی می شود تا به همگان بگویند پرخش اسپ قاتل بردیا بود که به سزایی عملش رسید.

در این داستان گئوما همان پات ایزد است . مغبی که گرایشات مردمی دارد. و راه رفرم را به بردیا نشان می دهد . هدف باز گرداندن ماد ها بقدرت نیست آنطور که هردوت می گوید . درست است که مغان پیش از آن که متولیان دینی باشند قومی بودند که به حکومت ماد وابستگی و دلبستگی داشتند اما همان طور که هردوت می گوید هواداری از بردیا خاص مناطق ماد نشین نبود در بین پارسیان هم او هواداران بسیاری داشت. در واقع کودتای داریوش یک کودتای سیاسی صرف نبود یک کودتا برعلیه یک رفرم سیاسی - اقتصادی و فرهنگی بود . کشتن پات ایزد بعنوان برادر گئوما زدن بخش اقتصادی و فرهنگی این جنبش بود .

عاملین کودتا

چه کسانی در این کودتا شرکت داشتند ؛ داریوش در کتیبه بیستون نام ۶ تن از کسانی را که در این کودتا

نقش داشتند را می برد :

۱- ویندفرنه پسر ویسپار

۲- هونته پسر ثوخر

۳- گاو و پروو پسر مرونیه

۴- وی درنه پسر بغایغنه

- ۵- بیغ بوخش پسر داتو وهیه
 ۶- اردومنش پسروهوکه
 نفر هفتم خود داریوش است.
 جز این ۷ نفر سه نفر دیگر در این کودتا دست داشتند:
 ۸- پرخش اسپ پدر همسر کمبوجیه
 ۹- برادر پرخش اسپ: اوتانه، پدر همسر بردیا
 ۱۰- فدیمه: همسر بردیا
 در روایت کتزیاس دونفر دیگر با کودتا همکاری می کنند
 ۱۱- بگپاتس
 ۱۲- آرتا سیراس

منابع:

- تاریخ ایران امیر حسین خنجی
 — گئوماتای مغ-محمد جوادمشکور
 -دیاکونف: تاریخ ماد
 -تاریخ ایران پطروشفسکی
 -زیان آرامی در دوره هخامنشی-آدکتر رودلف ماتسوخ سال ۱۳۴۱ مجله دانشکده ادبیات
 -تاریخ هردوت ص ۸۴-۸۰ .
 -احمد کسروی -مجله پیمان سال ۱۳۰۴ -مقاله بردیا معنی نام
 -گئو بمعنی گله گاو و ماتا داننده . گئوما بمعنای دانای صفات گاوان است

بیژن جزنی ومهدی اخوان ثالث در خوان هشتم

مهدی اخوان ثالث(م. امید)شعر خوان هشتم را در دیماه ۱۳۴۶ سروده است.درست در ماهی که بیژن دستگیر شده است.(۱۳۴۶/۱۰/۱۶)،یک اتفاق بزرگ و یک شعر بزرگ.آیا این تصادفی است؟آیا اخوان در خوان هشتم دارد دستگیری بیژن را روایت می کند؟
فراموش نکنیم که اخوان مصدقی است ،بیژن هم مدت ها در جبهه ملی دوم فعال بوده است وبه مصدق بعنوان یکی از رهبران بزرگ تاریخ معاصر ایران دلبستگی هایی داشته است .
با این همه بر ما معلوم نیست . اما آنچه معلوم است این دو واقعه یک همزمانی عجیبی دارند .
شعر را که می خوانیم می بینیم که اخوان دارد یک واقعه تاریخی را روایت می کند .که این واقعه و شکل آن تقارن عجیبی با داستان بیژن دارد .
آیا این هم تصادفی است ؟ممکن است.شاید به دلیل شباهت های تاریخی باشد . شاید بخاطر آن باشد که در این خاک هنوز جنگ بین خیر و شر،پهلوان و نا پهلوان ادامه دارد .
خوان هشتم روایت به دام افتادن رستم ،پهلوان همه زمان ها و همه مکان ها و مرگ اوست .مگر جز این است که بیژن هم پهلوان زمان و مکان خود بود .

«صورت سرمای دی بیداد ها می کرد »

دی ماه است .همان ماهی که بیژن دستگیر شده است .

«وچه سرمای،چه سرمای»

که تاکیدی است بر بدی روزگار.

اخوان به قهوه خانه ای پناه می برد . از سماور و چراغ و کپه آتش و مشتریان ونقال می گذریم و می رسیم به مرد نقال که خودش را ماث معرفی می کند. که حرف اول نام شاعر است ؛مهدی اخوان ثالث(م.ا.ث). که می خواهد نقل خودرا با سند و مدرک بگوید تا کوچکترین شکی در دل کسی نماند .
نقال که همان شاعر باشد می گوید:«قصه ای که می خواهد روایت کند ،قصه ای واقعی است .قصه ای که در آن مرد و نامرد مشخص می شوند . قصه ای که گلیم تیره بختی های یک ملت است»

«این گلیم تیره بختی هاست

خیس خون داغ سهراب و سیاوش هاست

روکش تابوت تختی هاست»

اخوان از خون سهراب و سیاوش شروع می کند و به مرگ جهان پهلوان تختی می رسد . پس شکی نمی توان کرد که داستان رو به زمانی دارد که تختی مرده است .

وقتی اخوان از سهراب و سیاوش می گوید رو به اساطیر دارد ،اما وقتی به مرگ تختی و تابوت او می رسد وارد تاریخ می شود ،پس ما با روایتی تاریخی روبروئیم نه روایتی اساطیری.

اما اخوان قصد آن ندارد که مرگ تختی را روایت کند ؛روی او به واقعه دیگری است . واقعه ای بعد از مرگ تختی . واقعه ای که امروزی است .و حی و حاضر است .اما چون ریشه در آرمانخواهی ایرانی دارد می تواند فرا بروید و برود و از یک واقعه امروزی به یک حادثه بزرگ حماسی بدل شود.

مگر نه این است که رستم بیشتر از آن که در تاریخ و حقیقت تاریخی ریشه داشته باشد ریشه در آرمان ها و آرزو های ملی ما دارد. اما ما مدام رستم را حی و حاضر می بینیم و واقعی تر از واقعی ،بی آن که تاریخ رسمی ما نام و نشان مشخصی از او به ما بدهد. اخوان والفور روشن می کند که روی سخنش به کیست و کجاست .

اخوان از بوی گندی صحبت می کند که در یک قدمی ماست و داغ آن مدام بر پیشانی آدمی می خورد و باز از غرش طوفان و نعره آتش و نعره داغ جهنم ها سخن به میان می آورد .

بیژن را در تاریخ ۹ آبان ۱۳۴۶ به روایت اسناد ساواک به مناسبت جشن های تاج گذاری محمد رضا شاه به ساواک احضار می کنند تا مبادا دست به کاری بزند .بازجو از او می پرسد «هم اکنون از لحاظ مادی و روحی گرفتاری داری» و بیژن می گوید :«از لحاظ روحی از پایمال شدن قانون و حقوق افراد مصرح در قانون اساسی ،فقر اکثریت مردم و تراکم ثروت زیاد در دست عده ای معدود و تظاهر به دموکراسی از طرف دولت که وجود خارجی ندارد رنج می برم»

یک شاعر و یک انقلابی در یک مقطع تاریخی از رنج و حرمان مردم خود سخن می گویند؛اخوان به زبان شعر و بیژن به زبان یک فعال سیاسی. اما هر دو دارند به روزگار نامراد خود شهادت می دهند .

«راوی افسانه های رفته از یادم»

او راوی امید ها و نا امیدیهی های مردم از یاد رفته است و باری شنیدنش دلی درد آشنا می خواهد

«و شنیدن را دلی درد آشنا و اندکی اندوده

و به خشم آغشته و بیدار می جویم»

و ناگهان قصه را از به دام افتادن رستم شروع می کند .

چرا اخوان داستان را از آخر شروع می کند ؟

اخوان می توانست از رفتن شغاد نایرادی رستم به کابل شروع کند. بعد به توطئه شاه کابل و شغاد برسد ؛

که چگونه این دو توطئه می کنند تا شاه کابل در برابر همگان به رستم و سام و نیرم ناسزا بگوید تا شغاد بتواند رستم را به کابل بکشاند . و با آمدن رستم پادشاه کابل از در عذر خواهی برآید و رستم او را ببخشد و

در آخر کار به میهمانی و شکار برسد و در شکار در چاهی که پراز نیزه های زهر آگین است کار رستم را

یکسره کنند .

مگر نه این است که ما در زندگی روزمره مان ابتدا با حادثه روبرو می شویم و بعد چند وچون آن برایمان روشن می شود .

ما در ۹ دی ماه با خبر دستگیری بیژن مواجه می شویم ، درست مثل افتادن رستم در چاه.

«آه»

دیگر اکنون آن عماد تکیه و امید ایرانشهر
شیر مرد عرصه ناورد های هول
گرد گند اومند
پور زال زر ،جهان پهلو
آن که نامش ،چون همآوردی طلب می کرد
در به چار ارکان میدان های عالم لرزه می آورد
آن که هرگز کس نبودش مرد ،در ناورد
آن زبر دست دلاور،ببر شیر افکن
آن که بر رخشش تو گفתי ،کوه بر کوه است در میدان
بیشه ای شیر است در جوشن
آن که هرگز چون کلید گنج مروارید
گم نمی شد از لبش لبخند
خواه روز صلح و بسته مهر را پیوند
خواه روز جنگ و خورد بهر کین سوگند»

گویی اخوان بیژن را دارد جز به جز برای ماتعریف می کند .

به راستی پهلوان کیست و رمز و راز پهلوانی چیست؟

در هر عصر و دوره ای پهلوان و پهلوانی به گونه ای تعریف می شود .

در دهه چهل به روزگاری که شاه از کودتای ۲۸ مرداد پیروز بیرون آمده ،حزب توده را تار و مارکرده است ،کاشانی را از میدان سیاست بیرون رانده است ،قیام روحانیت را در سال ۴۲ سرکوب کرده است و آخرین سنگر های جبهه ملی دوم را به تصرف در آورده است.

،پهلوان کسی است که یک تنه به میدان بیاید و در مقابل سپاه پیروز بایستد و به نام مردمش تقاضای داد خواهی کند .

این پهلوان از جنس دیگری است .پهلوان زمان شکست قرار نیست که از میدان پیروز بیرون بیاید.از ابتدای کار قرار برا ین است که او به میدان بیاید تا با خون خود پیروز را رسوا کند و به حقانیت مردم خود شهادت دهد آرش پهلوانی از این جنس است .

افراسیاب آمده است، یلان و پهلوانان ایرانی را به زانو در آورده است سال ها در ایران تاخت و تاز کرده است و همه جا را به آتش و خون کشیده است و در آخر با شرطی نا ممکن می پذیرد که به جنگ خاتمه دهد. می خواهد در عرصه ناممکن ها نیز پیروز باشد.

شرط او چیست؟ انداختن یک تیر برای تعیین مرز های دو کشور .

در روزگار صلح و پیروزی، پهلوان از شمارش بیرون است . اما دوران شکست پهلوان ندارد . دروان شکست دوران نا پهلوانی است . واگر هم پهلوانی به میدان بیاید بدون شک از جنس و جنم دیگری است .

بیژن پهلوان دوره شکست است . آمده است تا با خون خود به تاریخ شهادت دهد که این مردم در برابر هیچ نیروی ستمگری میدان مبارزه را ترک نکرده اند و اجازه ندهد پسر رضا خان دروغی بزرگ را به تاریخ تحمیل کند که من پادشاهی بی مخالف بودم . و اخوان ادامه می دهد:

«آری اکنون شیر ایرانشهر

رستم دستان

در تک تاریک ژرف چاه پهناور

کشته هر سو بر کف و دیوار هایش نیزه و خنجر

چاه غدر ناجوانمردان

چاه پستان ،چاه بی دردان

چاه چونان ژرفی و پهناش ،بی شرمیش نا باور

و غم انگیز و شکفت آور

آری اکنون تهمتن با رخس غیرتمند

در بن این چاه ،آبش زهر،شمشیر و سنان گم بود

پهلوان هفت خوان اکنون

طعمه دام و دهان خوان هشتم بود «

بیژن دستگیر شد و از همان ابتدا به زیر شکنجه برده شد و طبق اسناد ساواک تا ۲۹ روز حرفی نزد تا این که دیگران آمدند و حرف هایی زدند .

زندان ساواک نزدیکی های بسیاری با چاهی دارد که رستم درون آن گرفتار شده است . و در هر سویش شمشیر های زهر آکین روئیده است .

آیا اخوان می خواهد به بهانه چاه رستم زندان ساواک را ترسیم کند. برما معلوم نیست ،اما اگر تصمیم داشت چنین کند از این دقیق تر و شاعرانه تر ممکن نبود.

«و می اندیشد

بازهم آن غدر نامردانه چرکین

بازهم آن حيله دیرین

چاه سرپوشیده، هوم، چه نفرت بار، جنگ یعنی این»

بیژن با همان حيله ديرين و ناجوانمردانه و چركين به دام ساواک افتاد . ساواک از مدت ها قبل ناصر آقاين را در گروه رزم آوران حزب توده به رهبري عباس سوركي نفوذ داده بود و در جريان شکل گيري گروه جديد بود . و وقتي سازمان از مرحله تداک وارد فاز عملي شد سوركي از ناصر آقاين خواست سلاح ها را از جا سازي بيرون بياورد و تحويل گروه دهد . ساواک تور خود را پهن کرد و بيژن و سوركي هنگام گرفتن سلاح از ناصر آقاين دستگير شدند .

« ومي انديشد

که نبايستي بينديشد

چشم ها را بست

و دگر تا مدتي چيزي نينديشيد

ناگهان انگار

بر لب چاه

سايه اي ، پر هيبت، محوسايه اي را ديد

هوم، نبايستي بينديشد

بس که زشت و نفرت انگيز است اين تصوير

جنگ بود اين، يا شکار آيا

ميزباني بود با تزوير»

لحظه لحظه روايت رستم در چاه در کنار رخس در خاطره ها بي شک و شبهه روايت بيژن در زندان ساواک نيز مي تواند باشد . اين احساس ، احساس آشناست . براي تمامي کساني که گرفتار دامي نجات نايافتني شده اند . نکته اي که اخوان بدرستي آن را مي بيند ، خدعه و نيرنگي است که در طول تاريخ پهلوانان بسياري را به دامگه نابودي کشانده است .

شغاد آن نابردار در هر دوره اي به نامي خوانده مي شود، روزگاري ناصر آقاين است، روزگاري عباس

شهرياري است . روزگاري ديگر امير حسين فطانت است و روزگاري ديگر «خسرو خوبان»

بر این خاکی که ایران است نامش
بانگ انسانی
دمی پیش
نهیب شوم اهریمن نشد خاموش
در این کشور اگر جبار ها بودند مردمکش
از آن ها بیشتر
گردان انسان دوست جنبیدند
به ناخن خار ه بیداد را بی باک سنبیدند
فروزان مشعل اندر دست
آوای طلب بر لب
به دژهایی یورش بردند
که ش بنیان به دوزخ بود
به موج خون فرو رفتند
لیکن فوج بی باکان
نترسید از بد زشتان
نیچید از ره پاکان

تاریخ و ضد تاریخ

تاریخ همیشه دو گونه روایت می شود: توسط مردم و ضد مردم. به واقع تاریخ را هم اینان می سازند، نیرو هایی که در سمت درست و بالنده تاریخ اند و برای تغییر اوضاع پای به میدان سهمگین نبرد طبقاتی گذاشته اند و در مقابل نیروهایی که وابسته به طبقات میرنده و ارتجاعی تاریخ اند و با تمامی نیروی سعی می کنند سد راه پیشرفت تاریخ شوند .

تاریخ و ضد تاریخ در بستر مبارزه طبقاتی دو شا دوش هم به پیش می روند تا روزی که ضد تاریخ به زیاله دان تاریخ سپرده شود و انسان از مرحله پیشاتاریخ بگذرد و تاریخ انسان طراز نوین آغاز شود .

پرویز معتمد کیست

هم چنان که ما تاریخ و ضد تاریخ داریم، قهرمان و ضد قهرمان هم داریم . دو جبهه حق و باطل در طول تاریخ در برابر هم صف می کشند و جدالی سهمگین را پیش می برند .

پس اگر به عهده ماست کسانی را که برای بهروزی مردم خود پای به میدان مبارزه نهاده اند و در این راه از تمامی دار و ندار خود گذشته اند به نام و نشان بشناسیم و این یعنی قرائت درست تاریخ، باید ضد تاریخ را هم بخوانیم و ضد قهرمان را هم به نام و آدرس دقیق بشناسیم تا در حافظه قومی ما نام نیروهای تباهی ثبت شود و بدانیم عامل تباهی و سیاه روزی یک ملت چه کسانی بوده اند . به همین خاطر مهم است ما بدانیم

موجودی مثل پرویز معتمد کیست و از کجای تاریخ بیرون آمده است. و چه می گوید و ضد تاریخش را چگونه روایت می کند.

در سال ۱۳۲۸ به خدمت ساواک درآمد. سازمانی جهنمی که فرزند نامشروع فرمانداری نظامی تهران بود. که بعد از کودتای ارتجاعی - استعماری ۱۳۳۲ ماموریت داشت نیروهای چپ و ملی را قلع و قمع کند تا پای کنسرسیوم نفتی به اقتصاد و سیاست ایران باز شود.

ساواک در خون افسران حزب توده در زندان لشکر زرهی برخشت افتادو پر و بال گرفت تا در خون وشکنجه برنا شود و از یک رژیم کودتایی و نا مشروع دفاع کند.

معتمد در دانشکده ساواک تحصیل کرد و بعد دوره رنجری و چتر بازی را گذراندو بین سال های ۱۳۳۹-۴۱ عملیات رزمی را پشت سر گذاشت .

در شهریور ۱۳۴۱ به زندان قزل قلعه منتقل شد و از آنجا به اوین رفت.

در حمله به حسینیه قم و سرکوب قیام ۱۵ خرداد و شورش های فارس شرکت داشت . واز سال ۱۳۵۰ با اوجگیری جنبش چریکی و به وجود آمدن کمیته مشترک ضد خرابکاری به کمیته مشترک رفت و در سال ۱۳۵۶ از ایران گریخت .

شرح مآو قع به روایت سرگرد معتمد

معتمد از طریق احمد کمالی و یکی از بازجویان کمیته مشترک مطلع می شود بهروز ارمغانی با دکتر جوشنی برادر زنش ارتباط دارد .

ابتدا یک نفوذی در محل کار دکتر جوشنی گذاشته می شود و در مرحله دوم تلفن خانه دکتر جوشنی زیر شنود ساواک قرار می گیرد .

مسعود آیرملو مامور مراقبت از خانه دکتر املشی می شود و عبدی مسئول شنود می شود . بعد از مدتی اولین تماس گرفته می شود : «اونکه آویزان است بیاور . من بهت زنگ می زنم»

با همکاری مخابرات تماس های ارمغانی با شهرستان های کرج قزوین و رشت لو می رود .

امیر خلیج مامور گرفتن عکس از ارمغانی می شود در پارکینگ وزارت اقتصاد روبه روی خانه دکتر املشی به کمین می نشیند و از بهروز عکس می گیرد .

شاه شخصاً در جریان شنود هاست .

آخرین تماس مربوط بود به تماس نسترن آل آقا با حمید اشرف، اما اشکال کار در آن جا بود که حمید یک طرفه تماس می گرفت و ساواک نمی توانست خانه او را پیدا کند .

در جریان این شنود ها ۱۵۰-۲۰۰ نفر شناسایی شدند . تیمسار سجده ای چهارمین رئیس کمیته مشترک در جریان کار قرار می گیرد . ۳.

مخابرات با کنترل سانترال ها می توانست تلفن را به شنود ساواک وصل کند . منصور لواسانی در مخابرات مسئول شنود بود .

در یکی از شنودها قرار حمید اشرف در خیابان امیر شرقی جنب بیمارستان جرجانی لو رفت. معتمد به سر قرار رفت و حمید را دید اما جرئت نکرد با او درگیر شود بخاطر همین کار مورد عتاب و خطاب قرار گرفت که چرا حمید را زنده است. برای کنترل خانه‌ها بهروز شاهوردی لو، افسر ساواک ۵ تاکسی از تاکسیرانی گرفت تا نگهبان خانه تهران نو متوجه رفت و آمد های مشکوک نشود. ۴»

روز بزرگ

این روز را بخاطر بیاورید.

بیست و ششم اردیبهشت ۱۳۵۵ را می‌گویم.

در ساعت ۲ بامداد خانه تهران نو مورد حمله قرار گرفت. خانه ای که حمید اشرف و ارژنگ و ناصر شایگان در آن بودند.

فرماندهی عملیات با سرمستی بود. سرمستی در ساعت ۲ بامداد خانه خیابان خیام، پلاک ۸ در تهران نوراً مورد حمله قرار داد.

حمید راه خود را با نارنجک و آتش مسلسل گشود. پایش تیر خورده بود اما خط محاصره را شکست و از محاصره خارج شد. حمید وقتی رفت برادران شایگان هنوز زنده بودند.

حمید به خانه ای در کوی نیازی رفت، که نزدیکترین خانه به این پایگاه بود. آن خانه نیز در محاصره ساواک بود. حمید موفق شد از پشت بام بگریزد. در عبور از خط محاصره یک افسر و ۲ پاسبان را زد ماشین و اسلحه آن‌ها را برداشت و از خط محاصره بیرون رفت.

در این عملیات جلیل اصفهانی ۵ و همایون کاویانی، ۲ تن از افسران عملیاتی کمیته مشترک حضور داشتند. در خانه کوی نیازی صبا بیژن زاده و علیرضا نیستانکی زندگی می‌کردند که حمید به آن‌ها اطلاع داد بود برای بردن اوبیابند.

هرسه به خانه ای می‌روند که تحت محاصره است. خانه در ساعت ۱:۳۰ مورد حمله قرار گرفت. در این خانه نادره احمد هاشمی زندگی می‌کرد. هر چهار نفر زنده از محاصره خارج می‌شوند.

در میدان محسنی حمید با گشت کلانتری قلعهک برخورد کرد رئیس کلانتری سرهنگ فرداد و پلیس همراهش را زد و با ماشین پلیس از صحنه گریخت. حمید از طریق بیسیم پلیس متوجه شد از کجا ضربه خورده اند. بهمین خاطر به سوی خانه های تیمی در کوی کن رفت در شهر آرا، آنجا نیز در محاصره بود یک پلیس را می‌زند و از خط محاصره خارج می‌شود.

به خانه تیمی سه راه شکوفه می‌رود و می‌بیند آن‌جا نیز در محاصره است.

در خانه کوی کن عزت غروی ۶، قربانعلی زرکاری، محمد رضا قنبر پور، فرزاد دادگر و جهانگیر باقری بودند که همگی کشته شدند.

در این عملیات ۴ اکیپ عملیاتی ساواک، نیروهای زبده شهربانی و ژاندارمری در صحنه بودند. این عملیات تا ساعت ۱۲ شب ادامه داشت.

در روز ۲۸ اردیبهشت خانه ای تیمی در رشت مورد حمله قرار گرفت؛ بهروز ارمغانی، زهره مدیره شانه چی و سه نفر دیگر کشته شدند .

میترا بلبل صفت، اسماعیل عابدی در قزوین،

فریده غروی، حسین قائمی و هوشنگ قربانی کننده رودی در کرج کشته شدند

پرونده حمید اشرف به هوشنگ ازغندی سپرده شد. ۷ پرویز معتمد مامور به همکاری با او شد .

ساواک از طریق نسترن آل اقا به رضا یثربی رسیدو با تعقیب او به خانه ای در مهر آباد جنوبی رسیدند .

این تعقیب و مراقبت یک ماه و نیم طول کشید .

عملیات مهر آباد

این عملیات چون عملیات اردیبهشت ماه با ۴ تیم عملیاتی کمیته و با حضور بهترین های عملیاتی شهربانی و

ژاندارمری برنامه ریزی شد .

تمامی ۹ نفر خود را بکشتن دادند تا حمید اشرف بگریزد .

اشرف در حال پریدن از یک دیوار ۴ متری بود که تیر خورد . زنده تیر معلوم نشد . در گیری ۴ ساعت ادامه

داشت .۸»

آن دو روز بزرگ

آن دو روز بزرگ را بخاطر بیاوریم . آن دو روزی که تمامی تهران آتش بود . آن دو روزی که تمامی خوبی در

مقابل تمامی بدی و شر ایستاده بود و نیروهای تباهی و تاریکی به مصاف نیروهای روشنی رفته بودند .

در این دو روز ستارگان بی شماری در مدار شب میهن درخشیدند و آسمان تاریک میهن را روشن کردند و

رفتند . آنان در رکاب سردار خود جنگیدند و به شهادت رسیدند .

پس شماره می کنیم نام یکایک آنان را برای ثبت در تاریخ و حافظه قومی خود تا آیندگان بدانند به راستی در

آن دو روز بزرگ حماسه آفرینان چه کسانی بودند:

۱- حمید اشرف

۲-ارژنگ شایگان

۳-ناصر شایگان

۴-عزت غروی

۵-قربانعلی زرکاری

۶-محمد رضا قربان پور

۷-فرزاد دادگر

۸-جهانگیر باقری پور

۹-بهروز ارمغانی

۱۰-زهره مدیره شانه چی

۱۱-شناخته نشد

۱۲-شناخته نشد

- ۱۳-شناخته نشد
 ۱۴-میترا بلبل صفت
 ۱۵-اسمعیل عابدی
 ۱۶-فریده غروی
 ۱۷-حسین فاطمی
 ۱۸-هوشنگ قربانی کنده رودی
 ۱۹-محمد رضا یثربی
 ۲۰-سید محمد حسین حق نواز
 ۲۱-محمد مهدی فرقانی
 ۲۲-عسگر حسن اروجی
 ۲۳-یوسف قانع خشکه بیجاری
 ۲۴-طاهره خرم
 ۲۵-غلامرضا لایق مهربانی
 ۲۶-علی اکبر وزیری
 ۲۷-فاطمه حسینی
 ۲۸-لادن آل آقا
 ۲۹-مهوش خاتمی
 ۳۰-فرهاد صدیق پاشاکی
 ۳۱-احمد رضا قنبر پور

سلام بر آنان

سلام بر تمامی آنان

در آن روز که بدنیا آمدند

و در آن روز که برای بهروزی مردم خود سلاح به کف گرفتند

و در آن روز به خاک افتادند

سپاه تباهی

۱-محمد رضا پهلوی

۲-سرتیپ سجده ای-رئیس کمیته مشترک

۳-سرهنگ ایرم-آخرین رئیس کمیته مشترک

۴-پرویز ثابتی-معاون ساواک

۵-جلیل اصفهانی-افسر عملیاتی کمیته مشترک

۶-سرمستی-فرمانده حمله به تهران نو

۷- همایون کاویانی- افسر عملیاتی

۸- پرویز معتمد- افسر عملیاتی

۹- ازغندی- بازجو

۱۰- تهرانی- بازجو

۱۱- سعید ایرملو- ساواکی

۱۲- عبدی- ساواکی

۱۳- امیر خلیج- ساواکی

۱۴- منصور لواسانی- ساواکی

۱۵- بهروز شاهوردی لو- افسر عملیاتی ۹

۱۶- ناصری- بازجو

چند نکته

پرویز معتمد در این مصاحبه به چند نکته اشاره می کند :

۱- برادران شایگان توسط تیم های عملیاتی کشته شدند.

۲- ابوالحسن شایگان برادر سوم شایگان در تیر ۵۵ دستگیر شد و در اسناد ساواک بازجویی از او و عکس او موجود بود. و دیگر از او خبری نیست. تهرانی در بازجویی هایش می گوید: او با نام نصرتی در اوین بود. به ضرس قاطع ساواک او را کشته است و در مکان نامعلومی دفن کرده است.

۳- معتمدی با گذشت چهار دهه از عملیات مهر آباد هنوز ابا دارد بگوید فرمانده عملیات مهر آباد چه کسی بوده است و هنوز از او با عنوان «آن بزرگوار» یاد می کند.

دو خطای تاکتیکی و یک برتری امنیتی

نخستین خطا از آن بهروز ارمغانی است. تمامی ماجرا از آنجا شروع می شود که بهروز گاه به خانه دکتر املشی، برادر همسرش رفت و آمد می کند.

این سر آغاز جستجوی ساواک برای رسیدن به ارمغانی است. باقی قضایا شق القمر نیست. گذاردن یک عنصر نفوذی در محل کار املشی و پیدا کردن خط تلفن او و گذاشتن شنود.

در این زمان ساواک به یک برتری تکنیکی دست یافت. آمدن تلفن سانترال به ایران این امکان را به ساواک داد تا بتواند یک منطقه را در یک آن کنترل کند. و بمحض شنیدن صدا و مکالمه ای مشکوک روی آن خط قفل شود.

بر بستر خطای تاکتیکی ارمغانی و برتری تکنیکی، ساواک موفق شد حمید اشرف را پیدا بکند. اما این تمامی ماجرا نیست.

یک خطای تاکتیکی دیگر بکمک ساواک می آید، گسترش بی رویه تشکیلات در شهر. امری که مغایرت داشت با نظر بنیان گذاران سازمان که اصرار داشتند مناطق امن در کوه و جنگل برقرار شود.

یک نکته مهم

پیشی گرفتن ساواک از چریک ها بر بستر دو خطای تاکتیکی ویک برتری امنیتی دلیل برنایی رژیم نبود آغاز پایان رژیم کلید خورده بود . و این آخرین تلاش ساواک بود . ساواک در سرانسیب سقوط و جنبش در حال برآمدن و برنایی بود .

باید ها و نباید های حمید اشرف

با نگاهی به پرونده های ساواک و مصاحبه افسر عملیاتی کمیته مشترک ،سرگرد معتمد این سوال پیش می آید چرا حمید اشرف بعد از ضربات اردیبهشت ۵۵ هم چنان در ایران ماند.

آیا خطر را احساس نمی کرد ؟

آیا فکر می کرد همچنان بخت با او یاری می کند؟

آیا فکر می کرد همچنان از دام ساواک می گریزد ؟

هرگز.

اگر عمر زندگی چریکی حمید اشرف را پی بگیریم و برسیم به گروه پیشتان جزنی و سال ۱۳۴۴ را مبدا بگیریم به چیزی حدود ۱۱ سال می رسیم . طولانی ترین عمر یک چریک . در طول این ۱۱ سال حمید به روز و به ساعت و به ثانیه با گوشت و پوست عصب لمس کرده بود که مرگ از نفس چریک به او نزدیک تر است . در سال های دهه پنجاه عمر متوسط یک چریک به شش ماه می رسید . پس او خوش خیال نبود .بیش از همه مرگ را بخود نزدیک احساس می کرد چرا که در بطن اصلی مبارزه همو بود و اوبهتر از هر کسی می دانست ساواک پیش و بیش از هر کسی دنبال اوست .

اشرف در دو جمع بندی یک ساله و سه ساله با مقایسه مبارزات چریکی در ایران و آمریکای لاتین راز ماندگاری چریک ها را عنصر فدا می داند.

فراموش نکنیم یکی از خاستگاه چریک ها نقد حزب توده بود .چریک ها آمده بودند تا با رزم و فدای همه جانبه نا کرده های رهبری حزب توده را از دامن جنبش پاک کنند .پس خروج با هر توجیه و ضرورتی برای آن ها نقض غرض بود.

اگر از دریچه امروز به آن روز نگاه کنیم حمید اشرف باید در سال ۱۳۵۵ از ایران خارج می شد و در نبود او تمامی رد های ساواک می سوخت .و او در سال ۵۷ می توانست به ایران باز گردد و سازمان را در آن تند پیچ های سرنوشت ساز هدایت کند .

اما تاریخ با اگر ها و مگر ها ساخته نمی شود . سنگ و ساروج همان است که بر بستر ضرورت ها در اختیار سازندگان تاریخ است .

شهادت به عنوان مرگی خود خواسته در تقدیر حمید اشرف بود . باور اخلاقی و ایدئولوژیک او به مبارزه همان بود که او را علیرغم تمامی خواست ها در صحنه نگه می داشت . برای او مرگی آن چینی براننده قد و قامت او بود .

۱-احسان طبری

۲-نشریه پژوهاک ایران-خرداد-۹۵ مصاحبه با پرویز معتمد :ایرج مصداقی

- ۳-نخستین رئیس کمیته مشترکش سبهد جعفر قلی صدری بود بعد سرتیپ رضا زندی و بعد سرتیپ علی اصغر بدیعی بود چهارمین نفر سجده ای بود و آخرین نفر سرهنگ هرمز آیرم بود .
- ۴-پرویز معتمد-مصاحبه با مصداقی
- ۵- جلیل اصفهانی :قهرمان تیراندازی سنتو بود . بنا به اعترافات تهرانی بازجوی ساواک تیر خلاص بیژن جزنی را جلیل اصفهانی زد
- ۶-عزت غروی مادر محمود و احمد خرم آبادی ،مادر دو شهید فدایی بود
- ۷- نام اصلی اش :منوچهر منوچهری بود
- ۸-روایت معتمد -مصاحبه با مصداقی-همان
- ۹-شاهوردی لو همان کسی است که عباس جمشیدی آن گرد دلاور را تیر زد . و خود بعد ها در ترکیه ترور شد .

انصاف در داوری؛ تراب حق شناس

تراب حق شناس که بود

در جهرم بدنیا آمد . پدرش دامدار کوچکی بود . که دوست داشت پسرش درس طلبگی بخواند. به همین خاطر در سال ۱۳۳۶ به قم رفت و درس طلبگی خواند. همزمان با درس طلبگی دروس دبیرستان را خواند و دیپلم گرفت و در سال ۱۳۳۹ به دانشسرای عالی رفت تا زبان انگلیسی بخواند. در آن جا جذب انجمن اسلامی دانشگاه شد که تحت نفوذ بازرگان و طالقانی بود. در این سال ها تراب در نهضت آزادی و جبهه ملی فعال بود . با دستگیری سران نهضت آزادی در سال ۱۳۴۱ و بسته شدن فضای سیاسی باحنیف نژاد و بدیع زادگان و سعید محسن آشنا شد . کسانی که در حال پی ریختن یک سازمان نظامی -سیاسی بودند. به عضویت سازمان در آمد. سازمانی که بعداً مجاهدین خلق نام گرفت و حاصل تلاش اینان بود. مدتی بعد برای آموزش نظامی از سوی سازمان به فلسطین رفت . و بخاطر تسلط به زبان عربی در آنجا ماند و مسئول آموزش نظامی و لجستیک سازمان شد. در سال ۵۴ بدنبال تحولات ایدئولوژیک سازمان به بخش مارکسیست سازمان پیوست و در سال ۱۳۵۷ به همراه عده‌ای دیگر سازمان پیکار را به وجود آورد و با اندیشه های چریکی مرزبندی کرد.

نکات کلیدی مصاحبه

۱- غیرقابل تحمل بودن شرایط بعد از کودتا ما را به واکنش وامی داشت.

۲- همه خواستار تغییر بودند.

۳- پس برای بسیج جامعه مسئله ضربه زدن به رژیم مطرح شد.

«دفاع خاصی ندارم که بگویم حتماً باید این کار را می کردیم. و ضمناً نمی دانم آن موقع چکار باید می کردیم... در آن شرایط معین چیزی که ما حس می کردیم و از ما برمی آمد همان بود... همه کارهایی که صورت گرفته زاده شرایط مکانی و زمانی خودش است. یعنی زاده شرایط تاریخی خودش به معنای مارکسی آن.»

مبارزه مسلحانه

مبارزه مسلحانه پیش از آنکه از سال ۱۳۴۹ آغاز شد. و تا سال ۱۳۵۷ ادامه یافت. از همان آغاز منتقدین خاص خودش را داشت از حزب توده بگیر تا آنانی که خود را «سیاسی کار» می دانستند در مقابل کسانی که به اصطلاح چریک یا نظامی کار بودند.

بعد از بهمن ۱۳۵۷ به خیل منتقدین این مشی ، طیف وسیعی که از چریک ها بریده بودند به این جریان اضافه شدند. ویدا حاجبی تبریزی در کتاب «دادبیداد» لشکری از همین طیف را جمع کرده است تا به هر بهانه‌ای به مبارزه مسلحانه سنگ بپراکنند.

مبارزه مسلحانه پیشتان در دهه های ۴۰ و ۵۰ و نقد آن اکنون در حیطه تاریخ است درستی و نادرستی آن را حقیقت زندگی قضاوت خواهد کرد. مهم انصاف در داوری است نقد درست و علمی از هر پدیده ای راه به حقیقت می برد. مهم نیست مبارزه مسلحانه در آن روزگار درست بوده است یا نه. مهم آن است که آدمها و جریانات یاد بگیرند هر پدیده را چگونه تحلیل کنند. و داوری هایشان به انصاف باشد.

اشکال آدم ها و جریانات سیاسی در این است که فکر می کنند اگر امروز به لیبرالیسم رسیده اند. یا فکر میکنند سوسیال - دمکراسی بر کمونیسم ارجحیت دارد. باید به نفی تمامی آن چه که در گذشته می پنداشته اند درست است پرداخت.

در حالی که برای اثبات حقانیت مواضع امروزی مان، نیازی نیست به نفی تمامی گذشته نیست. با فحش دادن به گذشته، کسی به صداقت حرف امروز ما پی نمی برد. دیالکتیک امروز را باید در حقیقت امروز پیدا کرد.

خب ببینم فشرده تمامی انتقادهای چیست؛ چریک ها جوان بودند. احساساتی بودند، کتاب نخوانده بودند می خواستند به جای توده انقلاب کنند. دست به سلاح بردند.

حرف های کهنه ای که از ابتدا حزب توده می زد. اما ببینیم متدولوژی تراب چگونه است. او نیز چون دیگران و حتی قبل از دیگران مبارزه مسلحانه پیشتان را رد کرده است و از سال ۱۳۵۷ جزء گروه «سیاسی کاران» است می گوید: «دیکتاتوری تمامی فضا را بسته بود. راهی دیگری جز دست به سلاح بردن نبود. و اگر دست به سلاح نمی بردیم نمی دانم چه باید می کردیم.» تراب نیازی نمی بیند دیروز را از دریچه امروز نقد کند. نیازی به تیرئه خود ندارد. نمی خواهد با فحش دادن به دیروز برای امروز خود کردیت بگیرد. و دیگران را قانع کند که او چریک نیست.

ادامه دهیم

۴- نسل ما کوشید در حد امکان ذهنی و عملی خود آینده بهتری برای نسل فردا رقم زند ولی ضعف های تاریخی جامعه و توازن قوا مانع از تحقق آن ها شد.

۵- اگر ما سراغ سیاست نمی رفتیم سیاست حتماً به سراغ ما می آمد.

۶- پرهیز از کارسیاسی نه تنها افتخار نداشت و ندارد بلکه نشانه عدم مسئولیت بوده و هست.

۷- وقتی رسیدیم به اینکه به آیه «فضل الله المجاهدین» بالای آرم مان اعتقاد نداریم آنرا برداشتیم. همه این ها هیچ نبود غیر از انصاف. غیر از راست گفتن.

۸- وقتی رسیدیم به این که مارکسیست شدیم. اعلام کردیم. و مهم نبود امکانات مان قطع می شود. لنین می گوید: کمونیست ها به مردم دروغ نمی گویند.

۹- علت تصفیه در سازمان یک بخشی از آن برمیگشت به سنت حل مشکلات از طریق قهر که در جامعه وجود داشت. دوم شرایط پلیسی به شکلی بود که امکان بحث در سازمان نبود. اگر شهرام و آرام نبودند. تحول ایدئولوژیک در آن زمان صورت نمی گرفت هرچند ممکن بود تصفیه هم صورت نمی گرفت.

۱۰- آنانی که کارهای بزرگ می کنند. گاه اشتباه های بزرگ هم می کنند.

۱۱- اگر من به جای آن اشخاص بودم ممکن بود کسی را تصفیه نکنم اما توان آن را هم نداشتم آن تغییر را تئوریزه کنم.

۱۲- فرایند تغییر ایدئولوژیک مثبت بود اما به معنای ندیدن خطا و جنبه های منفی و قابل انتقاد آن نیست.

تغییر ایدئولوژی و تصفیه فردی

سازمان مجاهدین به عنوان یک سازمان سیاسی- مذهبی شروع به فعالیت کرد. نسل اول رهبری (حنیف نژاد) و نسل دوم (رضا رضایی) که به شهادت رسیدند. رهبری به نسل سوم رسید و تحول در این دوران صورت گرفت.

بین سالهای ۵۴-۱۳۵۲ در این سال ها تقی شهرام با فرار قهرمانانه اش از زندان ساری در رهبری قرار گرفته بود. سازمان نزدیک به ۸۰ درصد مارکسیست شد. اما ۲۰ درصد باقیمانده مقاومت می کرد. در آن روزگار سه دید بود:

۱- رهبری مارکسیست شده، مارکسیست بماند. اما به خاطر مسائل جنبش و از دست ندادن امکانات اعلام نکند. (کمونیست های فلسطینی)

۲- رهبری اعلام بکنند از سازمان جدا شود به سازمان چریک ها بپیوندند یا یک سازمان مستقل مارکسیستی درست کند. (حمید اشرف)

۳- رهبری اعلام بکنند. اما نام سازمان را حفظ کند تا حقانیت تاریخی مارکسیسم را نشان دهد (تقی شهرام) کار به درگیری کشید و صمدیه لباف و شریف واقفی تصفیه فیزیکی شدند. برخورد تراب به این مسئله آموزنده است:

- نخست که با کنار کشیدن و فحش دادن به شهرام خودش را تبرئه نمی کند.

- دوم آنکه کل پروسه را مثبت ارزیابی می کند.

- سوم آن که از شیوه برخورد با مخالفین انتقاد می کند.

- و بعد سعی می کند آنرا در ظرف زمانی خودش توضیح دهد. از خشونت ریشه دوانده در سنت جامعه تا نبود امکان بحث در سازمان هایی که زیر ضرب پلیس بودند. و نبود سنت تحمل نظر مخالف.

نگاه کنیم به برخورد دیگران با چند ترور انجام شده در آن روزگار. قلوه کن کردن این ترورها از بستر

زمانی خود و تبرئه کردن خود با انتقاد از رهبری آن روز.

ادامه دهیم:

۱۳- من سالم ترین و صادق ترین انسان هایی که در عمرم دیده ام همان اعضای اولیه مجاهدین هستند.

۱۴- در همین دوره رفقای فدایی گام های بلندی، چه نظری و چه عملی برای تدارک جنبش مسلحانه در شهر و کوه برداشتند.

سنت بد، سنت خوب

بعد از بهمن ۱۳۵۷ و تمامی سال های بعد هر کس که از گذشته خود برید در واریسی گذشته خود دیگر به انصاف نبود. گذشته به تمامی به خطا بوده است تا امروز و جایگاه کنونی تأیید شود. آیا این گونه است. به درستی که این گونه نیست حقانیت امروز از نفی صددرصدی گذشته بیرون نمی آید. نقد دیالکتیکی گذشته است که ما را به سوی حقیقت رهبری می کند. اما فاجعه آنجا است که کسانی به نقد گذشته و یاران قدیم خود قلم زدند که در ضلالت مطلق بودند.

بعد از کشته شدن تورج حیدری بیگوند میراث خواران او به نام او و از دهان او تمامی فحش های دنیا را نثار چریک های فدایی کردند. چریک ها شدند کاستروئیست و بی سواد برای آنکه خورشید تابان حزب توده، رونمایی کند. اما آنانی که گذشته درخشان خود را در کهنه بازار حزب توده چوب حراج می زدند. همگی خوراک ماران ازرق چشم شدند.

و بقیه الجیش آنان همه بر این سیاق رفتند. این سنت بد که ماترک تفکر توده ای ها بود یک سوی این برخوردها بود. اما سنت خوب هم در کنار آن سنت بد خودنمایی کرد و می کند.

تراب چریک نیست. مجاهد هم نیست. سال ها با این دو فاصله گرفته است. اما وقتی از حنیف نژاد، سعید محسن و دیگران یاد می کند. حقیقت را بالاتر از همه چیز می داند. نمی گوید رفقای کمونیست او بهترین ها بودند. چه در مجاهدین م. ل و چه در پیکار. می گوید صادقترین آدم هایی که در این چند دهه دیده است رهبران مجاهدین بوده است.

در کنار آن از عظمت پویان و احمدزاده یاد می کند. نگاه کنیم به تمامی نوشته های دیگران، آنانی که هنوز از پیراهن خونی پویان و احمدزاده روزگار می گذرانند. آن دو را جوان، احساساتی و بیسواد می دانند. در حالی که تراب نه فدایی بود و نه تعلق به آن ها داشت. و نه وامدار آنان بود.

تراب در جایی در مورد لطف الله میثمی (مجاهد انشعابی) از انصاف در داوری صحبت می کند. و برخورد خود را با او تند می داند. این آن چیزی است که در این سال ها در سیاست ایران کم و نادر بوده است حوزه تاریخ حوزه حب و بغض ها نیست. تاریخ را با پیشداوری نمیتوان بررسی کرد. راه به حقیقت نمی برد. حقانیت امروز را از دریچه نقد مخدوش گذشته نمیتوان به دست آورد.

-مصاحبه با تراب حق شناس؛ از گذشته تا آینده

شهریور ۱۳۹۱-یحیی خالد

چند مشکل تاریخی

۱- مشکل ما، لااقل یکی از صدها مشکل ما، نفهمیدن فرق مدرنیته (Modernity) و مدرنیزاسیون (Modernization) است.

ما از همان ابتدا، مقصود مشروطه به بعد است، این دو مقوله اساسی را نفهمیدیم یا غلط فهمیدیم. گذشتگان نامبردار ما از همان ابتدا به بیراهه رفتند. تقی زاده لیدر بزرگ مشروطه گفت: «باید از فرق سر تا نوک پا غربی شد.» مراد او مدرنیزاسیون بود نه مدرنیته.

بعد رضاشاه آمد و سعی کرد ما را مدرنیزه کند. با چوب و چماق چادر از سر مادران ما برداشت و قبا و کلاه نمدی را از تن پدران ما بیرون آورد و با کلاه لگنی و کلاه پهلوی جامعه را مدرنیزه کرد. حاصلش چه بود؟ جامعه تغییر کرد در سطح. ما به همان ظواهر غرب بسنده کردیم. اما در عمق همان کهنگی، پوسیدگی و ارتجاع به حیات و زاد و ولد خود ادامه داد تا روز واقعه، هاراگیری کنیم و تمامی گند و کثافات بیرون بریزد و دوباره برگردیم به قبل از مشروطه.

چرا؟ چون مدرنیته از خانه تکانی در روح و ذهن و خاطره قومی و باورهای دینی، فلسفی، اجتماعی و اخلاقی شروع می شود. وبعد از نوسازی از تفکر به نوسازی در ظاهر می رسد.

۲- مشکل بعدی ما نداشتن درک تاریخی از استبداد بود.

دسپوتیسم شرقی (استبداد شرقی) را می شود با شیوه تولید آسیایی مارکس توضیح داد. نبود آب و نیاز جامعه به آب و به وجود آمدن سیستم متمرکز حکومتی برای نگهدای و تعمیر و مرمت این شبکه عظیم. که در فرایند نهایی به یک سیستم توتالیتر حکومتی منجر می شود.

اما شیوه تولید آسیایی تنها مبانی اقتصادی و معیشتی استبداد را نشان می داد در حالی که نهاد سلطنت و سنت دو نهاد حافظ آن استبداد معیشتی بودند. استبداد در تمام طول این سده ها بر دو ستون تکیه داشت نهاد سلطنت و نهاد سنت.

ما تا به امروز از درک تولید و بازتولید دسپوتیسم شرقی غافل بوده ایم.

۳- مشکل سوم اما از درک تاریخی غلط پدران ما آغاز شد از مشروطه به بعد بالخصوص در تغییر رژیم قاجار به پهلوی پدران ما از درک دو مقوله عاجز بودند:

۱- آزادی

۲- امنیت.

پدران ما تصور می کردند چون حسین آقا کاشی در کاشان و اسماعیل خان سمیتقو در کردستان مردم را لخت نمی کنند و آن ها با خیال راحت می توانند دوبار الاغ گندم شان را از ده به شهر ببرند این یعنی آزادی. در حالی که این امنیت بود نه آزادی.

پس پدران ما امنیت را با آزادی یکی گرفتند و به سلطنت رضاخان سردار سپه رأی مثبت دادند. تنی معدود چون دکتر مصدق به فهم داستان آگاه بودند. دکتر مصدق در نطق تاریخی اش به مناسبت

تغییر رژیم قاجار می گوید: « یعنی شما می گوید سردار سپه نخست وزیر باشد، پادشاه باشد، سردار سپاه باشد این که بدتر از حبشه است. پس چرا انقلاب کردید. چرا این همه خون بیگناه را بر زمین ریختید. اگر مرا قطعه قطعه کنند اگر آقا سید یعقوب انوار (شعبان بی مخ مجلس رضاخان) به من هزار فحش بدهد نمی پذیرم.» نقل به مضمون.

پس آزادی در سایه امنیت فراموش شد. و سردار سپه شد مطلق العنان و مملکت همان طور که دکتر مصدق پیش بینی می کرد شد بدتر از حبشه و مشروطه شد؛ استبداد سیاه. و مجلس شورای ملی شد اصطبل رضاخانی و تمامی ایران شد ملک طلق رضاشاه که وقتی در حال برده شدن توسط انگلیس ها به تبعید بود ۴۰۰۰۰ سند منگوله دار داشت و ۲۰ سال سیه روزی برای یک ملت به خاطر نفهمیدن فرق بین آزادی و امنیت.

۴- ما و قدرت

نخست سه روایت تاریخی را می گویم و بعد به نتیجه اخلاقی اش می رسم.

واقعه اول

وقتی عمرولیث توسط سامانیان دستگیر شد که هر دو سلسله هایی ایرانی بودند و می خواستند استقلال خود را از خلافت اسلامی اعلام کنند.

دستگیرکنندگان عمرولیث که ایرانی بودند و قلباً از فرستادن او به نزد خلیفه راضی نبودند به عمرولیث گفتند: ما ترا با دو سرباز به درگاه خلیفه می فرستیم تا اگر یارانت خواستند ترا نجات دهند کار آسان باشد اما هیچ کس حاضر نشد به کمک آن سردار محتشم بیاید و جان او را ازگزند خلیفه عرب نجات دهد. چرا؟ چون دیگر در قدرت نبود.

واقعه دوم

دکتر محمد مصدق آن رجل نامدار که بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۲۲ دستگیر شد. او را به دادگاه کشاندند تا به عنوان خائن به وطن محاکمه کنند. تمام کسانی که در فاصله سالهای ۳۲-۱۳۲۹ یا مرگ یا مصدق می گفتند سکوت کردند تا خائنین او را محاکمه کنند.

آیا در آن روزگار در ایران یک نفر نبود که باور داشته باشد مصدق خادم ملت است نه خائن به ملت و اگر بود چرا هیچ کس در جلو آن دادگاه مشیت هایش را گره نکرد و فریاد یا مرگ یا مصدق نداد. چرایش را می گویم، چون دیگر مصدق در قدرت نبود.

واقعه سوم

کودتا که شد نوک تیز حمله کودتاچیان و خانواده پهلوی متوجه دکتر فاطمی بود. شاه بیش از همه از فاطمی متنفر بود و همین تنفر موجب مرگ فاطمی شد.

پس فاطمی مخفی شد مردی که بعد از مصدق، جدیترین رهبر جبهه ملی بود. همو بود که بعد از لو رفتن کودتای ۲۵ مرداد، طرح جمهوری و برکناری شاه را به میان آورد.

کسی نبود او را مخفی کند، پس به حزب توده متوسل شد. حزبی که در تمامی این سال ها به او دشنام داده بود و رابطه آن‌ها به غایت تیره و تار بود.

اما پذیرفت تا در خانه یکی از افسران حزبی مخفی شود. تا پیرزنی فضول او را لو داد و دستگیر شد. در انتقال فاطمی از شهربانی به زندان، شاه برای آنکه از دست فاطمی خلاص شود دارودسته شعبان بی مخ را خبر کرد تا در جلو شهربانی چاقوکشان شعبان تاجبخش کار او را یکسره کنند. در روز روشن، در جلو شهربانی کل کشور، در چلو چشم مأموران شهربانی و رهگذران بسیار دارودسته شعبان بی مخ به دکتر فاطمی که دست بسته بود حمله کردند تا با چاقو او را تکه پاره کنند. هیچ کس قدمی برنداشت. الا خواهر شجاعش که در صحنه حضور داشت. و بدن خود را حائل چاقوهای بی‌مخ‌های شاهنشاهی کرد و دکتر فاطمی نجات یافت هر چند مدتی بعد تیرباران شد. آیا فاطمی آن رجل نامدار و شجاع وزیر امور خارجه دکتر مصدق نبود؟ مدیر روزنامه باختر امروز نبود؟ سخنران بعد از فرار شاه نبود؟

از او مشهورتر در آن روز در جلو شهربانی چه کسی بود. چرا در آن روز کسی پا پیش نگذاشت و در کنار خواهر تنهای او نایستاد.

چرایش را می‌گویم؟ چون فاطمی در قدرت نبود. ما تاریخاً طرفدار و مقهور قدرتیم. به همین خاطر است که از رهبران خود در روزگار شکست حمایت نمی‌کنیم.

۵- انتخاب شدن

خلیل ملکی از اعضاء ۵۳ نفر و از رهبران حزب توده و جامعه سوسیالیست های ایران در آخرین دادگاهش در سال ۱۳۴۴ گفت: «ما کمونیسم را انتخاب نکردیم. کمونیزم ما را انتخاب کرد.» و توضیح نداد چرا؟ و این خطاییه جدی الطرفین دست مایه ندانم کاری ها می باشد.

اشتباه می‌کنیم و چون به بن بست می‌رسیم می‌گوییم، ما کمونیزم را انتخاب نکردیم. کمونیزم ما را انتخاب کرد. و باز هم نمی‌گوییم چرا.

با خودمان رودربایستی داریم. نمی‌خواهیم بپذیریم اشتباه کرده ایم و خود مقصریم و بعد بگردیم دنبال چرایی آن.

از زیر بار مسئولیت فرار می‌کنیم و می‌خواهیم ناکرده های خودمان را بیندازیم گردن ضرورتی که به ما تحمیل شده است.

باید برگردیم به انقلاب مشروطه، انقلابی بزرگ برای تحقق دمکراسی .

خواستی، بی آنکه زمینه های مادی آن خواست به تمامی متحقق باشد.

اگر انقلاب مشروط، انقلاب بورژوازی ملی ما بود که بود. اما بورژوازی ما ضعیف و رنجور و ناقص به دنیا آمده بود. پس مشروطه در پی تحقق شعوری برآمد که وجودش این چنین بود.

از همان ابتدا راه برونرفت از بحران در سه حوزه مطرح شد:

۱- حوزه مذهب، مشروعه شیخ فضل الله بود،

۲- حوزه سوسیال دمکراسی، فرقه اجتماعیون عامیون بود.

۳- حوزه لیبرالیسم - تقی زاده و حزب دمکرات بود.

شیخ فضل الله به دار زده شد و فرصت نیافت تا مشروعه اش را پیاده کند. اما این اندیشه از بین نرفت و مدعی حکومت در صف مدعیان ایستاد.

سوسیال دمکراسی که به انحلال فرقه اجتماعیون - عامیون رسید و بعد خود را در حزب عدالت و حزب کمونیست احیاء کرد و تلاش کرد در انقلاب گیلان شانس خود را امتحان کند که سرکوب شد و رهبران آن یا کشته شدند یا به تبعید رفتند.

تنها آن چه در صحنه ماند بورژوازی رنجوری بود که به غربی شدن می اندیشید و در آخرین تلاش اش به شبه مدرنیسم رضاخان رسید.

اما این شبه مدرنیسم به اتکاء به سرنیزه های استبداد راه به جایی نبرد و با سقوط دیکتاتوری باز همان سه اندیشه به سراغ ما آمد:

۱- مذهب،

۲- غرب و

۳- سوسیالیسم

آیت اله کاشانی و فدائیان اسلام راه برونرفت از بحران را اجرای قوانین شرع دانستند. حزب توده در بلشویکی کردن ایران و جبهه ملی در لیبرالیسم غربی.

۵۷-۱۳۵۶ پیش آمد و همان داستان به شکل دیگر تکرار شد.

اما مشکل ما چه بود؟ مشکل ما این نبود که کمونیزم خودش را به ما تحمیل کرد.

کمونیزم از سال انتشار مانیفیست در سال ۱۸۴۸ از یک اندیشه آلمانی به یک اندیشه جهانی تبدیل شد و جامعه ای سوسیالیستی را گزینه ای برای برونرفت انسان معاصر از بحران جهان سرمایه داری می دانست و می داند.

پس گزینش مارکسیسم چیز بدی نبود همچنان که گزینش لیبرالیسم غربی و حتی اسلام سیاسی. مشکل ما دمکراسی بود نه مذهب، نه لیبرالیسم و نه سوسیالیسم. اگر ما به دمکراسی می رسیدیم هر گزینه ای می توانست از طریق صندوق های رأی فرصت یابد جامعه را به معیارهای آرمانی خود نزدیک کند. و جامعه فرصت می یافت در صورت ناکارآمدی هر اندیشه، اندیشه دیگر را به قدرت برساند.

کمونیزم برخلاف نظر ملکی از عالم غیب نیامد تا خودش را بر ما تحمیل کند تا وقتی فقر هست اندیشه عدالت خواهی نیز هست. کمونیزم عدالت خواهی آدمی است.

۶- درک غلط از مغشوش از میهن

میهن و میهن پرستی در ایران یک مفهوم دقیق و تعریف شده ای نیست. چرا که در ترجمه ناسیون و ناسیونالیست و ناسیونالیست (Nation, National, Nationlist) نیز همین سردرگمی هارا داریم و ریشه تمامی این ها برمی گردد به این اصل که ما در برگرداندن مفاهیم غربی به ایرانی خیلی خیلی دقیق نبوده ایم.

ناسیون (Nation) که اگر ملت باشد و (National) ناسیونال ملی و ناسیونالیست (Nationlist) ملی

گرا؛ هیچ کدام معنای دقیق در فرهنگ ما نیستند. چرا که ملت و ملی و ملی‌گرایی را مردم ما چیز دیگری می‌فهمند.

مثلاً مردم ما ملی را مقابل دولتی می‌فهمند و یا ملت را به معنای توده عام مردم. پس بهتر آن است که از میهن و میهن‌پرستی که تا حدودی مفاهیم روشن‌تری هستند بحث کنیم.
میهن چیست و میهن‌پرست کیست؟

برای عده‌ای میهن یعنی حدود مرز جغرافیایی ایران شمال‌اش آن و جنوب‌اش این و شرق‌اش کجا و غرب‌اش کجا. که در واقع با همسایگانش مشخص می‌شود این می‌شود میهن و میهن‌پرست هم کسی است که از این محدوده جغرافیایی حمایت می‌کند. و از کم و کسر آن و یا از نامگذاری‌های دیگر می‌رنجد و بر نمی‌تابد که به جای خلیج فارس گفته شود. خلیج فلان و فریادها به آسمان می‌رود و واوای سراسر عالم را پر می‌کند و این می‌شود میهن‌پرستی.

و یا در قضیه نهضت ملی آذربایجان در سال ۱۳۲۴، از سیدضیاء گرفته تا خوانین ذوالفقاری، قوام و شاه خودمختاری آذربایجان را برابر تجزیه آذربایجان می‌دانستند و با تمام نیرو در برابر فرقه دمکرات صف کشیدند. و وقتی فرقه شکست خورد. آن روز را روز نجات آذربایجان اعلام کردند و در آن روزگار شاه و قوام و خوانین آذربایجان میهن‌پرست بودند و پیشه‌وری و فرقه دمکرات تجزیه‌طلب و بی‌وطن.
برای ناسیونالیسم میان تهی میهن یعنی یک گربه در جغرافیای جهانی یک پرچم و یک سرود.

در پشت این نگاه به میهن آدم‌های خاصی نشسته اند در واقع هر کسی از پنجره خانه خود به میهن‌اش نگاه می‌کند. برای ذوالفقاری فنودال زنجانی، میهن یعنی زمین‌ها و رعیت‌هایش در زنجان. برای سیدضیاء یعنی باغش در شمیران، برای قوام یعنی زمین‌هایش در شمال و پول‌هایش در فرانسه و برای شاه میهن یعنی تمامی آنچه که او می‌تواند در آن دخل و تصرف کند.

اما برای زحمتکشان و حزب زحمتکشان میهن چیز دیگری است. آن‌ها نیز از پنجره خانه‌شان به میهن می‌نگرند.

میهن از این پنجره یعنی خانه پدری، یعنی زمینی که در آن نان فرزندان خود را به دست می‌آورند روی آن عاشق می‌شوند، ازدواج می‌کنند و می‌میرند.

برای آن‌ها میهن یعنی گور اباء و اجدادی آن‌ها. اما برای حزب زحمتکشان میهن یعنی آدم‌هایی که در این منطقه جغرافیایی زندگی می‌کنند. حق دارند زندگی کنند حق دارند آزاد باشند. و حق دارند تا از دسترنج خود بهره‌مند شوند.

حزب زحمتکشان نیز از پشت پنجره خود به خانه پدری می‌نگرد. خانه‌ای که هیچ زمانی صاحب خانه به چیزی گرفته نشده است. استثمار شده است ثروت‌های ملی‌اش به غارت رفته است و چون دم برآورده است از شانه‌هایش طناب‌گذر کرده است.

به همین خاطر از این منظر، ذوالفقاری فنودال زنجانی میهن‌پرست نیست. قوام هم که رفت و سر استالین کلاه گذاشت و فرقه دمکرات را سرکوب کرد هم میهن‌پرست نیست. شاه هم نیست و تمامی کسانی که زحمتکشان را استثمار می‌کنند و سرکوب هم می‌کنند میهن‌پرست نیستند.

دو اعلامیه و دو شاه

دو سنگ نبشته که اعلامیه های سیاسی - نظامی دوران کهن است از دو شاه باقی مانده است. یکی از آن پادشاه عاشور بعد از شکست عیلام است و دیگری از آن کوروش بعد از فتح بابل است.

نخست پژوهش کنیم و ببینیم کوروش بعد از فتح بابل چه می گوید:

«منم کوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه شکوهمند، شاه بابل، شاه سومرو اکاد، شاه چهار اقلیم

جهان، پور کمبوجیه، شاه بزرگ شاه انشان، نوه کوروش شاه بزرگ شاه انشان، تخمه چیش پیش بزرگ شاه بزرگ شاه انشان، از دودمان شاهان روزگار دور...

من هنگامی که با مسالمت و آرامش وارد بابل شدم

سپاه بزرگ من در آرامش و نظم وارد بابل شدند

من به هیچ کس اجازه ندادم که مردم سومر و اکاد را هراسان کند

من دارائی های مردم بابل و اطرافش را از دستبرد در امان داشتم

من مردم بابل را از تکالیف تحمیلی رها کردم و آزادی بخشیدم

من مجسمه های خدایان که مدت های درازی معابدشان متروک مانده بود. به جایگاه اصلی شان برگرداندم.

مردم این سرزمین ها را گرد آوردم و همه شان را به سرزمین های اصلی شان برگرداندم و املاک شان را به آنان باز دادم.

من خدایان سومر و اکاد را که نبونهدید به بابل منتقل کرده بود در معابد پر شکوه اسکان دادم.

من امنیت و آرامش را برای مردم همه سرزمین ها آوردم .

من دیوار خشتی شهر بابل که ناتمام است با آجر و ساروج خواهم ساخت و حفاظ شهر را تقویت خواهم کرد

کار های ناتمام را به اتمام خواهم رساند

دروازه های بزرگ شهر را من با مس خواهم پوشاند و پایه هایشان را از برنز خواهم ساخت

من یک نوشته بر دروازه که نام آشور بانی پال؛ شاهمی که پیش از من بوده است؛ را بر خود دارد و من آن

را در وسط آن دروازه بزرگ دیده ام را دست نخواهم زد تا برای ابد باقی بماند «

اما اعلامیه دوم از آشور بانی پال است که در سال ۶۴۰ پ.م به مناسبت پیروزی در اعیلام نوشته است .

می گوید: « من شوش را گشودم و تمامی ذخایر آن را به کشورم آشور بردم.

من آجرهای معبد شوش را که با سنگ لاجورد تزئین شده بود همه را شکستم.

من خدایانشان با زر و زیورها و کاهنانشان را با خود به بابل بردم

من همه متولیان معابد را نابود ساختم

من همه معابد را با خاک یکسان کردم

۳۲ مجسمه سلطنتی را به آشور بردم.

خدایان‌شان را به اسارت بردم

من باغستان مقدس شوش را به آتش کشیدم.

من گورهای شاهان قدیم و جدید شوش را زیرورو کردم، لاشه هایشان را از گور به در آوردم و

استخوان‌هایشان را به آشور بردم.

من به مسافت یک ماه و ۲۵ روز راه بستان‌های عیلام را تبدیل به ویرانه کردم و در زمین هایش نمک

پاشیدم.

من دختران و زنان شاهان و تمام خاندان‌های قدیم و جدید شاهان عیلام، تمام ساکنین و مردان و زنان

بزرگ و کوچک و چهار پایانشان را به غنیمت بردم.

از این پس جانوران از برکت وجود من به آرامش در شهرهای عیلام خواهند زیست.

دیگر شادی و صدای سم ستوران در عیلام به گوش نخواهد رسید.»

دو اعلامیه و دو پادشاه در برابر ماست یکی به جنایت هایش و دیگری به کرامت هایش افتخار می‌کند.

اعلامیه کورش مو به مو توسط سنگ نبشته‌های به جا مانده از کاهنان بابل تأیید می‌شود.

گفته می‌شود کورش نگاهش به فتح مصر بود. پس دلجویی اش از یهودی‌ها و فینیقی‌ها ناشی از نگاه

استراتژیک او به جنگ بعدی و جاسازی متحدین اش در کنار مصر بوده است. به صرف پذیرش این امر از

بزرگی رفتار او چیزی کم نمی‌شود.

در این که کورش به عنوان سیاستمداری در کالیبر جهانی از دافعه‌ها و جاذبه‌های ملل مغلوب خبر

داشت، شکی نیست.

اما جدا از تمامی آینده‌نگریهای کورش برای فتح مصر و جنگ بعدی، هیچ شکی نمی‌توان داشت که او در

لباس یک جهانگشا، انسان بزرگی با ویژگی‌هایی برجسته بود. کورش به عنوان یک شاه در دنیای کهن به

گواهی تمامی سنگ نبشته‌ها کم‌نظیر بوده است امروز که ما در قرن ۲۱ کرده‌های او را مرور می‌کنیم می‌بینیم

هنوز با کرده‌های او فاصله‌ای بسیار داریم.

شرحی بر مقدمه تاریخ بیهقی

مقدمه بیهقی

چنان دانم که خردمندان به پسندند که هیچ نبشته نیست که آن بی کبار خواندن نیرزد. و پس از این عصر مردمان دیگر عصر به آن رجوع کنند و برانند.

مرا مقرر است که امروز این تالیف می کنم در این حضرت بزرگ بزرگان اند که اگر به راندن تاریخ مشغول گردند تیر بر نشانه زنند.

و به مردمان نمایند که ایشان سوارانند. و من پیاده

ومن با ایشان در پیاده گی کند و یا لنگی منقرس.

و چنان واجب کنی که ایشان بنوشتی و من بیاموزمی.

و چون سخن گویند بشنومی.

ولیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغل های بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند و

میان بسته اند تا به هیچ حال خلل نیفتد. که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود. و به کام رسد.

به تاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبستن چون توانند رسید و دل ها اندر آن چون تواند بست.

پس من به خلیفتی ایشان این کار را پیش گرفته ام که اگر توقف کردی منتظر آن که ایشان بدین شغل بپردازند

بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم و دل مردمان دور مانده و کسی دیگر

خاستی این کار را که بر این مرکب سواری که من دارم نداشتی و اثر این خاندان با نام مدروس شدی.

شرحی بر یک مقدمه

مقرر بمعنای وظیفه و تکلیف است. چرا نوشتن تاریخ برای بیهقی بشکل تکلیف و وظیفه در می آید. بخاطر حفظ

خط و نشانه یک خاندان بزرگ. که اگر زمان بگذرد مردم کم کم فراموش می کنند. که در این حوالی چه

کسانی بوده اند و چه کرده اند. و از چشم و دل مردمان دور ماند یعنی فراموششان شود.

خلیفتی بمعنای جانشینی و نیابت و معاونت است. بیهقی بما می گوید او دارد بنمایندگی از کسانی این کار

را می کند که اهلیت و صلاحیت بیشتری برای این کار دارند. اما بخاطر مشغله کار و رتق و فتق امور کشور

فرصت این کار را ندارند. و اگر داشتند آن ها تیر بر نشانه زنند. و کار نوشتن تاریخ را با مهارت و درستی

انجام دهند.

و آن قدر آنان در این وادی سریع و چابک اند. که او در مسابقه با آن ها کند و چون یک آدم پای شکسته و

معیوب خواهد بود. و اگر لب به سخن باز کنند براو واجب است که گوش فرا بدهد و بیاموزد.

چند نکته

۱- تکلیف با وظیفه یکی نیست . بار معنایی و اخلاقی بیشتری دارد. وظیفه مادیت یافتن یک شغل است. و بار اقتصادی دارد. شغلی به کسی در ازای پولی محول می شود و پذیرنده شغل تعهد می کند در ازای دریافت حقوق این کار را انجام دهد. انجام ندادنش بار اخلاقی ندارد . بار اقتصادی دارد. اما تکلیف از تعهد نشات می گیرد . و بار اخلاقی دارد . پولی رد و بدل نمی شود . کار فی نفسه انجام می شود . برای رضایت باطن فرد . برای پاسخ دادن فرد بخودش . کار مشخص است صاحب کار از دیده غایب است.

صاحب کار احساس باطنی فرد است به کسی یا چیزی .

۲- تکلیف از تعیین موقعیت فرد در جمع بر می خیزد. ما بر اساس جایی که ایستاد ایم جهان را می بینیم و به ضرورت های هستی پاسخ می دهیم.

بیهقی ابتدا نسبت خودش را با محیط اطراف و آدم های اطرافش تعیین می کند . نمی گوید من بهترین برای نوشتن تاریخ هستم. می گوید در این عرصه از او بهتر و بالا تر بسیار هست . که اگر وارد میدان شوند هم از او بهتر می نویسند وهم سمت استادی بر او دارند. که اگر لب بسخن باز کنند او باید مثل یک شاگرد آرام بنشیند . گوش بدهد و چیز یاد بگیرد.

اما آن ها بدلایلی از آمدن به این میدان معذورند . و در غیبت آن ها او از بقیه صلاحیت بیشتری برای این کار دارد. که اگر او اقدام نکند گذشت زمان آثار این خاندان بزرگ را از یاد ها می برد.

۳- خاندان بزرگ در هر روزگار نامی دارد. نام آورانی دارد . که اگر خط و نشان آن ها ثبت نشود . مردمان در عصری دیگر دست نبشته ای ندارند. تا آن را بخوانند و بر خط و نشانه آن ها بروند.

۴- بیهقی با پرسش از خود به آن چه بر او تکلیف است رسید. تکلیف امروز ما از کدام پرسش بیرون می آید.

دو رویکرد به عدالت؛

از منظر نظریه پردازان سرمایه داری

از منظر نظریه پردازان بورژوازی سه رویکرد به بازار وجود دارد:

-بازار آزاد: با نظمی خود انگیخته همراه با آزادی های سیاسی و کارآیی اقتصادی

-بازار با برنامه ریزی متمرکز

-بازار کنترل شده با مداخله دولت از طریق نظام مالیاتی تصاعدی برای کاهش نابرابری ها

برنامه ریزی متمرکز از آنجا که به بلوک سوسیالیستی سابق بر می گردد در این بررسی جایی ندارد و نگاه

اصلی معطوف می شود به دو رویکرد :

-راست لیبرال: معتقدین بازار آزاد و دولت بی طرف

-لیبرال سوسیال: معتقدین به بازار کنترل شده و دولت مداخله گر

ریشه های تفکر راست لیبرال

راست لیبرال، جامعه را جان لاک می بیند. جامعه چیزی جز جمع عددی افراد نیست و آن چه اعتبار دارد فرد و خواسته های اوست. و آن چیزی نیست جز تامین حقوق مالکیت فردی. و قوانین باید در پی تحقق چنین حقی باشد. و دولت نیز وظیفه ای جز حراست از تامین حقوق فرد بر مایملکش ندارد.

هایک و فریدمن بعنوان دو نظریه پرداز راست لیبرال با هر نوع دخالت دولت در شناسایی و تامین نیاز های فرد مخالفند و بر این باورند که عدالت چیزی نیست جز سهمی که در نظام بازار آزاد بر اساس شایستگی نصیب هر کس می شود .

در نزد اینان اصل بر نابرابری است چرا که شایستگی های افراد یکی نیست. و این ساز و کار بازار آزاد است که بهر کس باندازه شایستگی هایش سهمی می دهد. اینان عدالت را عدالت مبادله ای می دانند نه عدالت توزیعی.

دو نوع عدالت:

-عدالت مبادله ای: عدالتی است که ساز و کار بازار تعیین می کند

-عدالت توزیعی: عدالتی است که با دخالت دولت تعیین می شود

راست لیبرال با تامین نیاز های اساسی مثل ساخت سرپناه، آموزش و بهداشت توسط دولت مخالفند. و آن را نوعی مداخله در کارکرد بازار می دانند. فریدمن ضمن رد نظام تامین اجتماعی و تاکید بر خصوصی سازی بهداشت و درمان آنرا گامی بسوی اشتغال بیشتر و افزایش انباشت و رشد سریع در آمد و باعث گسترش توسعه ارزیابی می کند .

راست لیبرال از آن جا که به چیزی بنام جامعه باور ندارد هر نوع عمل اجتماعی را عملی بر علیه منافع فردی می داند عدالت را مبادله ای و کار دولت را تامین حقوق طبیعی افراد می داند.

ریشه های تفکر لیبرال سوسیال

ریشه های این تفکر به اندیشه های امیل دورکیم بر می گردد. تاکید بر حقوق فردی و باور به این امر که اخلاق نه مقوله ای فردی که مقوله ای اجتماعی است. در نظر اینان جامعه جمع عددی افراد نیست. جامعه موجود مستقلی است که در شکل گیری کنش فردی نقش دارد. این اندیشه به روسو بر می گردد. که از نظر هستی شناسی به تقدم جامعه بر فرد باور داشت. و می گفت استعداد های طبیعی انسان در رابطه با دیگران است که از حالت خام به شکل متکامل در می آید. پس تکامل انسان گذار از تفرد است به مناسبات اجتماعی.

روسو بر خلاف لاک، آزادی را در مناسبات اجتماعی جستجو می کند نه در خارج آن.

تفاوت روسو و لاک

هدف قرار داد اجتماعی روسو نه تضمین حقوق مالکیتی و تفرد فرد آن طور که لاک می گوید بلکه جامعه ای است که آزادی را منوط به برابری می کند و می گوید تامین آزادی وابستگی زیادتری به نظام اجتماعی برابر گرا دارد تا تضمین حقوق مالکیت. نظری شبیه آنچه بعد ها مارکس می گوید.

دیدگاه بینابین؛ جان راولز

جان راولز دیدگاهی بینابین دارد. اصل را بر تقدم هستی شناسی فرد می گذارد و در عین حال نهاد های اجتماعی عادلانه را برای تامین کالا های اولیه لازمه یک جامعه با کرامت می داند. راولز عدالت را اولین فضیلت نظام های اجتماعی می داند. به سخن دیگر جامعه بی عدالت را جامعه ای بی فضیلت می داند. و برای رفتار انسان دو منشأ قائل است:

-نفع شخصی

-همدردی با دیگران

و می گوید: رفتار انسان ترکیبی است از کنش به دو امر:

-کنش به امر خوب: برای نفع شخصی

-کنش به امر درست؛ برای دیگران

عدالت در نزد او معطوف است به عدالت توزیعی نه مبادله ای است آن طور که راست لیبرال باور دارد. و این باز توزیع برابری ثروت و درآمد نیست بلکه با نگاه به شایستگی ها و بهره وری ها و تامین کالا های اولیه برای احاد اجتماع است.

تفاوت آرا ولز و فریدمن

فریدمن تمامی مناسبات اجتماعی را به مناسبات پولی تبدیل می کند. و به هیچ نوع خدمات عمومی باور ندارد. ولز تامین نظام خدمات همگانی بر پایه مالیات را برعهده دولت می داند.

ولز یک نظام عدالت گرا را دارای ۴ نهاد می داند:

۱- نهاد تخصیص دهنده: تنظیم بازار با ابزار مالیات و یارانه

۲- نهاد تشبیتی: تامین کار برای همه

۳- نهاد انتقال: تامین حداقل زندگی برای همه

۴- نهاد توزیع: جلوگیری از ازدیاد ثروت با بازتوزیع آن

سن آمارتیا

سن آمارتیا از جان ولز گامی فراتر می‌گذارد و می‌گوید بین الویت آزادی و الویت های اقتصادی باید به اولویت اقتصادی پرداخت. برای دسترسی به آزادی حداقل امکانات زندگی برای آحاد مردم ضروری است. سن در برابر آزادی مثبت و منفی آیزا برلین به:

- آزادی ذاتی و

- آزادی ابزاری

معتقد است.

آزادی ذاتی بمعنای رهایی آدمی از قلمرو ضرورت ها و جبر های زندگی است.

اما آزادی ابزاری را به ۵ شاخه تقسیم می‌کند:

- آزادی سیاسی

- فرصت مبادله در بازار

- فرصت های اجتماعی

- تضمین شفافیت

- تامین حمایتی

اقتصاد و اخلاق

هایک و فرید من بر این باورند که دنیای باید ها (گزاره های ارزشی؛ اخلاق) را نمی‌توان از دنیای هست

ها (اقتصاد و گزاره های اثباتی) استخراج کرد. در جهان اقتصاد هر امر ارزشی قابل بررسی نیست.

اما راولز و سن می‌گویند نباید عدالت را از حوزه اقتصاد به بهانه ارزشی بودن خارج کرد.

در واقع اختلاف بر می‌گردد به ریشه ها، این که آیا آدمی تنها به دنبال نفع شخصی است؛ هایک و فرید من

و یا احساس همدلی و همدردی با دیگران نیز در انسان وجود دارد؛ راولز و سن

جمع بندی کنیم

هایک و فریدمن؛

به عدالت مبادله ای نظر دارند. هرکس آن میزان که شایسته اوست در معامله سهم می‌برد و این عین عدالت است

و احترام به مالکیت خصوصی

و دولت حداقل

از نظر هایک و فرید من دولت کودتایی پینوشه یک دولت با ساخت آزاد است پس در مجموع حکومتی

آزاد است. و حکومتی دموکرات اما از نظر ساخت قدرت مداخله گر دیکتاتوری است. آزادی از منظر اینان

آزادی های شخصی است. و به آزادی از زاویه فرایندی آن مثل جابجایی حکومت ها با صندوق رای نظر ندارند.

اما راولز و سن

به دولت اجتماعی نظر دارند

که از یک سو آزادی های ذاتی و اساسی را تضمین می کند

حقوق مالکیت را تضمین می کند

و از سویی دیگر با ابزار مالیات و سرمایه گذاری در بخش های عمومی و پایه به باز توزیع ثروت کمک می کند.

برای مطالعه بیشتر:

۱- جان راولز؛ دولت اجتماعی و نظام جهانی

۲- سن آمارتیا؛ اندیشه عدالت-ترجمه وحید محمودی و هرمز همایونپور، انتشارات کندو کاو، ۱۳۹۰

۳- سن آمارتیا؛ اخلاق و اقتصاد ترجمه حسن فشارکی، نشر شیرازه، ۱۳۷۷

۴- فرید من، میلتن، آزادی انتخاب، ترجمه حسین حکیم زاد جهرمی، نشر پارس، ۱۳۶۷

۵- هایک فریدریش فون، راه بردگی، ترجمه فریون تفضلی و حمید پاداش، نشر نگاه، ۱۳۹۰

۶- علی دینی ترکمانی؛ نسبت نظریه عدالت راولز و سن با سراب عدالت هایک و فریدمن.

که این مقاله وامدار اوست.

مزدک بامدادان

نامش مزدک بود که در زبان اوستایی از مشتقات مزدا به معنای خدا است و نام پدرش بامداد بود و در اصطخر فارس به دنیا آمد. در مورد محل تولد او اختلافاتی هست ابوریحان محل تولد او را نساء در خراسان میداند و مؤلف تبصرة العوام در تبریز. زمان تولد او چون محل تولدش مورد اختلاف است. شروع کار

محمد جریر طبری می گوید: «مزدک در ابتدا داعی و پیرو زرتشت پسر خرکان بود. که می خواست در دین زرتشت اصلاحاتی ایجاد کند اما به دست خسرو انوشیروان از بین رفت. شروع کار مزدک در زمان پادشاهی قباد است.

زمینه‌های تاریخی ظهور مزدک

الف: اختلاف طبقاتی

در زمان ساسانیان مردم به چهار طبقه تقسیم می شدند:

۱- اشراف و شاهزادگان،

۲- روحانیون، (اشراف مذهبی)،

۳- دبیران و

۴- دهقانان و صنعتگران

جز این طبقات و به موازات سازمانه ای عشیرتی و جماعت های روستایی، بردگی و برده داری نیز وجود داشت .

طبیعت جامعه طبقاتی که با مذهب گره خورده است در ایران ساسانی چون دیگر جاها به شکل پیوند مذهب با شاهزادگان در یک سو و فقر مسکنت در سویی دیگر بود.

شاه مقام موروثی داشت و در رأس قدرت بود اما این به معنای بی قدرتی شاهزادگان و اشراف و روحانیون نبود اینان شریک قدرت و حتی در دورانی مدعیان قدرت بودند.

پس از یک سو جامعه ساسانی با جنگ گرگ ها رویه رو بود، جنگ بین شاه، روحانیت و شاهزادگان و از سویی دیگر با ستم طبقاتی بر طبقات رنجبر مواجه بود.

ب: روحانیت شریک در قدرت، صاحب املاک و اراضی بسیار بود. و با گسترش خرافات و تبدیل دین به عامل جهل و سرکوب و خفقان مردم، کانونی برای ایجاد تشدید نارضایتی مردم بود.

پ: گرفتن مالیات های سنگین و کمرشکن از روستائیان و کسبه و مردم خرده پا، سومین عامل نارضایتی مردم بود.

ت: هجوم مداوم قبایل هیاطله به شرق کشور آن ناحیه را ویران و از مردم تهی ساخته بود. مردم این نواحی از نبود امنیت ناراضی و در رنج بودند.

ج: قحطی هفت ساله در زمان فیروز پدر قباد، خود زمینه دیگری بر نارضایتی مردم بود.

در بستر چنین وضعیتی ضرورت یک نهضت اصلاح طلبانه برای برون‌رفت از جامعه نیاز مبرم مردم بود. مزدک در سال ۴۹۰ بر بستر چنین وضعیتی تبلیغ خود را آغاز کرد.

مزدکی شدن قباد

پدر قباد، فیروز شاه در سال ۴۸۴ در جنگ با هیاطله کشته شد و ساسانیان مجبور به صلحی ننگین شدند. بلاش بعد از کشته شدن فیروز به پادشاهی رسید. بلاش برادر فیروز بود.

در این روزگار، به علت جنگ‌های ممتد و خالی بودن خزانه، قدرت و عظمت ساسانیان رو به افول نهاده بود و دست روحانیون و شاهزادگان در قدرت توانا گشته بود.

بلاش نتوانست با روحانیون و اشراف کنار بیاید. اختلاف بین آن‌ها بالا گرفت که منجر به کودتایی بر علیه بلاش شد. بلاش را کور کردند و قباد برادر ۱۶ ساله او را به تخت سلطنت نشانند. در این زمان سوфра از خانواده معروف قارن وزیر و همه کاره حکومت بود.

در چنین شرایطی:

- ضعف حکومت مرکزی،

- به قدرت رسیدن شاهزادگان در هر گوشه و کنار،

- باز شدن هرچه بیشتر دست روحانیون در کارها،

- قحطی و

- صلحی ننگین

مزدک به عنوان یک مصلح پا به میدان گذاشت تا جامعه را از بحران برهاند.

قباد آمدن مزدک را استقبالی کرد تا با کمک او دست اشراف و روحانیون را از قدرت کوتاه کند.

حکیم طوسی در اثر گرانقدر شاهنامه گرویدن قباد به مزدک و زمینه ظهور مزدک را به روشنی نشان

میدهد

سخنگوی و بادانش و رأی کام

قباد دلاور بدو داد گوش

نگبهان آن گنج و گنجور گشت

بیامد یکی مرد مزدک بنام

گرانمایه مردی و دانش خروش

به نزد شهنشاه دستور گشت

پس مزدک مردی به سخنوری و دانش مشهور بود. و او با دانش خود توانست قباد را به تعالیم خود جذب کند و وزیر او شد.

در همین زمان در ایران قحطی بود. و مزدک از شاه پرسید: اگر کسی را مار گزیده باشد و پادزهرش در دست کسی باشد و او از دادن آن امتناع کند چه باید کرد. شاه گفت: اگر نداد باید او را کشت و باز مزدک پرسید: اگر کسی در بند بود و کسی نان داشت و به آن مرد اسیر نداد باید با او چه کار کرد شاه گفت: باید او را کشت.

پس مزدک دستور داد مردم انبارهای گندم محترکان را بگشایند و گرسنگان به خانه برند. چون خبر به شاه قباد رسید قباد برآشفته و مزدک گفت: این همان چیزی است که خود امر کرده بودی و قباد به دین او درآمد.

یک تحلیل اشرافی

به قدرت رسیدن مزدک و گرویدن قباد به دین او دلیل اقتصادی و سیاسی مشخصی داشت. اما ببینیم خواجه نظام الملک، وزیر معروف و فنوئوال بزرگ در سیاست نامه اش این واقعه را چگونه روایت می‌کند:

«مزدک که مؤبدان مؤبد بود. نجوم نیکو دانستی و از روش اختران چنان دلیل می آورد که کسی ظهور خواهد نمود و سایر دین ها را باطل خواهد کرد و خواست این کس او باشد و چون در دربار پادشاه و نزد بزرگان دارای مقام و حرمت زیادی بود در صدد فریب دادن آن ها برآمد و غلامان خود را گفت که از جایی پنهان تا میان آتشکده نقبی کنند و در آنجا کسی را مخفی می کرد و در موقع لزوم شخص مخفی سخن می راند و مزدک چنان می فهماند که وی آتش را به سخن آورده است و این کار را معجزه خود قرار داد. و ادعای پیغمبری کرد. گفت: مرا فرستاده اند تا دین زرتشت تازه گردانم. که خلق معنی زند و اوستا را فراموش کرده اند و فرمان های یزدان نه چنان می گذارند که زرتشت آورده است. «قباد به وی گروید و مردمان به موافقت ملک در مذهب مزدک همه آمدند.»

فنوئوال بزرگ، خواجه نظام، نظام طبقاتی را نمی بیند. جنگ گرگ ها را نمی بیند. قطعی و ناامنی را نمی بیند. ضرورت های تاریخی را نمی فهمد. تمامی یک جنبش اصلاح طلبی را از زاویه حقه بازی می بیند و آن هم با تحلیل احمقانه نجوم و روش اختران که هیچ زمانی، هیچ نقشی در زندگی مادی بشر نداشته اند.

تعالیم مزدک

نخست ببینیم فردوسی چه می گوید: طبق روایت فردوسی مزدک بر این باور است که سرچشمه بدی و رشک و خشم و کین و نیاز و آز، پنج دیو درون آدمی، زن و خواسته است. خواسته به معنای ثروت است. پس اگر توانگر با تهیدست برابر شود و ثروت و زن به مالکیت عمومی درآید پنج خصلت بد از جان آدمی دور می شود و دین پاک یعنی این.

روایت دوم در مورد تعالیم مزدک از «ابن طریق» است. ابن طریق می گوید: مزدک بر این باور بود که خدا ارزاق را در روی زمین آفرید. که مردم آن ها را میان خود به طور، برابر قسمت کنند و کسی از دیگری بیشتر نداشته باشد. ولی مردم بین خود ظلم می کنند و هر کس نفع خودش را به برادرش ترجیح می دهد. ما می خواهیم در این کار نظارت و داوری کنیم و مال فقرا را از دولتمندان و توانگران گرفته به تهیدستان بدهیم. و از هر کس که مال و زن و خدم واقعه زیاد داشته باشد باز ستانیم و بین او و غیر او مساوات برقرار کنیم. تا آن که احدی را امتیازی بر دیگران نماند.

روایت سوم از خواجه نظام الملک است خواجه می نویسد: «مزدک گفت مال بخشیدنی است میان مردمان که همه بندگان خدای تعالی و فرزند آدمند. و به هر چه حاجتمند گردند باید مال یکدیگر خرج کنند تا هیچ کسی را بی برگی و درماندگی نباشد. و تساوی الحال باشند و به اباحت مال راضی شد. آن که گفت: زنان شما چون مال شماسست. باید که زنان را مال یکدیگر شناسید، تا هیچ کس از لذات و شهوات دنیایی نصیب نماند. و در مراد بر همه خلق گشاده باشد.

اشتراک زنان

در طرح مسئله اشتراک زنان باید به چند نکته توجه داشت:

۱- در ایران ساسانی ازدواج طبقات مختلف با یکدیگر ممنوع بود.

۲- طبق آیین زرتشت ازدواج با بیش از یک زن ممنوع بود. پس بقیه زنان در حرمسرای شاهزادگان و اشراف غیرشرعی بود.

۳- در ایران ساسانی زن نیز بخشی از ثروت بود.

بعضی بر این باورند که مزدک خواهان ازدواج طبقات مختلف با یکدیگر بوده است. بعضی دیگر تقسیم

حرمسرای شاهزادگان و اشراف را مزدک در نظر داشته است و دشمنانش این نظریه را به منزله اشتراک

زنان تلقی کرده اند و بعضی دیگر اشتراک زنان را امری متداول در جماعت های روستایی می دانستند و از

آنجا که مزدک از زاویه این جماعت نظام فئودالی - برده داری ساسانی را نقد می کند عده ای دیگر مثل

نولدکه، اشتراک اموال را شدنی نمی داند مگر آنکه مسئله وراثت از بین برود. و از بین رفتن وراثت راهی ندارد

جز آن که خانواده تک همسر و مردسالار از بین برود.

یک نکته مهم

ازدواج قباد با خواهر و دخترش نشان از ازدواج هم خونی در بین پادشاهان ساسانی دارد.

ازدواج هم خونی در واقع متعلق به این دوران نیست متعلق به دوران توحش است. انگلس با توجه به

تحقیقات لوئیس مورگان به سه دوران در زندگی بشر قائل است. دوران توحش که وجه مشخصه آن ازدواج با

محارم است. دوران بربریت که وجه مشخصه آن خانواده پونالوایی و همسرگیری است و دوران تمدن که وجه

مشخصه آن ازدواج تک همسری است.

در ایران ساسانی وجه غالب همان ازدواج تک همسری است. اما ردّ پای ازدواج هم خونی لااقل در بین

اشراف دیده می شود. شاید مسئله اشتراک زنان نیز بقایای دوران های گذشته باشد که در تعالیم مزدک خود

را نشان داده است از یاد نبریم که ازدواج با محارم در دوران توحش امری پذیرفته شده و اخلاقی بود.

سرکوب و کشتار مزدکیان

شکل گیری نهضت اصلاح طبانه مزدک بستر تاریخی خاص خودش را داشت جامعه ای شقه شقه شده زیر

بار هجوم خارجی و بحران های داخلی، قدرت گیری آن هم علت مشخصی داشت. جنگ گرگ ها یعنی بحران

درون حاکمیت.

دیدیم که بعد از مرگ فیروز، بلاش پسرش به تخت نشست اما با کودتای خانواده های متنفذ و در رأس آن

خانواده قارن سوфра بلاش خلع و قباد نوجوان به سلطنت رسید.

قباد برای تضعیف موقعیت شاهزادگان و اشراف و روحانیون درباری به مزدک روی آورد. پس نهضت

مزدک اعتلا یافت و توازن قوا را مزدک به نفع قباد بهم زد.

اما این توازن قوا یک توازن قوای شکننده ای بود. اشراف، شاهزادگان و روحانیون بزرگ که زمینداران و

برده داران بزرگی بودند تاب شعارهای مساوات طبانه مزدک را نداشتند در بین اشتراک اموال و زنان،

اشتراک زنان راتاب می‌آوردند اما اشتراک اموال را هرگز.

پس توازن قوا به هم خورد قباد دستگیر و زندانی شد. مدتی طول کشید قباد توانست بگریزد و به پادشاه هیاطله پناه ببرد. و با سپاهی برای گرفتن قدرت بازگردد. اما بازگشت او به معنای فاصله گرفتن از مزدک بود. و این فاصله بدانجا رسید که در زمان ولایت عهدی خسرو انوشیروان توازن قوا به کلی به سود جناح راست بهم خورد و راست حاکمیت به سرگروهی انوشیروان توانست دست به کشتار مزدکیان بزند.

و اما این روایت این الایثیر که می‌گوید: روزی مزدک به منزل قباد وارد شد در حالیکه قباد مشغول هم آغوشی با مادر انوشیروان بود و از قباد خواست زن را به او واگذارد تا کام گیرد. قباد پذیرفت اما انوشیروان با تضرع و زای خواست که مزدک به مادر او دست نزد و مزدک نپذیرفت. و انوشیروان کینه او را به دل گرفت مزخرفاتی بیش نیست. چرا که نه با موقعیت قباد به عنوان پادشاه ایران نه با زهد و پرهیزکاری مزدک و نه با سن و سال انوشیروان هم خوانی دارد و بیشتر لجن‌پراکنی است تا روایت و تحلیل تاریخ.

اما اصل ماجرا چه بود

در سال نهم یا دهم سلطنت قباد ۷-۴۹۶ میلاد، اشراف و مؤیدان درباری قباد را به بهانه زندیق بودن، دستگیر و زندانی کردند و برادرش گاماسب را به جای او نشانند.

قباد در قلعه فراموشی در شوش زندانی شد. اما توسط خواهرش که زن او نیز بود از زندان گریخت. قباد در راه گریز با ایندخت ازدواج کرد و بعد راهی سرزمین هیاطله شد و بعد از مدتی که با سپاهی گران برای گرفتن سلطنت به ایران بازگشت ایندخت را دید که پسری از او به دنیا آورده است که این پسر بعدها انوشیروان شاه ساسانی شد.

قباد با کمک سپاه هیاطله به قدرت بازگشت. و از این زمان تا اواخر سال ۵۲۸ فاصله خود را با مزدکیان زیاد و زیاده‌تر کرد و این به معنای نزدیک شدن هرچه بیشتر با اشراف و روحانیون بود و در جنگ گرگ‌ها دیگر قباد نیازی به وزنه مزدکیان نداشت. پس انوشیروان که خیلی هم دادگر بود! با کمک سران خانواده‌ها و مؤیدان دست به کشتار مزدکیان زد و در یک روایت ۳۰۰۰ نفر و در روایتی دیگر ۲۰۰۰۰ مزدکی را در یک روز کشت.

نکته آخر

تعالیم مزدک که او را در جایگاه مبشران سوسیالیسم در ایران قرار داده است. ریشه در جوامع عشیره‌ای ماقبل فئودالیسم داشت. پس با سیر جامعه که به طرف تمرکز هرچه بیشتر فئودالیسم و از بین رفتن جماعت‌های آزاد روستایی بود هم خوانی نداشت. قتل عام مزدکیان امری اجتناب‌ناپذیر بود. اشتراک زنان و زناده بهانه‌هایی برای این کشتار بود.

با کشتن مزدک و کشتار مزدکیان امپراطوی ساسانی بخت خود را برای رفرم از دست داد. و گامی به سقوط و نابودی نزدیک‌تر شد. این عمل اشراف و آخوندهای زرتشتی پیروزی نبود نوعی هاراگیری بود.

نگاهی به آرا و اندیشه های پوپر

در آمد

برای فهم پوپر و آنچه بین او و حلقه وین می گذرد باید از دکارت شروع کرد و دید که سرچشمه بحث از کجا بوده است و هر کدام به مشکلات سر راه چه پاسخی داده اند

شک دکارتی

شک بمعنای تحقیق و پژوهش و آزمون است.

اما شک دکارتی یا شک دستوری یک شک مصلحتی است. از این شک یقین بر می خیزد. و به مکتب شکاکان راه نمی برد.

مکتب شکاکان

شکاکان علم را برای انسان غیر ممکن می دانستند.

دکارت چه می گفت:

۱- انسان توانایی معلوم ساختن مجهولات را دارد

۲- اشکال در راهی است که ما برای رسیدن به حقیقت انتخاب می کنیم

۳- برای کشف حقیقت باید براه ریاضیات رفت. و بجای بررسی کیفی پدیده ها عوارض کمی را بررسی کرد که بر مبنای اصول ریاضی قابل محاسبه است.

روش دکارت

۱- قاعده بداهت: چیزی حقیقت است که بدیهی باشد. بسائط اموری هستند که عقل بشکل شهودی آن ها را درک می کند.

۲- قاعده تحلیل

هر امر مجهول مرکب است. پس آن را آن قدر تقسیم می کنیم تا به امر بسیط برسیم. که معلوم است. یعنی عقل بشکل شهودی آن را درک می کند

۳- قاعده ترکیب

ذهن امر بسیط معلوم را با دیگر امور ترکیب می کند تا برسد به مجهول مرکب. و مجهول تبدیل به معلوم شود. این عمل را استنتاج می گویند.

۴- قاعده استقصا

یک مسئله مرکب زنجیره ایست مرکب از حلقه های متعدد. که باید اجزا ای حلقه را یکی یکی دید و پیوستگی آن ها را بایکدیگر سنجید. و در نهایت چیزی از بررسی غایب نماند. این مرحله را استقصاء می گویند.

ایراداتی که وارد است

۱- در این روش تجربه و مشاهده مغفول است.

پاسخ: در روش استقراء؛ رسیدن از کل بجزء؛ دکارت می گوید استقراء باید بوسیله آزمایش ثابت شود مسکوت گذاشته است. اما از آن مغفول نبوده است.

۲- روش ریاضی آن طور که دکارت فکر می کند برای جمیع علوم کفایت نمی کند.

۳- برخلاف نظر دکارت جمیع امور بسیط بدیهی و واضح نیستند

ایراد هابرماس

علوم دودسته اند

-علوم تجربی؛ که با بررسی علت و معلول از طریق آزمایش به دانش نظری استوار می رسیم

-علوم انسانی؛ که نه امکان آزمون های دقیق وجود دارد نه تکرار آزمایش میسر است. بهمین خاطر امکان

تعمیم پذیری نظری ممکن نیست.

آرا پوپر

۱- هدف علم تعریف حقیقت نیست بلکه توصیف چیزها و رویدادهای تجربه شده است

۲- مهندسی اجتماعی تدریجی جز به جز؛ رفرم؛ منکی است به لغزش پذیری معرفتی انسان. بدین معنا که نمی

توانیم یقین داشته باشیم فلان اقدام خاص حتما به نتیجه مطلوب می رسد یا نه.

۳- این که ارسطو که می گوید: هر معرفتی باید از مقدماتی به شکل تعریف شروع شود و این تعاریف از طریق

شهود عقلی بدست آمده باشند درست نیست، هر معرفتی یک فرضیه است که باید در فرآیند یک آزمون

راستی خودرا نشان دهد. و دانش به حقیقت قطعی نمی رسد.

۴- همه چیز باید قابل نقد باشد حتی خود عقل (اصالت عقل نقد پذیر).

و عقلانیت محصول اجتماعی بحث نقادانه است. پس وظیفه نهاد های اجتماعی حفاظت از آزادی نقادی

است.

۶- قوانین علمی بمثابه حقایقی تغییر ناپذیر در جهان نیست بلکه قوانین صرفا نظریاتی است که فرآورده ذهن

بشرند و ابطال پذیرند.

انسان برای تبیین هر واقعیتی نظریه ای می سازد و تا زمانی که این نظریه نتیجه موفقیت آمیزی دارد از آن

بهره می گیرد. و بمحض نا کارا شدن آن را کنار می گذارد و نظریه جدیدی را انتخاب می کند. در واقع

قطعیت های ما اضافه نمی شود بلکه فرضیه های ما بهتر می شود.

بهر روی هیچ نظریه کلی را نمی توان اثبات کرد اما می توان ابطال کرد. اگر بتوان با یافتن گزاره ای خلاف

یک گزاره کلی را آزمود این گزاره علمی است و گرنه غیر علمی است.

گزاره غیر علمی گزاره ایست که هیچ مشاهده ای نمی تواند ابطالش کند. مثل گزاره خدا وجود دارد. چون قابل

ابطال نیست پس از حیطة علم خارج است.

این که عده ای می گویند: حقایق یک نظریه را می توان از ابطال ناپذیر بودنش استنتاج کردن این گونه نیست

. باید هر گزاره ای آزمون پذیر باشد. آزمون پذیری همان ابطال پذیری است.

۵- روش خودرا منطق موقعیت نام گذاری می کنم.

- ۶- در حوزه سیاسی و اجتماعی مثل حوزه علوم طبیعی قطعیت یافت نمی شود. بهمین خاطر تحمیل دیدگاهی واحد موجه نیست. انتقاد راه اصلی اصلاح سیاست های اجتماعی است. از این رو جامعه ای که اجازه بحث انتقادی و مخالفت را می دهد باز و خلاف آن جامعه بسته است.
- ۷- در علوم اجتماعی و تجربی ما با یک وضع ثابت روبرو نیستیم با یک پروسه تغییر و تحول روبروئیم. پاسخ به چالش های روبرو از راه نقادی راه حل ها موثرترین راه است.
- ۸- از آن جا که جامعه مدام در حال تغییر است ایجاد جامعه آرمانی ممکن نیست. نباید خودرا گرفتار ایجاد جامعه ایدئال کنیم بلکه کار ما اداره کردن فرآیند های بی پایان است.
- ۹- افلاطون و مارکس که در پی برقراری جامعه ایدئال بودند کارشان غلط بود. ما راه خوشبخت کردن آدم ها را نمی دانیم اما می توانیم از رنج بشر کم کنیم.

خلاصه کنیم:

۱- اتکا به عقل در شناخت

۲- اتکابه عقل نقد پذیر

۳- اتحاد علوم طبیعی و علوم انسانی

۴- روشی متکی بر وحدت عقلانی بشر

۵- روشی متکی بر فرضیه ها

۶- روشی متکی بر منطق موقعیت که متکی بر چهار رکن:

-توصیف

-تحلیل

-اصل عقلانیت

-گزاره تبیین گر

۷-پوپر قطع و یقین را دست نیافتنی می داند و روش خود را جریان سیال نقادی دور از جزم اندیشی می داند

۸-عقلانیت صفتی است که آدمیان برای دست یابی به آن تلاش می کنند. و این تلاش مستمر برای نقادی و

تصحیح پیش فرض هاست و آن را عقل گرایی نقد پذیر می گوید

۹- پوپر روش استقراء را قبول ندارد و روش خود را بر اصل ابطال پذیری مبتنی می کند

ابطال پذیری

رویکرد ابطال گرایانه پوپر در انتقاد به رویکرد تجربی پوزیتیویست ها بود.

استقرا چیست

روش استقرا روش متداول در علوم تجربی است. بدین معنا که با ادراک حسی و تجربه رخداد های متفاوت به

این نتیجه می رسیم که همواره یک قانون کلی بر این امور حاکم است.

معرفت علمی ناشی از تجربه است. و تجربه به صورت مشاهده و آزمایش واثبات مکرر موارد بدست می آید.

معرفت علمی در این پروسه از طریق استقراء بدست می آید. و قانون استقراء یعنی رسیدن از جزء به کل است.

شروط استقراء

حرکت از جزء به کل مشروط به رعایت نکاتی است:

-تکثر

-تعدد

و تنوع مشاهده امور مورد تجربه.

هیچ یک از موارد مشاهده نباید قانون کلی را رد کند

یک سؤال

اینکه می گوئیم مورد مشاهده باید زیاد باشد یعنی چه. مثلاً توافق کنیم صد مورد. سئوالی که پیش می آید این است از کجا ما می دانیم مورد ۱۰۱ مین خلاف قانون کلی نباشد.

رد استقراء

چون نمی توان به این سؤال پاسخ قطعی داد. بنظر عده ای قانون استقراء را باید کنار گذاشت.

اصل علیت

وقتی می گوئیم: الف در صورت وقوع ب تحت هر شرایطی به پ منتهی می شود.

یک قانون کلی از رابطه علی بین پ و ب بدست می آید. ما با استقراء به ضرورت و کلیت می رسیم. که از ملزومات اصل علیت است.

هیوم

هیوم در رد استقراء می گفت علیت مبنای منطقی ندارد و استقراء بیش از آن که ضرورت منطقی داشته باشد ناشی از توقع روانی ماست. مثل طلوع خورشید از شرق. اگر ما ۵۰ سال دیده ایم خورشید از شرق طلوع می کند این گزاره ضرورت منطقی ندارد بلکه ناشی از نظام انتظارات روانی ماست.

حلقه وین: واصل تحقیق پذیری گزاره ها

در اوایل قرن بیستم کارل همپل و موریس شلیک و رودلف کارنپ و اتونویرات در وین گرد آمدند و گفتند: علم مجموعه گزاره هایی است که تجربه توانسته است صادق بودن آن ها را اثبات کند. و از این منظر اصل تحقیق پذیری گزاره ها را مطرح کردند.

گزاره معنا دار

و گفتند گزاره ای معنا دار است که بتوان آن را با محک تجربه آزمود.

پوپر و حلقه وین

پوپر به این حلقه رفت و آمد هایی داشت. اما نظر آن ها را نپذیرفت و گفت: اینکه می گوئید هر چیز اثبات ناپذیر بی معناست. غلط است. بسیاری از مسائل اثبات نا پذیرند اما معنا دارند.

ابطال پذیری

پوپر براین باور بود که از آن جا که مشکل استقراء بعلت ممکن نبودن آزمون پذیری همه موارد یک پدیده پابرجاست. برای آن که تشخیص بدهیم کدام گزاره علمی هست یا نه قاعده کار ابطال پذیری ست. هر گزاره که امکان ابطال پذیری (یا آزمون پذیری) آن باشد صرف نظر از صادق بودن یا کذب بودن آن یک گزاره علمی است.

تفاوت

حلقه وین می گفت: یک گزاره صادق و معنا دار علمی است. اما پوپر می گفت علمی بودن یک گزاره ربطی به صادق بودن آن ندارد.

و آن چه دانشمندان در آزمایشگاه انجام می دهند. تلاش برای اثبات فرضیه ها نیست بلکه تلاش برای آگاهی از خطا بودن آن هاست
علم مجموعه فرضیه هایی است که فعلا ابطال نشده اند.

یک نکته

این گونه نیست که پوپر می گوید. اگر چنین بود ما باید مدام درجا بزنیم. در علم سیر معرفت از اندک به انبوه است به آن دیالکتیک نسبی - مطلق می گویند. مدام دانش ما نسبت به پدیده ها بیشتر می شود و از نسبی ما حرکت می کنیم بسوی مطلق.

نکته دوم

پوپر می گوید دیالکتیک مارکس مصون از ابطال پذیری تجربی ست. پس نمی تواند خود را یک نظریه علمی بداند.

-پوپر معیار ابطال پذیری را از معیار حقیقت آن جدا می کند.

دلایل روی آوردن پوپر به ابطال پذیری

ری پاسکال سه انگیزه می آورد:

۱- ابطال فیزیک نیوتون توسط نظریه اینشتین

۲- دلیل منطقی: استواری نداشتن قانون استقراء برای اثبات پذیری

۳- دلیل اخلاقی: ابطال مارکسیسم. نه آزمون یا اثبات آن زیرا با محک آزمون پذیری یا اثبات پذیری می توان استواری مارکسیسم را نشان داد

اشکال منتقدین مارکسیست پوپر

۱- اینان در دو مورد مقدمات مشترکی با پوپر داشتند:

-در جبر گرایی

-در علم گرایی

کسی که روایتی جبر گرا از مارکسیسم دارد نمی تواند در نقد پوپر موفق باشد. نگاه علم گرایانه از مارکسیسم هم عنصر نقد در مارکسیسم را نادیده می گیرد.. که عنصری اساسی در تفکر مارکسی است.

آنانی که در دفاع از مارکسیسم بر آمده اند اتهام تاریخیگری را در مارکسیسم پذیرفته اند در حالی که مارکسیسم با اصالت تاریخ فاصله دارد. تاریخیگری برج و بارویی برای دفاع ندارد.

هیوم

هیوم می خواست شناخت را بر دوپایه استوار کند

-بنیاد عینی

-تجربه

هیوم می گفت شناخت عقلی از آن رو قطعی و یقینی است که بر همان گویی استوار است. و در همان گویی چیزی بر دانش ما افزوده نمی شود. مثل آن که بدانیم حیوان چیست. و بعد بگوئیم حیوان بزرگ حیوان است. برای آن که بر دانش ما افزوده شود از راه تفکر عقلی نیست از راه تجربه است.

قانون علمی چیست

روابط معین و پایداری است که ما از راه مشاهده مکرر نمونه های تجربی بدست می آوریم.

قانون علمی عبارت است از تعمیم رابطه ای که ما از مشاهده مکرر موارد جزئی کشف کرده ایم. این روش استدلال را استقراء می گویند.

یک اشکال: استقرای ناقص

از آنجا که ما در مورد هر رخدادی نمی توانیم تمامی موارد امروزی و فردایی آنرا آزمایش کنیم. پس نتیجه ای که می گیریم قطعیت یقینی ندارد. به این استقرای ناقص می گویند.

با این حساب هیچ قانونی قطعیت ندارد و از همه مهمتر اصل علیت است. چرا که بدون رابطه علی تصور هر قانونی محال است.

خوب از آن جا که مبنای تمامی شناخت ما از تجربه است و اگر رابطی علی از تجربه حاصل نشده باشد. رابطه علی تبدیل می شود به عادت ما به دیدن رابطه ای ثابت در مشاهدات مکرر. پس تجربه گرایی ناب پایانی جز شک گرایی ناب ندارد.

تلاش کانت

کانت برای بیرون رفتن از این معضل سراغ گزاره های لایبنتیس رفت.

گزاره های لایبنتیس:

۱- قضایای تحلیلی: که شناخت تازه ای بما نمی دهند. بهمین خاطر ماقبل تجربی اند و قطعیت دارند

۲- گزاره های ترکیبی: یعنی محمول واجد خبری خارج از موضوع است.. پس ما بعد تجربی اند. و طبیعتاً قطعیت یقینی ندارند.

کانت می گفت ممکن است بعضی از قضایای ترکیبی ما قبل تجربی آن، مثل اصل علی درست است که از مجرای تجربه پی به رابطه علی می بریم. اما همین که بدان پی بردیم می بینیم مستقل و مقدم بر تجربه است.

لودویگ ویتگنشتاین

راه حل کانت مورد پذیرش حلقه وین قرار نگرفت که پوزیتیویست های منطقی یا اثبات گرایان بودند.

لودویگ گزاره هارابه سه دسته تقسیم می کرد:

۱-تحلیلی:همان گویانه اند و بما شناخت تازه ای نمی دهند

۲-ترکیبی:که تجربی اند و واجد شناخت تازه اند

۳-گزاره های مهمل:مثل متافیزیک

حلقه وین کار لودویگ را دنبال کردند و ملاک گزاره علمی از غیر علمی را آزمون پذیری آن اعلام کردند.

پس قضایای آزمون پذیر معنا دارند و قضایای آزمون ناپذیر بی معنا و مهمل اند.

قضایای معنا دارقضایایی هستند که تک تک مفاهیم آن از راه تجربه قابل تحقیق اند.و تجربه همه مفاهیم برای رسیدن به قطع و یقین ممکن نیست. پس ما به استقرا نا قص می رسیم.

یک مشکل دیگر

اثبات گرایان حلقه وین می گفتندظاهر معنا دار قضایای متافیزیک ناشی از مشکل زبان است.زیرا کلمات ما دارای ابهاماتی هستند. پس باید زبانی بسازیم که فاقد ابهام باشد.و اگر بتوان زبان را بصورت یک دستگاه اصل موضوعی در آورد. آن گاه همه جملات آن در چارچوب این دستگاه قضایایی قابل اثبات خواهند بود.

کورت گودل

کورت گودل ریاضیدان اطریشی بود که با حلقه وین ارتباط داشت با بررسی هایش نشان دادکه ما در شناخت نه با دستگاه های بسته بلکه با دستگاه های باز و نا تمام سرو کار داریم و همواره می توان پرسشی را طرح کرد که با اتکا به اصول این دستگاه پاسخی نخواهد یافت.

پوپر

پوپر گزاره هارا بدو دسته تقسیم کرد:

۱-علمی

۲- غیر علمی

اگر گزاره ای قابل آزمایش و قابل ابطال نباشدغیر علمی است. مثل دو بعلاوه دو می شود چهار. اما اگر کسی بگوید همه کلاغ ها سیاه هستند بمحض آن که یک کلاغ غیر سیاه پیدا بشود این گزار باطل می شود. پس علمی است.بنا بر این مشکل تسلسل و استقرای ناقص حل می شود.

انواع نظریه

۱- علمی-تجربی

۲- غیر علمی-غیر تجربی

نظریه های تجربی قابل رد کردن و غیر تجربی غیر قابل رد کردن هستند.

اولین ایراد به پوپر: قضایای جزئیة مثبتة

وقتی می گوئیم بعضی ایرانی ها مسلمان اند.یک قضیه جزئیة مثبت است.این یک گزاره تحلیلی است. بما در مورد بعضی از ایرانی ها یک اطلاعاتی می دهد. وهم موید معناست.

این قضیه تجربی است. پس ابطال پذیری مرز بین امر تجربی و غیر تجربی نیست.

راه دوم آن است که تمامی ایرانی‌ها را جمع کنیم تا ببینیم مسلمان هستند یا نیستند. خب اگر قرار باشد برای تحقق معیار ابطال پذیری تمامی نمونه‌ها را آزمایش کنیم می‌رسیم به همان معضل حلقه وین. استقرائاً ناقص و باز بودن دستگاه ونا محدود بودن نمونه‌ها که دیگر امکان ابطال قضایای جزئییه وجود ندارد.

دومین ایراد

پوپر قضایای علمی و تجربی را یکی می‌گیرد. در حالی که یک امری می‌تواند علمی باشد اما تجربی نباشد و برعکس مثل بعضی از مواد شیمیایی خاصیت رادیو اکتیو دارند. این گزاره قابل پژوهش و آزمون هست اما قابل ابطال نیست.

راه نجات

اما اگر قضایای علمی را زیر مجموعه قضایای تجربی بگیریم و تعریفی دیگر از علم دهیم راه نجات پوپر پیدا می‌شود. پوپر خود چنین می‌کند و می‌گوید: علم مجموعه‌ای از قضایای تجربی نیست بلکه دسته‌ای از حدس و گمان متهورانه است که بصورت ادعا‌هایی کلی نسبت به واقعیت بیان می‌شود. اما ماقبل در حلقه وین بررسی کردیم که قضایای کلی آزمون پذیر نیست. چرا که آزمونش به استقرائاً ناقص می‌انجامد. ولی ابطال پذیر هست. با اینکار بخش عظیمی از دانسته‌های انسانی از حیطة علم خارج می‌شود تا نظریه پوپر نجات پیدا کند.

ابطال پذیری و راستی گزاره‌ها

پوپر می‌گوید معیار ابطال پذیری معیار راستی گزاره‌ها یا نظریه حقیقت نیست.. و برای این کار باید معیار دیگری جست.

سؤال: کارایی معیار ابطال پذیری مستقل از معیار حقیقت چیست؟

اگر ابطال پذیری کمکی به رسیدن ما به حقیقت نمی‌کند پس بچه کار می‌آید.

پوپر می‌گوید ما را از استقرائاً ناقص و تسلسل می‌رهاند. آزمون پذیری بما می‌گوید این قضیه علمی است و ما کاری براست بودن آن نداریم. که وارد دور تسلسل شویم. زیرا با پیدا کردن یک نمونه خلاف می‌توانیم یک قضیه کلی را رد کنیم و نیازی به اثبات آن نداریم تا تسلسل پیش بیاید.

پوپر می‌گوید گزاره باطل شده یک قضیه شخصییه است. خب از کجا بفهمیم که این ابطال درست بوده است. پوپر می‌گوید با کمک فرضیه مبطل. یعنی چه؟ یعنی قواعدی را بکار بگیریم که این امر را باطل اعلام کنیم که به آن فرضیه مبطل می‌گویند.

شروع تسلسل: یک اشکال

مثلامی گوئیم: فرضیه: الف؛ باطل است. توسط قضیه شخصییه: ب

فرضیه ابطال پذیر: پ این ابطال را تائید می‌کند

نظریه: پ چرا ابطال پذیر است. چون می‌تواند توسط: ت- ابطال شود

و پذیرش این ابطال نیازمند فرضیه ابطال پذیر دیگر علی غیرالنهاییه است.

و این یعنی دور باطل.

اشکال دیگر

اگر بپذیریم که می شود فرضیه باطل شده ای را بکمک فرضیه های متمم نجات داد. پس بار دیگر وارد دور تسلسل می شویم..

باید در این مورد بدو مسئله توجه کرد

۱- باطل کردن یک گزاره در یک سیستم باز این امکان را مطرح می کند که در زمان و مکانی دیگر این گزاره تایید شود و این دچار شدن به استقرای ناقص است.

پس باید این ابطال پذیری در نظامی بسته صورت بگیرد. حال آن که ما با علم در جهانی باز روبروئیم.

۲- قضیه مبطل واجد مفاهیمی است که باید اعتبار کلی داشته باشد و اعتبار کلی حاصل تجربه ایست که در یک قضیه کلیه بیان می شود. و ما باز وارد دور تسلسل سابق می شویم؛ استقرای ناقص.

اشکال دیگر

قانون علیت

لازمه امکان ابطال اعتراف به رابطه علی در قوانین علمی است؛ رابطه علت و معلول.

این قانون هم عام است و هم برای همه امور جبری است. ابطال گزایی منوط و ملزم به پذیرش اصل علیت است. زیرا بدون آن شرایط عینی و ذهنی ابطال ممکن نیست.

پوپر مدعی است اصل علیت را از قلمرو علم بیرون رانده است.

ملزومات ابطال

-شرایط عینی: عینیت رابطه است

-شرایط ذهنی: بیان رابطه به زبان روشن است

اشکال دیگر: بیرون راندن حصر منطقی

حصر منطقی چیست

گزاره ایست که وقوع و عدم وقوع یک رویداد را همزمان اعلام می کند

مثلاً؛ فردا یا باران می بارد یا نمی بارد

این گزاره قابل ابطال نیست.

پوپر می گوید این گزاره خبری در مورد واقعیت را بما نمی گوید. این همان گویی است. پس ابطال پذیر

نیست. پس خارج از علم است.

گزاره این همان گویی یعنی چه

پوپر گزاره هارا به سه دسته تقسیم می کند:

۱- گزاره های منطقی که بدیهی هستند. و ابطال ناپذیرند. به آن گزاره های همان گویانه می گویند؛ منطق و ریاضیات.

۲- گزاره های علمی و تجربی که ابطال پذیرند.

۳- گزاره های غیر علمی: اخلاق و فلسفه و متافیزیک

اشکال دیگر

-اگر علمی و تجربی را یکی بگیریم می توانیم این گزاره را رد کنیم: فردا یا باران می بارد یا نمی بارد. اما اگر این کار را بکنیم تکلیف ما با علم منطق و ریاضی چه می شود. که گزاره های آن هابشکل غیر تجربی و تنها از طریق تحقیق در رونداستدلال آشکار می شود. اما اگر بگوئیم: علم به دو بخش تقسیم می شود: تجربی و غیر تجربی. تکلیف مان با این قضیه جزئی چه می شود: بعضی هورمون ها سرطانزا هستند. که گزاره ایست ابطال ناپذیر. حالا اگر گزاره باران را بدینگونه بیان کنیم چون قابل ابطال می شود گزاره ای علمی تلقی می شود. مثلا: فردا به احتمال ۷۰ درصد باران می بارد و به احتمال ۳۰ درصد نمی بارد. که این یک تغییر نحوی است.

مثالی دیگر: علت بیماری فلان یا الف است یا ب یا ت، ساختمان نحوی این جمله دال بر حصر منطقی است. و ابطال پذیر نیست. آیامی توان گفت تجربه پذیر هم نیست مثال دیگر: نوریا موج است یا ذره. که حصر منطقی است. آیا چون ابطال پذیر نیست می توان گفت علمی و تجربی هم نیست. آیا فیزیک کوانتوم خارج از علم است

مثالی دیگر: هر انسانی فانی است.

آیا این یک گزاره علمی است و بتبع علمی بودنش قابل ابطال است. و لازمه ابطالش پیدا کردن یک انسان که فانی نیست. در گذشته که نبوده است در حال هم که نمونه ای نداریم پس باید موکول بکنیم به آینده ای نا معلوم که انسانی پیدا بشود که فانی نباشد. اما طبق قانون ابطال پذیری احکامی که تجربه مبطل را به شرایطی نا معلوم حواله می کنند علمی نیست. پس تکلیف این گزاره چه می شود.

جایگاه معیار ابطال پذیری

سئوالی که مطرح می شود اینست که: راستی و حقانیت ابطال پذیری را چگونه می توان سنجید:

-آیا صحت آن مربوط است به بداهت منطقی

-آیا صحت آن مربوط است به کارایی آن

-آیا صحت آن مربوط است به مسئله ای که قرار است حل کند. و آیا از عهده آن برآمده است یا نه

-آیا معیار ابطال پذیری به حوزه فلسفه تعلق دارد. که امکان ابطالش نیست.

نقد آرا پوپر

۱- روش شناختی او دقیق و روشن نیست. و یک نمونه عملی از پیاده شدن روشش ارائه نداده است

۲- اصل عقلائیت او نیز واضح نیست.

خلاصه کنیم

در رد و تایید روش پوپرمی توان دلایل دیگری شمرد . اما در آخر بدین جا می رسیم که روش ابطال پذیری پوپر آن گونه نیست که او ادعا می کند که اوست که حرف آخر را زده است. روش پوپر مثل هر روش دیگر ضعف ها و قوت هایی دارد. همان طور که در بررسی های انجام شده مرور کردیم محدودیت هایی دارد.

اهمیت پوپر

پس اهمیت پوپر در چیست.

پوپر یک فیلسوف در نحله پوزیتیویست های منطقی است . از نظر سیاسی هم لیبرال است. جامعه آرمانی او انگلیس است . نقد هایی هم بمارکسیسم دارد. جز این در روش شناسی هم نظراتی دارد. تمامی دارو ندار او همین است.

در نوشته هایش خود را روزگاری نزدیک به مارکسیسم می داند . وقتی ۱۵ سال سن داشته است . و در ۱۷ سالگی از مارکسیسم و فرویدیسم و اندیشه های آدلر ناخرسندی نشان می دهد. این حرف ها را اگر جدی بگیریم می فهمیم که سطح برخورد او با مارکسیسم چه بوده است. فهم و نقد مارکس و فروید و آدلر ، سه غول اندیشه و عمل آن هم برای یک بچه ۱۵ ساله بیشتر بیک شوخی شبیه است تا حرفی که بتوان بدان اتکا کرد .

پوپروقتی هم می خواهد مارکسیسم را نقد کند هیستوریسیسم را نقد می کند . بدترین و غلط ترین برداشت از مارکسیسم را.

و وقتی به نقد سیاسی جوامع می رسد جوامع بسته اروپای شرقی را که نظام هایی بروکراتیک با سرمایه داری دولتی بودند را بعنوان جوامع سوسیالیستی می گیرد و نقد می کند.

کمونیسم بورژایی

ما در نقد تاریخی گری و جوامع بسته اروپای شرقی با پوپر زاویه زیادی نداریم. جوامع بسته اروپای شرقی یک سرمایه داری دولتی بودند که رو بنای آن دیکتاتوری بود. و سوسیالیسم آنها یک سوسیالیسم بورژایی بود که ربطی به سوسیالیسم کارگری نداشت. جامعه سوسیالیستی جامعه ای است که در آن کار مزدی و مالکیت خصوصی لغو شده است و تولید و مصرف در خدمت انسان و برای انسان است. و ربطی به مالکیت دولتی بر ابزار تولید ندارد.

مشکل پوپر در آنست که این جوامع را الگوی سوسیالیسم می گیرد و رد می کند.

علمی بودن مارکسیسم

مارکسیسم علم نیست. اگر منظورمان از علم علوم دقیقه مثل فیزیک و شیمی باشد.

انگلس در مرز بندی آنچه او و مارکس از سوسیالیسم مرادشان بود با آن چه قبل از آن ها بود سوسیالیسم علمی را ابداع کرد . اما منظورش چیزی مثل علوم دقیقه نبود.

مارکسیسم یک جنبش طبقاتی است . مربوط است بیک طبقه مشخص . که می خواهد هم بورژازی را از صحنه تاریخ برود و هم توده و طبقه را از لای و لجن اعصار پاک کند.

مارکسیسم و دترمینیسیم

دترمینیسیم یا جبر گرایی نوعی باور به تعیین پیشاپیش از سرنوشت انسانی است.

فلسفه کمونیستی فلسفه پراتیک است. تبیین جهان برای تغییر جهان. فاعل این تغییر انسان است. انسانی که اراده می کند شرایط اقتصادی و اجتماعی که او را احاطه کرده است تغییر بدهد. اما دیدگاه دترمینیستی نتیجه تاریخ را اجتناب ناپذیر می داند. اراده در برابر سرنوشت و تقدیر قرار می گیرد. دیدگاه دترمینیستی مارکسیسم را جنبشی می داند که قرار است تاریخ را به آنچه برایش مقدر است برساند. سوسیالیسم را نتیجه مقدر تاریخ می داند. این دیدگاه نقش انسان و نقش پراتیک انسانی را در شکل دادن به حوادث تاریخی رد می کند. در حالی که قانونمندی های حاکم بر روند حوادث یک قانون مندی کور نیست. قانون مندی است که به کمک یک انسان زنده بجلو می رود. قرار نیست جوامع خود بخود و اتوماتیک وار کمونیست شوند.

مروری بر منطق صوری

برای فهم آنچه که پوپر و یا منتقدین پوپر می گویند باید مروری داشته باشیم بر منطق صوری. چرا که جدال در آن میدان صورت می گیرد.

قضیه یا گزاره

گفتاری است که احتمال صدق یا کذب آن می رود

قضیه صادق

گفتار با واقع مطابقت داشته باشد

قضیه کاذب

گفتار با واقع مطابقت نداشته باشد

اقسام قضیه

۱- حملی

۲- شرطی

در قضیه حملی چیزی بدون هیچ شرطی به چیز دیگر اسناد داده می شود. علی خوشبخت است.

در قضیه شرطی: نسبتی را می دهیم یا می گیریم بشرط تحقق نسبتی دیگر. اگر علی دانشمند

است. خوشبخت است.

موضوع و محمول

یک قضیه از سه قسمت درست می شود

۱- موضوع: آن جز قضیه است که جز دیگر به آن اسناد داده می شود. طلا در قضیه طلا فلز است. طلا

موضوع است

۲- محمول: آن جز قضیه است که به جز دیگر اسناد داده می شود. فلز بودن که به طلا اسناد داده می شود.

۳- رابطه: که موضوع و محمول را بهم وصل می کند.

اقسام قضیه حملی

قضیه حملی از آنجا که به سه جز تقسیم می شود:

موضوع

محمول

و رابطه.

تقسیمات آن نیز باعتبار همین سه جز تقسیم بندی می شود:

۱- تقسیم قضیه به اعتبار موضوع:

-شخصیه: موضوع آن جزئی است. علی ساعی است

-طبیعیه: موضوع آن کلی است. طبیعت و ماهیت آن موضوع مراد است. انسان کلی است.

-مهمله: قضیه ای است که مراد از موضوع در آن افرادند اما کمیت ذکر نمی شود. دانشجویان به کلاس حاضر شدند.

-محصوره: که قضیه ایست که در آن کمیت افراد ذکر شده باشد. بعضی مرغان مهاجرند

تقسیم قضیه حملی باعتبار محمول:

-قضیه معدوله: اگر ادات سلب بر سر محمول در آید. پرویز نا بیناست.

قضیه محصله: اگر محمول عاری از ادات سلب باشد. قضیه را محصله یا بسیط می گویند.

تقسیم قضیه باعتبار رابطه

-موجبه: محمول برای موضوع اثبات می شود

-سالبه: به سلب محمول برای موضوع حکم می شود.

قضایای شرطی

در قضایای شرطی حکم به نسبتی می شود بشرط نسبت دیگر

و خود بر دو قسم است:

-شرطی متصل: در آن حکم می شود به ثبوت یا سلب نسبتی بفرض ثبوت یا سلب نسبتی دیگر. هر انسانی

حیوانی است

-شرطی منفصل: در آن به جدایی و انفصال دو یا چند نسبت حکم داده می شود. هر زاویه ای یا قائمه است

یا حاده یا منفرجه است

اقسام قضیه منفصله

خود بر سه قسم است:

-حقیقیه: که حکم بر انفصال بین دو امر شده است که هم ارتفاع وهم اجتماع آن محال است. حکم به

انفصال بین دو نقیض. هر عدد یا زوج است یا فرد. محال است که عددی هم زوج باشد وهم فرد. و محال است

نه زوج باشد نه فرد.

-مانعه الجمع: حکم به عناد بین دو امر شده است که اجتماع آن ها محال است. مثلث یا متساوی الاضلاع

است یا قائم الزاویه.

-مانعه الخلودر آن حکم به عناد بین دو چیز شده است که اجتماع آن ها ممکن است اما نبود هر دو محال است. زید یا در دریاست یا غرق نمی شود. اجتماع ممکن است. زید هم در دریا باشد هم غرق نشود. اما ممکن نیست در دریا نباشد اما غرق شود.

عکس و عکس مستوی چیست:

عکس عبارت است از این است که موضوع را محمول کنیم و محمول را موضوع. هیچ نشخوار کننده ای گوشتخوار نیست. عکس آن: هیچ گوشتخواری نشخوار کننده نیست

تعریف تقابل

دو قضیه را در صورتی متقابل گویند که به سلب و ایجاب مختلف باشند. و در موضوع و محمول متحد. پس هرگاه کیف قضیه ای را تغییر دهیم بدون تغییر موضوع و محمول قضیه ای که بدست می آید متقابل نخستین است.

اقسام تقابل

تقابل بر سه قسم است

-تناقض: دو قضیه که هم در کیف متضادند و هم در کم

-تضاد: دو قضیه که که در کم (کمیت-) یکی هستند اما در کیف (کیفیت) مختلفند.

-داخل در تحت تضاد بودن: دو قضیه هستند ممکن است هر دو صادق باشند اما محال است هر دو کاذب باشند

حجت یا استدلال

نخستین معلوماتی که در ذهن حاصل می شود احساسات و ادراکات است.

این احساسات بر اثر تکرار در ذهن باقی می مانند و تشکیل صورت های جزئی را می دهد.؛ ایماژ.

پیوند این صورت ها تبدیل به حکم می شود.

بتدریج ذهن از بهم پیوستن این حکم ها احکام تازه را کشف می کند و به استدلال می رسد

اقسام استدلال

-قیاس: وقتی ذهن از قضایای کلی به جزئی می رسد

-استقرا: از طریق قضایای جزئی بطریق تعمیم به قضایای کلی می رسد

-تمثیل: حکمی را که در باره چیزی محقق است به چیز دیگری که از جهتی با آن همانند است سرایت دهیم.

استقرا:

استقراتام: افراد مورد نظر محدود است و هریک جدا جدا مورد بررسی قرار می گیرند. و حکم کلی صادر می شود

استقرا ناقص: وقتی افراد مورد نظر نا معدود است. و ما تنها تعدادی از آن ها را مورد بررسی قرار می دهیم و حکم کلی صادر می کنیم. اما از نظر منطقی امکان پیدا شدن موردی هست که این حکم کلی را نقض کند.

تمثیل چیست

تمثیل یا استدلال تمثیلی حجتی است که در آن حکمی را برای چیزی از راه شباهت آن با چیز دیگر معلوم می کنند. بعبارت دیگر وقتی دو چیز وجه شباهتی داشته باشند حکم می کنیم که در نتیجه آن وجه اشتراک نیز همانند خواهند بود. کره مریخ مانند زمین اب و هوا دارد پس مثل زمین دارای موجودات زنده است.

قیاس

مهم ترین شکل استدلال در منطق صوری است.

قیاس قولی است فراهم آمده از چند قضیه بنحوی که از آن قول ذاتا اقوال دیگری لازم آید. مثلا وقتی می گوئیم هوا جسم است و هر جسمی دارای وزن است. قضیه ای که نتیجه می شود این است: هوا دارای وزن است.

قیاس بر دو قسم است:

۱- قیاس اقترانی: قیاسی است که عین نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل در مقدمات مذکور نباشد. گاو علفخوار است — هر علفخواری دارای ادرار قلیایی است. پس: گاو دارای ادرار قلیایی است
قیاس استثنایی: عین نتیجه یا نقیض آن بالفعل در مقدمات مذکور باشد. اگر این مایع اسید است رنگ تورنسل را قرمز می کند — لیکن اسید است. پس: رنگ تورنسل را قرمزی کند

مواد مختلف قیاس

۱- محسوسات

۲- تجربیات

۳- اولیات

۴- متواترات

۵- قضایای که حد وسط آنها با آنهاست

۶- حدسیات

۷- مقبولات

۸- وهمیات

۹- مشهورات

۱۰- مشبهات

۱۱- مظنونات

۱۲- مسلمات

۱۳- مصادرات

۱۴- مخیلات

جنبش باب

چند نکته:

۱- جنبش باب که از آن به عنوان «ظهور باب، فتنه باب» یاد می‌شود آخرین جنبش قرون وسطایی ما است که تلاش کرد دوران جدیدی را در ایران آغاز کند که ناموفق بود.

۲- در جامعه به غایت عقب افتاده قاجار شاید راه دیگری جز مذهب نبود تا دیوارهای پوسیده ارتجاع و فنودالیسم قاجار را فرو بریزد.

۳- احساس تغییر که در ظهور قریب الوقوع امام دوازدهم شیعیان خود را نشان داد برای رهبران فکری این جنبش (شیخ احمد احسائی، سیدکاظم رشتی و باب) آن قدر مبهم و ناروشن بود که در لابلای شعارهای مذهبی گم شد و آن‌ها فراموش کردند که هدف و راه برون رفت از جامعه عقب افتاده قاجار ساخت یک مذهب جدید نیست.

۴- اگر در اروپا رفرم در مذهب موفق شد به خاطر آن بود که این رفرم همزمان و هم سو بود با تغییراتی که در ساخت صورت می گرفت.

بورژوازی در ساخت جامعه (اقتصادی و سیاسی) وارد شده بود و روز به روز قویتر می‌شد و می‌خواست سهم بیشتری در سیاست و اقتصاد داشته باشد پروتستانیسیم بر چنین بستری شکل گرفت و جلو رفت. اما در ایران ساخت همچنان و به تمامی در اختیار فنودالیسم بود.

۵- اگر امیرکبیر به عنوان یک رفرمیست اشرافی هم سو می شد با جنبش باب، به عنوان یک رفرمیست مذهبی، شانس بسیاری برای تغییر در ایران بود. اما این دو جریان به جای تقویت یکدیگر در مقابل یکدیگر قرار گرفتند و هر دو سرکوب شدند.

۶- جنبش باب به شکل زود هنگامی پا بر خشت زایمان گذاشت. و در واقع جنبش هفت ماهه به دنیا آمد. باب در مرحله نخست جنبش دستگیر و زندانی شد. نبود باب به عنوان رهبر فکری و عملی جنبش، نهضت را به شکل زودرسی وارد فاز رادیکالیسم کرد.

قیام های مسلحانه زود هنگام (قلعه طبرسی، زنجان و قزوین)، سرنوشتی جز شکست نداشت.

۷- نخستین اشتباه باب آن بود که در مرحله نخست تبلیغ باعث وحشت روحانیت شد. باب نمی بایست تا زمانی بسیار روحانیت را به وحشت و عکس العمل وادارد.

باب باید در حد همان باب بودن توقف می کرد. خود را نایب و دری به سوی امام غایب اعلام می کرد. چیزی که با باور مردم و باور کلی روحانیت شیعه هم خوانی داشت. باب باید روحانیت را به سه شقه می کرد:

۱- یک جناح را باید جذب می کرد

۲- شقه دوم را بیطرف می کرد و

۳- با شقه سوم زمانی وارد جدال میشد که از عده و عُدّه کافی برخوردار باشد.

۸- اشتباه دوم باب درگیر شدن با حکومت بود. باید در نبرد او با روحانیت شیعه حکومت را بی طرف می کرد. حکومت باید احساس می کرد که جنبش باب بر علیه برج و باروی استبداد فنودالی قاجار نیست. و

در زمانی سروقت حکومت می رفت که ترتیب روحانیت را داده بود.

۹-باب باید در همان دستگیری نخستین در بوشهر عقب می نشست و با گسترش تشکیلات مخفی خود تلاش می کرد در جایی حکومت را درگیر کند که جرئت نکند به او دست بزند.

۱۰-اشتباه سوم باب آوردن کتاب به زبان عربی بود. زبانی که او به درستی از زیربوم آن مطلع نبود. همان نکته ای که مخالفینش بر آن انگشت می گذاشتند. اگر پیامبر اسلام قرآن را به زبان عربی آورد نه به خاطر آن بود که خدا عرب بود. بلکه مخاطبین او عرب بودند. پس باید به زبان همان ها سخن می گفت.

در حالی که باب و مخاطبین باب فارسی زبان بودند و می بایست به زبان فارسی سخن بگویند و کتابها و آیات به همان زبان نازل شود. تا خدای باب متهم به بیسوادی و بلد نبودن صرف و نحو نشود.

۱۱-عرصه بررسی ما جنبش باب است. از آغاز تا ترور ناصرالدین شاه

ومهاجرت بابیان، و تبدیل نهضت باب به یک نهاد مذهبی از حیطة بررسی ما خارج است.

۱۲-تبدیل شدن نهضت باب به دین بهائیت را باید در تغییر شرایط و محیط دید. شکست نهضت باب را

باید در دو محور اساسی بررسی کرد:

نخست آنکه این جنبش به عنوان پیشقراول فکری بورژوازی، پایگاه مناسب و قدرتمندی در ساخت اقتصادی نداشت.

دوم آنکه هم سویی و هم نوایی دو نهاد استبداد و سنت، نهضت را در مرحله آغازین آن در نطفه خفه کرد.

پس دیگر رادیکالیسم باب باید جای خود را به آموزه‌های پراگماتیسمی بهاء‌اله می داد تا با تبدیل نهضت

انقلابی بابیه به آموزه‌های یک مذهب غیرسیاسی به حیات خود ادامه دهد.

شیخی گری

بنیاد فکری نهضت باب از آن شیخ احمد احسائی است شیخ احمد همزمان با فتح علی شاه بود در کربلا

زندگی می‌کرد و آراسته به زهد، بیان نیکو و هوش فراوان بود.

شیخ احمد در اصول دین شیعه اصلاحاتی انجام داد. از اصول پنج گانه توحید، نبوت، معاد، عدل و

امامت، عدل و معاد را حذف کرد.

شیخ بر این باور بود که نمی توان یکی از صفات خدا را بر دیگر صفات او ترجیح داد. چرا که تمامی

صفات خداوند هم عرض هم‌اند. و برتر شمردن یک صفت بر دیگر صفات جایز نیست. و دو دیگر معاد

روحانی است نه جسمانی و از آن به عنوان «هور قلیایی» نام می برد.

نظریه مهم: حول امام زمان

اما مهمترین نظریه شیخ احمد پیدا شدن امام زمان در کالبد دیگر بود. شیخ احمد برخلاف نظر جمهور علمای

شیعه که بر این باور بودند امام زمان دوازدهم به نام مهدی در غیبت به سر می برد تا روز موعود امام حی و

حاضر است و این حضور یک حضور جسمانی است اما شیخ احمد بر این باور بود که حضرت مهدی به

عالم هور قلیا رفته است و عالم هور قلیا در نزد او عالم ارواح بود نه عالم اجسام. همین نظریه بعدها در نزد

باب به پایه اصلی کار او تبدیل شد.

پیروان شیخ احمد را با همین باورها شیخیه و مخالفین آنها را «متشرعین» می گفتند.

سید کاظم رشتی

شیخ احمد در سال ۱۲۴۲ هجری مُرد و سید کاظم رشتی جانشین او شد. سیدکاظم در مدت ۱۷ سال نظریات استاد خود را گسترش داد.

نظریه مهم: رکن رابع

سیدکاظم بر این باور بود که ارتباط مردم با خدا نیازمند یک میانجی است (پیامبر). و همین نیاز در مورد رابطه مردم است با امام زمان. این میانجی در نزد او جانشین ویژه و رکن رابع بود.

سلسله مراتب مذهبی سیدکاظم به این شرح بود:

۱- خدا،

۲- پیامبر،

۳- امام

۴- جانشین ویژه امام یا رکن رابع

سه انشعاب در شیخیه

سیدکاظم مُرد و جانشین برای خود تعیین نکرد چرا که ظهور امام را نزدیک می دید. پس به شاگردان خود گفت بگردید تا امام را پیدا کنید.

پس هوادران او سه شقه شدند:

۱. کریم خانی

۲- شیخی

۳- بابی

کریم خانی پدرش حاکم کرمان و پسرعموی فتح علی شاه بود به کربلا رفت و در محضر سیدکاظم حضور یافت بعد از مرگ او مدعی جانشینی او شد و فرقه کریم خانی را درست کرد.

یکی دیگر از شاگردان سیدکاظم میرزا شفیع تبریزی بود که او نیز مدعی این مقاوم بود. و خود را شیخی نامید.

سه مرکز مهم:

۱- کرمان

۲- تبریز

۳- شیراز

کریم خانی و پیروانش در کرمان بودند و میرزا شفیع در تبریز و در شیراز سیدعلی محمد شیرازی بود.

زمینه های عینی ظهور

زمینه های ذهنی را شیخ احمد احسائی و سیدکاظم رشتی آماده کرده بودند و سیدکاظم نیز در آخرین روزهای حیاتش از آمدن امام غایب خبر داد و از شاگردانش خواست که او را پیدا کنند.

به همین خاطر عده ای از شاگردان سیدکاظم در مسجد کوفه دست به اعتکاف زدند و از خدا خواستار ظهور امام زمان شدند.

در میان معتکفین دو چهره برجسته بودند که بعداً فرد شماره ۱ و ۲ جنبش بابیه شدند:

۱- سیدعلی محمد شیرازی

۲- ملاحسین بشیرویه ای.

ظهور باب

سیدعلی محمد شیرازی به شیراز آمد و به «مسجد نو» رفت. در آنجا بود تا ملاحسین بشیرویه ای به همراه عده ای دیگر برای یافتن امام غایب به شیراز آمدند. و سیدعلی محمد بعد از سه روز گفت‌وگو او را متقاعد کرد که او همان امام غایب است.

نخستین دستگیری

سیدعلی محمد تبلیغ خود را در بوشهر علنی کرد که مورد اعتراض علما قرار گرفت. پس به دستور حاکم فارس حسین خان دستگیر و به شیراز منتقل شد. در شیراز در جلسه ای با دیگر علما روبه رو شد. و بعد از آن جلسه به چوب بسته شد، در کوی و بازار گردانده شد و با صورتی سیاه و در بالای منبر مجبور شد توبه کند. این واقعه در سال ۱۲۶۱ اتفاق افتاد و باب خانه نشین و تحت نظر قرار گرفت.

نخستین اشتباه

سیدعلی محمد باید از این دستگیری، مواجهه، شکنجه و گرفتن توبه نامه پی می برد که با چه نیروهایی رو در رو است. پس باید دست به یک عقب نشینی حساب شده می زد.

و متوجه می شد که شرایط به نفع تبلیغ علنی او نیست. باید با شکل دادن به تشکیلاتی مخفی، هسته های اولیه حزب خود را در سراسر ایران گسترش می داد.

زمانی باید این تبلیغ علنی می شد که حکومت بفهمد دستگیری او مستلزم هزینه هایی است و یا با خروج از ایران خود را از تیررس حکومت و روحانیت خارج می کرد. اما سیدعلی محمد چنین نکرد.

فرار به اصفهان

شیوع ویا در فارس به منوچهر خان گرجی معتمدالدوله والی اصفهان فرصت داد تا سیدعلی محمد را مخفیانه به اصفهان منتقل کند. و باب را تحت حمایت خود بگیرد. اما بعد از ۶ ماه درگذشت و برادرزاده اش باب را طرد کرد و علما طی نامه به میرزا آغاسی خواستار برخورد با باب شدند.

زندانی چهریق

شکایت آخوندهای اصفهان و همسویی حاکم با آن ها به زندانی شدن باب در قلعه چهریق منجر شد.

حروف حی

سیدکاظم دو علامت برای یافتن امام غایب گذاشته بود:

۱- رمزگشایی از کتب او

۲- تفسیر جدیدی بر سوره کوثر

باب تفسیری بر سوره کوثر نوشته بود و آنرا معجزه خود می دانست. در برخورد ملاحسین بشیرویه ای باب رموز کتب سیدکاظم را گشود و تفسیر سوره کوثر را به او ارائه داد ملاحسین و بعد همراهانش به او ایمان آوردند. که بعداً به ۱۸ نفر رسیدند. و ۱۸ در حروف ابجد میشود حی («ح» برابر است با عدد ۱۰ و «ی» برابر است با عدد ۸) و باب آن ها را حروف حی می نامید که در واقع کمیته مرکزی حزب او به حساب می آمدند.

تقدس عدد ۱۹

عدد ۱۹ در نزد باب جزء اعداد مقدسه بود. ۱۸ هوادار او با خود او می شد ۱۹. بسم الله رحمان الرحیم نیز می شد ۱۹. محمد، علی، حسن، حسین و فاطمه هم می شد ۱۹. به همین خاطر باب سال را به ۱۹ ماه و ماه را به ۱۹ روز تقسیم کرد.

سه تأویل در مذهب

۱- اصولیون

اصولیون معتقد بودند که برای فهم و درک صحت احکام فرعی باید مبنایی فقهی داشت و چنین احکامی را براساس و مبنای قرآن، اخبار، اجماع، عقل و اجتهاد برآورد نمود و درستی و صحت آنرا تأیید یا رد کرد.

۲- اخباریون

مبنای استنباط و پذیرششان اخبار و احادیث نقل شده از ائمه شیعه بود.

۳- بالاسری ها

بالاسری ها نماز خواندن بالای سر امام را جایز می شمردند برخلاف شیخی ها

نکات اصلی شیخیگری

۱- معاد روحانی است.

۲- پل صراط تأویل از ولایت است.

۴- معراج پیامبر روحانی است

۵- اخباری بودند

۶- مخالف خواندن نماز بالای سر امام بودند.

۷- معاد و عدل را جزء اصول دین نمی دانستند.

۸- می گفتند: امام به معنای پیشوا و شیعه کامل است و زمین هرگز از امام خالی نیست.

۹- منظور از امام زمان، امام وقت است. و این با امام دوازده یکی نیست بلکه منظور شیعه کامل یا رکن رابع

است که رابطه میان خلق و امام غایب است.

۱۰- امام غایب در عالم هور قلیایی است و ممکن است هنگام ظهور در قالب اصلی خود نباشد و در قالب شخص دیگری ظاهر شود.

شیخ احمد احسائی

نام پدرش زین الدین بود. و از اهالی احساء بود و در سال ۱۱۶۶ هجری به دنیا آمد. در ۵ سالگی قرآن را تمام کرد. در ۲۰ سالگی عازم نجف و کربلا شد. و در محضر وحید بهبهانی و آقا سیدمهدی بحرالعلوم در «روایت و درایت» اجتهاد گرفت.

۵۴ ساله بود که در سال ۱۲۲۰ به ایران آمد و در یزد ساکن شد هم‌عصر فتحعلی شاه بود. فتحعلی شاه طی نامه ای به شیخ و ۷ سؤال از او، شیخ را دعوت به تهران کرد. و شیخ مدتی میهمان فتحعلی شاه بود. و در سال ۱۲۲۴ به مشهد رفت، از آنجا راهی عتبات شد. و ۲ سال بعد به قزوین بازگشت. در قزوین توسط حاجی محمد ممقانی تکفیر شد.

شیخ احمد از قزوین به دیگر شهرها رفت اما با موضع تند مشتربین روبه رو شد. پس راهی مکه شد و در بین راه درگذشت. (۱۲۴۱ یا ۱۲۴۲)

سید کاظم رشتی

فرزند سیدقاسم ابن سید احمد بود که از اهل مدینه بودند و پس از شیوع طاعون راهی ایران شدند و دررشت ساکن شدند.

سیدکاظم در سال ۱۲۱۲ در رشت به دنیا آمد پس از تحصیلات ابتدایی به یزد رفت و بعد عازم کربلا شد. سیدکاظم از مریدان شیخ احمد بود. و پس از فوت او جانشین او شد. و مدت ۱۷ سال عنوان شیخی کامل و ناطق واحد را داشت. و همو بود که مدعی بود امام زمان هم اکنون در میان شما است.

زمینه های تاریخی ظهور مهدی

پیامبر اسلام که در گذشت، عمر ادعا کرد که پیامبر به آسمان رفته است و بار دیگر باز می گردد داستانی که در مورد مسیح نیز تکرار شده بود. و حتی موسی پیامبر یهود که پیش یهوی رفت و بازنگشت.

چه رفتن موسی پیش یهوه و چه مفقود شدن جسد مسیح امری است قابل فهم.

پیامبری می آید و وعده تحقق عدالتی آسمانی می دهد. پیروانی جمع می کند و ناگهان می میرد اما از ملکوت اعلی و پادشاهی خدا بر روی زمین خبری نمی شود. پس برای ادامه دین باید هواداران بار دیگر شارژی ایدئولوژیک شوند، انتظار.

پس مبلغین که درواقع کارمندان رسمی آن دین اند دست به کار می شوند و توده هوادار را قانع می کنند که درست است از ملکوت اعلی خبری نیست. پادشاهی خداوند نیز به وقوع نپیوست محرومان نیز به پادشاهی نرسیدند. و داغدیدگان تسلی نیافتند. اما در نوبتی دیگر که ظهور بعدی ناجی است این شعار و این وعده متحقق می شود.

عمر در پی چنین هدفی بود اما سادگی ابوبکر کار او را خراب کرد. و در حالی که عمر در مسجد به مسلمین خبر می داد که پیامبر به آسمان رفته است ابوبکر وارد شد و گفت همین الان از نزد پیامبر می آید و پیامبر فوت کرده است. عمر نشست و بر سر خود زد.

پیامبر مرد و چهار خلیفه به قدرت رسیدند اما خبری از عدالت الهی نشد. قبایل متحد شده از مرحله کنفدراسیون قبایل به دولت عربی گذار کردند که طبیعتاً این دولت یک دولت طبقاتی بود. و آن شعارهای اولیه «انالمؤمنون اخوه» (مؤمنین برادرند) و یا عزیزترین شما نزد خداوند پرهیزکارترین شما است و یا سید عربی با سیاه حبشی برابرند دیگر جایی در این جامعه طبقاتی نداشت.

سه خلیفه جان خود را بر سر تضاد طبقاتی ایجاد شده گذاشتند. همین تضاد کار را به جنگی عظیم کشاند و پسران عموی پیغمبر بر روی دیگر پسرعموهای خود فرزندان امیه شمشیر کشیدند و نزدیک به ۶۰۰۰۰ عرب را از خراسان تا بغداد کشتند.

انتقال نسب از طریق خون

دین اسلام عامل وحدت قبایل عرب و تبدیل کننده گذار آنها به دولتی طبقاتی بود. با مرگ پیامبر، در حالی که جنازه او بر زمین بود جنگ قدرت شروع شد.

جنازه رها شد و همه بر «سقیفه بن ساعده» رفتند تا تکلیف قدرت و حکومت روشن شود. تنها علی و فاطمه و حسنین در حال غسل و دفن پیامبر بودند.

آنچه روشن بود جنگ قدرت بین پسران امیه و پسران هاشم بود. از بدی بخت هاشم آن بود که حضرت محمد فرزند زکوری نداشت. تنها فرزند زکور او عبدالله بود که در کودکی درگذشت و دیگر تلاش های آن حضرت و گرفتن ۷ زن دیگر او را به فرزند زکوری نرساند.

پس شاهین قدرت به سمت فرزندان بنی امیه گشت که محور اقتصادی مکه را در دست داشت. حکومت عثمان، حکومت خانواده ابوسفیان بود.

شورش ناراضیان عرب و توده های فقیر شهری که عرب و غیرعرب بودند. حکومت را بار دیگر به خانواده هاشم بازگرداند.

اما این به هم خوردن توازن قدرت به نفع فرزندان هاشم دیری نپایید. و بار دیگر فرزندان ابوسفیان از شام سربرآوردند و حکومت را از دست امام علی گرفتند.

امام علی ترور شد. آن هم به دست خوارج که از توده های فقیر عرب و غیرعرب بودند و حسن فرزند امام علی سهم خلافت خود را واگذار کرد و این صلح با مرگ معاویه بین این دو خانواده به هم خورد کار به شهیدشدن امام حسین و یارانش در کربلا کشید که تصمیم داشتند خود را به مخالفان حکومت در کوفه برسانند و برعلیه امویان قیام کنند. اما شیعه های فرزندان علی راه به جایی نبردند. و در عوض شیعه های فرزندان عباس پیروز شدند.

عرب بر این باور بود که نسب از طریق فرزند زکور منتقل می شود. و جانشینان واقعی رسول فرزندان عباس اند نه فرزندان دختر پیامبر، فاطمه.

اما به قدرت رسیدن فرزندان عباس عموی پیامبر ادامه حکومت فتوئالی عرب بود که از امویان در

خونخواری گوی سبقت را برده بودند. پس نگاه مردم برگشت به اپوزیسیون بنی عباس که فرزندان علی بودند. قیام های فرزندان حسین، زید و پسرش، توابین و مختار راه به جایی نبرد و سرکوب شد. و فرزندان امام علی از امام چهارم تا یازدهم به این نتیجه رسیدند که با قیام مسلحانه راه به جایی نمی برند. امام یازدهم مرد و شیعه علی بدون رهبر ماند.

امام طبق ادعای جعفر برادرش که مدعی ارث برادر خود بود فرزند زکوری نداشت. و حتی گفته می شود خلیفه نیز زنان امام حسن را در خانه ای جمع کرد تا ببیند فرزندی به دنیا می آورند یا نه که به دنیا نیامد. اما شیعه علی بر این باور بود که امام حسن فرزند کوچکی دارد به نام مهدی که به علت بدی اوضاع مخفی شده است. اما با رابطه با پیروانش در ارتباط است.

نواب چهار گانه

بعد از مرگ امام حسن عسگری چهار نفر مدعی ارتباط با امام دوازدهم شدند، یکی بعد از دیگری، اما نایب چهارم چون اوضاع منطقه را آشفته می دید. خروج فاطمیان در مصر و خوارج در یمن می پنداشت که دوران ظهور امام نزدیک است پس جانشینی تعیین نکرد و ارتباط با امام دوازدهم قطع شد. شیعیان دوازده امامی این دوران را غیبت صغری و مرحله دوم را غیبت کبری می نامند. غیبت کبری دورانی است که از زمان مرگ نایب چهارم شروع می شود و هر لحظه ممکن است امام ظهور کند. پس شیعه دوازده امامی، یک شیعه منتظر است. و این شد پایه تئوریک و ذهنی ظهور مهدی های بعدی.

شیعه دوازده امامی و هفت امامی و چهار امامی

زمینه های ظهور ریشه های مادی داشت. درست بود که پیامبر عرب را به قدرت رساند و او را صاحب ثروت های بیکران ناشی از غارت اموال دیگر ملل کرد، اما حاصل کار عدالت نبود. پس توده های فقیر شهری و روستایی که از نمد اسلام کلاهی به دست نیاورده بودند به دنبال هر اپوزیسیونی افتادند بدان امید که بدان عدالتی که وعده داده شده بود دست یابند. و از آن جا که در یک جامعه طبقاتی (چه برده داری و چه فئودالی و چه سرمایه داری) تحقق عدالت ممکن نیست. هر قیامی یا در خون خفه شد و یا در صورت پیروزی تنها منجر به جابه جایی قدرت شد و باز توده های فقیر به دنبال ناچی دیگری گشتند.

با شهادت امام سوم شیعیان در کربلا، فرزند چهارم او که در کربلا بیمار بود در جنگ شرکت نداشت به امامت رسید. او به درگیری با حکومت باور نداشت. این امر مورد مخالفت جناحی از هواداران فرزندان علی قرار گرفت و اعلام داشتند که شرط امامت، شمشیر است پس فرزند دیگر امام حسین زید را به امامت برگزیدند که در قیامی جداگانه او و پسرش کشته شدند اما هواداران او که به زیدیه معروف است بر این باورند که زید روزگاری برمی گردد و جهان را پر از عدل و داد می کند.

بعد از زیدیه ما می رسیم به اسماعیلیه. و مرگ نابهنگام اسماعیل فرزند امام ششم شیعیان بهانه همان بود که اسماعیل باز می گردد و جهان را پر از عدل و داد می کند.

زمینه های مادی مهدویت

به هر روی توده های فقیر شهری و روستایی در پی عدالتی بودند دست نیافتنی. پس بستری آماده برای عصیان ها و قیام ها آماده بود:

۱- در زمان منصور دوانقی، دومین خلیفه عباسی در سال ۱۴۵ محمدبن عبدالله ملقب به زکیه ادعای مهدویت کرد. و چیزی نمانده بود که دولت عباسیان را سرنگون کند که شکست خورد.

۲- مهدی دیگر عبیداله مهدوی فرزند محمد حبیب فرزند امام جعفر صادق بود. که در اواسط قرن چهارم مصر را فتح کرد و به دست سردار جوهر صقلی شهر قاهره را بنا نمود و دولت فاطمیان مغرب را تأسیس کرد.

۳- مهدی سوم محمدبن عبدالله تومرت بود که در اوایل قرن ششم هجری دولت بزرگی به نام دولت عبدالله المؤمن را در مغرب تشکیل داد.

۴- مهدی چهارم عباس فاطمی بود که در آخر قرن هفتم هجری در مغرب ظهور کرد.

۵- مهدی پنجم سیداحمد بود در قرن سیزدهم در هندوستان در سال ۱۲۴۳

۶- مهدی ششم محمد مهدی پسر شیخ محمد علی سنوسی بود که در سال ۱۱۹۷ جانشین پدر شد.

۷- غلام احمد قادیانی در هندوستان، قرن ۱۲ هجری

۸- احمد مهدی سودانی در سودان، قرن ۱۹ هجری

به هر روی در جوامع بسته که فقر و فاقه بیداد می کند مذهب می تواند کلید تحول باشد. و از آن جایی که دریاور شیعه تحقق عدالت را منوط می کند به حکومت مهدی، پس مهدویت در هر کشوری از مصر و سودان گرفته تا هند و ایران جنبشی سیاسی - مذهبی بود.

در بررسی باب خواهیم دید که چگونه مهدویت باب از دو سوی مورد مخالفت و سرکوب قرار گرفت، حکومت قاجار و علمای شیعه.

زندگی باب

علی محمد شیرازی در هشتم آبان ۱۱۹۹ شمسی در محله شیشه‌گران شیراز به دنیا آمد. پدرش محمدرضا بزاز شیرازی و مادرش خدیجه بود. علی محمد یک ساله بود که پدرش مرد و سرپرستی او به دایی‌اش سیدعلی تاجر سپرده شد.

۶-۷ ساله بود که به مکتب شیخ عابد رفت که شیخی مسلک بود. و ۵ سال تحصیل کرد مدتی به کاری گمارده شد. و در سال ۱۲۵۹ هجری با حبیبیه ازدواج کرد که ثمره آن پسری بود به نام احمد. احمد در شیرخوارگی در سال ۱۲۵۹ مرد. حبیبیه نیز در سال ۱۳۰۰ مرد.

علی محمد به همراه دایی‌اش برای تجارت به بوشهر رفت. و تا سن ۲۰ سالگی نزد خالی^۱ خود بود بعد به کربلا رفت و بعد از مدتی به بوشهر بازگشت و دست به ریاضت زد. بار دیگر به کربلا رفت و با شاگردان سیدکاظم رشتی آشنا شد و به محضر درسی سیدکاظم رفت.

آغاز کار باب

باب با تعالیم سیدکاظم به بوشهر بازگشت، در حالی که سرشار از این باور بود که وقت ظهور مهدی رسیده است. در سال ۱۲۵۹ هجری سیدکاظم درگذشت. و باب رؤیای مرموزی دید و آن رؤیا دلالت داشت بر مرگ سیدکاظم و انتقال حوزه علمیه اش از کربلا به شیراز و از آن موقع بود که نگارش تفسیر سوره بقره را آغاز

۱. خالی = دایی

کرد.

علائم ظهور

گویا سیدکازم دو دلیل بر ظهور مهدی اعلام کرده بود:

۱- درک غوامض اندیشه های او

۲- تفسیری جدید بر سوره یوسف

همین دو دلیل بعدها باعث پیوستن حروف حی به او شد.

باب به چه معنا است

باب به هواداران خود می گفت: فادخلوا البيوت من ابوابها (باید از در خانه ها وارد آن شوید)

انا مدینه العلم و علی بابها (من شهر علمم و علی در آن)

و مقصود او این بود که رسیدن به خدا به جز از طریق واسطه و باب ممکن نیست. پس می گفت من همان واسطه کبری و همان باب هستم.

مؤمنین اولیه

شیخ احمد احسائی و سیدکازم رشتی مبانی تئوریک ظهور را تدوین کردند و سیدکازم جلوتر آمد و به شاگردانش توصیه کرد که امام ظهور کرده است و بروید «شمس حقیقت» را بیابید.

یکی از این شاگردان ملاحسین بشیرویه ای که از اصفهان به کربلا رفت و استاد را مرده دید پس چهل روز در مسجد کوفه معتکف شد و به همراه دایی و برادر و عده ای دیگر روانه ایران شد ملاحسین روانه شیراز شد و در سه شنبه پنجم جمادی الاول سال ۱۲۶۰ هجری با سید علی محمد شیرازی ملاقات کرد و بعد از بحثی مفصل سیدعلی محمد، باب بودن خود را به او ابراز کرد و او پذیرفت و به دنبال او همراهان او به باب ایمان آوردند.

در ابتدا ۱۸ تن به او ایمان آوردند که طبق حروف ابجد می شد حروف حی (ح = ۱۰، ی = ۸) اولین نفر ملاحسین بود که باب به او لقب «اول من آمن» را دارد و آخرین نفر ملامحمدعلی بارفروش ملقب به قدوس بود که به «آخر من آمن» لقب گرفت.

حروف حی

۱- ملاحسین بشیرویه = در قلعه طبرسی کشته شد.

۲- محمدحسن بشیرویه برادر ملاحسین = لقب سیدالشهدا گرفت و در قطعه طبرسی کشته شد.

۳- محمدباقر = پسر دایی ملاحسین در مازندران کشته شد.

۴- ملاعلی بسطامی = در استانبول کشته شد.

۵- ملاخدا بخش قوچانی

۶- ملاحسن بجستانی

۷- سید حسین یزدی = منشی و نویسنده باب بود در سوءقصد شاه دستگیر در سال ۱۲۶۰ کشته شد.

۸- میرزا محمد روضه خوان یزدی

۹- ملاجلیل ارومی

۱۰- ملامحمود خویی؛ در طبرسی کشته شد

۱۱- میرزاحمد علی قزوینی؛ شوهرخواهر طاهره قره العین بود در طبرسی کشته شد.

۱۲- میرزاهادی؛ برادر بزرگ میرزا محمد علی قزوینی بود.

۱۳- محمدعلی بارفروش معروف به قدوس

۱۴- طاهره قره العین

۱۵- ملا باقر تبریزی که مامور تبلیغ در ایران و عراق بود و عمری دراز کرد

۱۶- ملا یوسف اردبیلی؛ در قلعه طبرسی کشته شد

۱۷- ملا احمد مراغه ای

۱۸- شیخ سعید هندی

این ۱۸ نفر به همراه باب که می شوند ۱۹ به واحد اول معروف اند. عدد ۱۹ در بین بابیه عدد مقدسی است. و مجموع حروف بسم الله الرحمن الرحیم و محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین می شود ۱۹. واحد نیز در حساب جمل میشود ۱۹ (واحد = ۶+۱+۸+۴) و بنای تاریخ آنها سال ۱۲۶۰ است که باب ظهور خود را آشکار می کند.

طاهره قره العین که بود

طاهره یکی از حروف «حی» یا از مؤمنین اولیه بود که باب را ندید. اما از آنجا که ملاحسین بشیرویه ای که در پی یافتن «شمس حقیقت» بود قرار گذاشته بود به محض یافتن آن حضرت او را مطلع کنند، با واسطه به باب ایمان آورد.

قره العین لقبی بود که سیدکاظم رشتی به او داد. وقتی که طاهره با او مکاتبه کرد و سیدکاظم احاطه او را بر مسائل دینی دید او را «نور چشم» نامید.

نامش فاطمه بود و کنیه اش ام سلمه و لقبش ذکیه. پدرش او را به نام مادر خود فاطمه نامید. ولی به پاس احترام مادر آن را فاطمه صدا نمی کرد بلکه ام سلمه بانگ می زد.

او در سال ۱۲۳۳ در خانواده ای روحانی به دنیا آمد. پدرش ملا صالح برغانی و برادرش آخوند بودند و صاحب امتیاز و صاحب نام. بخصوص برادر بزرگش ملامحمدتقی برغانی که با شیخ احمد احسائی بر سر معاد روحانی به مخالفت برخاست و او را کافر خواند. اما برادر سوم او ملامحمدعلی از طرفداران شیخ احمد احسائی بود.

فاطمه هوش و فراست عجیبی و حافظه ای سخت قوی داشت. از همان ابتدا در مباحث دینی شرکت داشت و خود نیز پیگیر مسائل بود.

ملامحمدتقی او را برای پسر خود ملامحمد گرفت. که حاصل آن سه فرزند بود، دو پسر و یک دختر، فاطمه تحت تأثیر ملامحمدعلی برادر کوچکتر ملامحمدتقی به شیخیه گروید و به زودی با سیدکاظم رشتی باب مکاتبه را گشود و سیدکاظم او را قره العین نامید.

اما شوهر و پدرشوهر او از مخالفین جدی شیخیه بودند. پس این اختلاف به درون خانه کشانده شد و فاطمه به خانه پدر و از آنجا به کربلا رفت. اما زمانی به کربلا رسید که سیدکاظم مرده بود. پس فاطمه بساط درس و بحث سیدکاظم را ادامه داد و در منزل سیدکاظم اقامت کرد.

فاطمه، به ملاحسین که در پی یافتن «شمس حقیقت» بودنوشته که در صورت یافتن امام موعود او را مطلع کند و هنگامی که ملاحسین در شیراز به سیدعلی محمد گروید مکتوب را به باب عرضه کرد و باب او را در اعداد حروف حی قرار داد.

پس ملاحسین فاطمه را از ظهور باب مطلع کرد و با رسیدن نامه و ورود ملامحمد علی بسطامی فاطمه عمیقاً به تبلیغ باب پرداخت.

با فشار علمای کربلا فاطمه به بغداد تبعید شد به همراه مادر و خواهر ملاحسین در خانه شیخ محمد شبلی و از آنجا به خانه محمود افندی آلوسی فرستاده شد.

لقب طاهره

فاطمه در پس پرده می نشست و به مشکلات فقهی پاسخ می داد اما در بین هواداران باب حجاب معمول اسلامی را رعایت نمی کرد و با توسل به احادیث پوشاندن صورت و دست ها را لازم نمی دانست. عده ای معترض شدند پس فاطمه به باب نامه ای نوشت و نظر او را خواست و باب طی نامه ای مخالفین فاطمه را «متزلزل» نامید و او را «واعلم ان ها امرأة صدیقه عالمه عامله طاهره» نامید و از اینجا به طاهره معروف شد.

ورود به فاز عملی

حضور پرجنب و جوش طاهره در بغداد و تبلیغ علنی او باعث دخالت سلطان عثمانی شد و او به ایران تبعید شد. در کرمانشاه و همدان، نیز کار به درگیری و دخالت حکومت کشید و بالاخره طاهره به قزوین رسید. قزوین زادگاه او بود. اما پدرشوهر و شوهر او از مخالفین سرسخت شیخیه و به تبع آن باب بودند. ملامحمدتقی شوهر او علناً شیخ احمد و سیدکاظم و باب را لعن می کرد. و این قابل تحمل برای هواداران باب نبود.

پس شیخ صالح شیرازی ملامحمدتقی را کاردی زد که بعد از دو روز مرد و به دنبال آن ۶ نفر دستگیر شدند با آنکه سیدصالح شیرازی خود به قتل ملامحمدتقی اعتراف کرد.

شیخ صالح در بین راه گریخت، حاجی اسداله فوت کرد، شیخ صالح عرب را به ملامحمد پسر ملامحمدتقی سپردند و سر برید. و ملاابراهیم محلاتی و شیخ طاهر را نیز توسط مردم کشته شدند و تنها ماند طاهره که در حبس حاکم قزوین بود.

طاهره نامه ای به میرزا حسین علی پسر میرزا بزرگ نوری نوشت و کمک خواست و میرزا حسین علی میرزا هادی را به کمک او فرستاد و میرزا هادی به کمک زنان خانواده خود طاهره را از حبس بیرون آورد و روانه تهران کرد.

اجتماع بدشت

رهبان بابیه در بدشت (نزدیک شاهرود) جمع شدند تا در مورد دو مسئله تصمیم گیری کنند:

۱- جدایی کامل از دین اسلام و

۲- نجات باب از زندان باکو

طاهره قره‌العین بر آزادی باب، مصر بود. او مصمم بود با جمع کردن هواداران باب در آن منطقه خواستار آزادی باب از شاه شود و اگر موافقت نشد با حمله به زندان باکو باب را آزاد کنند.

در مورد جدایی از دین اسلام این مهم به طاهره سپرده شد. طاهره روزی بدون حجاب در اجتماع بدشت ظاهر شد و اعلام کرد اکنون دوران فترت است تا آمدن احکام دین جدید از سوی باب کلیه احکام اسلامی از شما زائل است.

مرحله تدوین ایدئولوژی

باب در کربلا ابتدا رساله عدلیه و فرائض اسلامی را نوشت و بعد شرحی بر سوره یوسف نوشت در همین اثنی نیز مبلغین خود را با نامه به تمامی بلاد میفرستاد تا مردم را به دین او تبلیغ کنند. باب به بوشهر آمد و کتاب بیان را نوشت و آن را کتاب شریعت و احکام خود قرار داد.

تبلیغ و سرکوب

مبلغین باب در شیراز دستگیر شدند و بعد از پی زدن در چاه انداخته شدند و والی فارس دستور داد باب را تحت الحفظ از بوشهر به شیراز بیاورند (۱۶ شعبان ۱۲۶۱) و ۱۹ ماه رمضان به شیراز آورده شد.

باب در شیراز مورد استنطاق قرار گرفت توسط روحانیت شهر او را تازیانه زدند بر الاغی سوار کردند و در شهر گرداندند. و بعد او را به زندان بردند.

باب ۶ ماه در زندان بود تا آن که وبا آمد و همه از شهر فرار کردند.

رهائی از زندان شیراز

دعات باب به اصفهان رسیدند و والی اصفهان منوچهرخان گرجی را به سمت باب جذب کردند.

منوچهرخان و گرگین خان از گرجی‌هایی بود که توسط آغا محمدخان اسیر و به ایران آمده بودند. در ایران مسلمان شدند و در نزد فتحعلی شاه و محمدشاه رتبتی یافتند و منوچهر خان به حکومت اصفهان گمارده شد منوچهرخان عده‌ای را برای آزادی باب به شیراز فرستاد و با استفاده از خروج حاکم از شهر باب را به اصفهان آوردند.

در اصفهان نیز آخوندها آرام ننشستند و کار در آخر به مناظره و حکم به قتل باب داده شد. معتمدالدوله حاکم اصفهان سرباز زد و آخوندها متوسل به صدراعظم میرزا آقاسی شدند و در طی حکمی باب را به حبس مؤبد در زندان باکو محکوم کردند (۱۱ محرم ۱۲۶۲ هجری) چند ماه بعد گرگین خان حامی باب مرد و جانشین او باب را به بابا بیک بیات ماکویی سپردند با سربازان شاهسون از راه کاشان به تهران گسیل کند. در کاشان حاجی میرزا جانی، مؤلف کتاب معروف نقطه الکاف با دادن ۱۰۰ تومان باب را به خانه خود برد. و فردا او را به قصبه گلپن آوردند. باب از محمدشاه اجازه ورود به تهران خواست اما شاه به اشاره میرزا

آقاسی نپذیرفت و محمدبیک چاپارچی او را از بیراهه به باکورساند باب از شعبان ۱۲۶۳ تا جمادی الاول ۱۳۶۴ در زندان باکو بود. اما با فشار دالگورکی سفیر روسیه باب از مرز روسیه دور شد و به زندان چهریق برده شد.

وحشت حکومت: محاکمه تبریز

فعالیت مبلغین بابی در سراسر کشور شاه را به وحشت انداخت و فهمید که زندانی شدن باب جنبش بابیه را نابود نکرده است پس محمدشاه به ولیعهد ناصرالدین میرزا دستور داد تا باب را محاکمه کند.

با نگاهی به ترکیب مستنطقین باب ماهیت سیاسی - مذهبی جنبش باب روشن می شود چهار ملای بزرگ و پنج شخصیت کشوری و لشکری:

۱- محمدخان زنگنه، امیرنظام،

۲- نصیرالملک، وزیر داخله،

۳- معیدالدوله، کفیل وزرات امور خارجه،

۴- میراز موسی تفرشی، کفیل وزارت مالیه،

۵- بیان الملک، رازدار وزیر کشور

۶- نظام العلماء، معلم ولیعهد

جدا از سؤال های نه چندان جدی مستنطقین از صرف و نحو گرفته تا اشکالات دستوری به مسائل باب و جدا از پاسخ های باب که بر ما معلوم نیست چه بوده است دو نکته بر مستنطقین روشن است میرزا آقاسی صدراعظم نیز در نامه ای به علمای اصفهان ۱۱ محرم ۱۲۶۱ به نکته ای درست و مهم اشاره می کند. «آن دیوانه جاهل جاعل دعوی نیابت نکرده بلکه دعوت نبوت کرده» نخست آن که باب در حال تأسیس دینی جدید بوده و خود را ادامه شیعه دوازده امامی نمی دید. هرچند ظاهر و شروع کار این بود. همین امر بود که باعث وحشت روحانیت شیعه شد دوم کار به تأسیس دین جدید پایان نمی یافت. توده هایی که به دنبال شعارهای باب آمده بودند به دنبال تحولی جدی در زندگی خود بودند. و این تحول شدنی نبود الا کسب حاکمیت سیاسی، این را نیز دولتمردان قاجاری فهمیده بودند.

به همین خاطر است که از همان آغاز دعوات و مبلغین باب با دو نهاد حکومت و روحانیت مواجه می شوند. و این مواجهه در بالاترین حد خشونت آن است. مبلغین بابی را در شیراز پی زدند و در چاه انداختند. مگر جرم آنها چه بود. تبلیغ یک باور. نه قیام مسلحانه ای در کار بود و نه کسی ترور شده بود. آن ها شاکی خصوصی نداشتند چرا که هنوز جرمی واقع نشده بود. آن ها در مرحله دعوت و تبلیغ بودند. اگر تنها بحث دین بود. با عدم پذیرش مسئله حل می شد. اما در پس شعارهای مبلغین بابی مسئله تسخیر سنگرهای قدرت بود. و این سنگرها پیشاپیش تقسیم شده بود. بین دو نهاد استبداد و مذهب. پس در همان وحله نخست موضع گیری های تند آغاز شد و کار به مرحله جنگ مسلحانه کشیده شد.

بار دیگر باب را چوب زدند و توبه نامه گرفتند. اما در این چوب زدن یک نکته قابل توجه است فراشان دولتی حاضر نشدند باب را تازیانه بزنند و واگذار کردند به فراشان شیخ الاسلام و این نشان از عمق نفوذ اندیشه های باب در آن روزگار بود.

قبل از آنکه زندگی باب را پی گیریم که بعد از دادگاه تبریز و چوب زدن و توبه نامه گرفتن کار باب به کجا کشید. به یک اتهام می پردازیم و آن آزادی جنسی در دین باب است نخستین اتهام در مورد طاهر قره‌العین است که «می‌خواست هرگونه قیدوبندی را از دوش خود بردارد.» پس در اجتماع بدشت ظاهر شد بدون حجاب و اعلام کرد که «این اصلاحات این روزگار را از ایام فترت شمرده می‌شود و از امروز تکالیف شرعیه یک باره ساقط است و زنان خود را در مصاحبت طریق مشارکت بسپارید.» ... زن و مرد در یکدیگر افتادند و افسانه باغ اپیکور لباس حقیقت پوشانند.» (تاریخ جامع بهائیت بهرام افراسیابی).

این اتهام خاص باب و اندیشه های او نیست. در طول تاریخ از مزدک به بعد، تا به امروز متوجه اندیشه های مخالف حکومت و سنت بوده است. در مورد مارکسیست‌ها نیز چنین اتهامی زده می‌شد. و آن زنا با محارم (خواهر با برادر) و اشتراک جنسی (همه با هم) این نوع تبلیغ که سوءاستفاده از جهل و بلاهت عمومی است تا سرکوب مشروعیت یابد در طول تاریخ طولانی ما امری است پُرسابقه.

چرایش روشن است. در نهاد سنت و استبداد از همان روزگار نخست (روزگار مزدک) دست در دست هم جلو هر اندیشه راهگشایی را به هر وسیله ای که در دست‌شان بود گرفتند. از حمق و حماقت مردم گرفته تا تزویر و فریب حکومت و در آخر کشتار و قتل عام.

اما ببینیم این امر شدنی است. آیا یک جنبش فکری، سیاسی و مذهبی که می خواهد در یک جامعه به غایت سنتی و مذهبی ریشه بدواند آیا چنین شعاری می دهد. و اگر می دهد ضرورت چنین شعاری چیست. آیا درهم آمیختن زن و مرد و یا حداقل شعار آن در دشت بدشت توسط طاهره قره‌العین در یک جامعه به غایت سنتی، به غایت مذهبی که حتی در حد خودکشی سیاسی هم نیست، و بیشتر به جنون سیاسی شبیه است، آیا معقول است یا نه.

ازدواج با محارم

مسئله رابطه زن و مرد ربطی به مذهب ندارد. این رابطه پیش از به وجود آمدن مذهب بوده است انگلس در کتاب «منشأ خانواده» با استفاده از تحقیقات اشتراوس به خوبی این مسئله را نشان داده است که چگونه انسان از ازدواج گله ای شروع کرده است. به ازدواج و زنا با محارم رسیده است و چگونه از این مرحله عبور کرده است و بر تک همسری پا گذاشته است. که این تک همسری معاصر است با گذار انسان از مرحله توحش به مرحله تمدن و از آن روزگار تا زمان باب که قرن دوازدهم هجری باشد باید چند هزار سال گذشته باشد. و دیگر هیچ ضرورتی در جامعه عمل نمی کند تا بر بستر این ضرورت مسئله ازدواج گله ای مطرح شود.

نکته دوم هوش و درایت باب و حروف حی است. ممکن است باب و اطرافیانش به زیرویم زبان عربی آشنا نبودند. اما در شناخت جامعه خود از هوش و درایت کافی برخوردار بودند و گرنه دست به کاری چنین بزرگ نمی زدند. آنان برخلاف تصور منتقدین خود در پی نفی هر دینی نبودند. آنان در حال مرزبندی با اسلام بودند.

دوران فترت که توسط طاهره قره‌العین مطرح می‌شود در واقع فاصله گرفتن از اسلام است برای تعیین و

تشخص دین باب وگرنه چگونه ممکن است جز باور مذهبی به عقیده ای (غلط یا درست) آن مطرح نیست توده‌ای را جمع کرد و در مدتی کوتاه دست به قیامی مسلحانه زد با دست خالی در تقابل قشون دولتی تا آخرین نفر مقاومت کرد. با فسق و فجور که چنین مقاومتی در قلعه طبرسی شکل نمی‌گیرد، نقد جنبش باب، نقد سکس نیست. این را منتقدین باب از ابتدا تا انتها نفهمیدند.

آنانی که خواستند طاهره قره‌العین را از زاویه سکس نقد کنند به تاریخ نگاه نکردند که این زن چگونه به نقد شیخیه رسید. چگونه به باب ایمان آورد. چه رنج‌هایی را به جان خرید و چگونه به ناصرالدین شاه که می‌خواست با فرستادن او به حرمسرایش جان او را نجات دهد نه گفت.

فراموش نکنیم که برای فسق و فجور نیازی به رفتن به رشت و بدشت نبود. در مملکتی که فتحعلی شاه سراسر معروف را برپا کرده بود. که زن‌های لخت سر می‌خوردند حضرت خاقان حظ بصر می‌کردند و یا حضرت ناصرالدین شاه هزار زن در حرمسرا داشت راه‌های بسیاری برای فحشا بود.

فحشا زاده جامعه طبقاتی است. ربطی به هیچ دین و مرامی ندارد قابل ریشه کن کردن هم نیست. جزء ضمائم جامعه طبقاتی است. نگاه کنیم به جوامع اسلامی و میزان فحشا در آن. نگاه کنیم به جوامع غیراسلامی و مسیحی و یهودی و بودایی و هندو و ببینیم که فحشا چه رکن رکینی از جامعه طبقاتی است با هر ایده و مرام و مذهبی.

ما در تاریخ گذشته خود از مادها تا انقلاب مشروطه زنی به بزرگی طاهره قره‌العین نداریم. زنی در کالیبری جهانی. بزرگی او هیچ ربطی به درستی و یا نادرستی اندیشه‌های باب و بهاء ندارد. ما از مشروطه به بعد هم با آن که زنان بسیاری به صحنه آمدند و جانفشانی‌های بسیاری کردند زنی در عمق و طول او نداریم.

ملاحسین بُشروییه ای: مبلغی بزرگ و رزمنده ای بی نظیر

ملا حسین پسر ملاعبداله بود و در سال ۱۲۹۹ در بُشروییه دهی در نزدیکی های طوس به دنیا آمد. تحصیلات اولیه را در بشروییه و علوم رسمیه را در مدرسه میرزا جعفر در شهر فرا گرفت تحت تأثیر افکار شیخ احمد احسائی قرار گرفت. و مدت ۹ سال نزد سیدکاظم رشتی شاگرد و جانشین شیخ احمد درس خواند.

در اصفهان جنگ بین شیخیه و متشرعه بالا گرفت و سیدکاظم ملاحسین را به اصفهان فرستاد تا اختلاف را بخواباند حسین مدت ۷ سال در اصفهان ماند و توازن قوا را در اصفهان به نفع شیخیه عوض کرد. به کربلا بازگشت و استاد را مرده دید. و چهل روز در مسجد کوفه معتکف شد و بعد در پی شخص معهود رفت که سیدکاظم وصیت کرده بود. و در شیراز با باب برخورد کرد و به او ایمان آورد باب او را «اول من آمن» نامید.

ملاحسین به اصفهان رفت و ملامحمد را هوادار باب کرد و بعد حاکم وقت اصفهان را جذب کرد. در کاشان حاجی میرزا جانی تاجر را جذب کرد. که بعدها کتاب نقطه الکاف» را نوشت و در ترور ناصرالدین شاه کشته شد.

در مشهد ملاعبدالخالق رزمی دهقانی را جذب کرد و در نیشابور ملاعلی عسگر نیشابوری را.

دستگیری در مشهد

آخوندهای خراسان به حشمت الدوله برادر شاه و حاکم خراسان شکایت بردند. ملاعلی اصغر و ملاعبدالخالق و ملاحسین دستگیر شدند.

ملاعلی اصغر تواب شد و آزاد شد. اما آن دو در غل و زنجیر ماندند.

در همین حین حسن خان سالار پسر آصف الدوله مشهد را به محاصره گرفت و ملاحسین فرصتی یافت و از زندان گریخت. به طوس و از آنجا به نیشابور رفت. و در نیشابور تعدادی زیاد به او ملحق شدند. سیدملاحسین از نیشابور به سبزوار و شاهرود و بسطام و بارفروش رفت در بارفروش طاهره قره‌العین و حاج محمدعلی بارفروش (قدوس) به او ملحق شدند. در عرض یک هفته ۳۰۰ نفر به آنان ملحق شدند.

جنگ بارفروش

بایبان در حال تبلیغ بودند اما شرایط آماده و ملحق شدن مداوم مردم به آنان چیزی نبود که از سوی روحانیت رسمی دور بماند و احساس خطر نکنند. این احساس خطر از سوی حکومت هم بود. هر دو نهاد (حکومت و روحانیت) می دانستند که بعد از تبلیغ فاز عملی جنبش باب آغاز خواهد شد.

در همین حین محمدشاه مرد و برادرش شاهزاده خان میرزا حاکم بارفروش به تهران رفت. ملاحسین که به سوادکوه رفته بود بار دیگر به شهر بازگشت.

روحانیت از عباسقلی خان لاریجانی تقاضای دفع بابیه را کردند. و او به محمدبیک یاور با ۳۰۰ تفنگچی دستور پراکنده کردن یاران ملاحسین را داد. پس در سبزه میدان جنگی درگرفت و از هر دو طرف عده ای کشته شدند ملاحسین به طور تاکتیکی به کاروان سبزه عقبنشینی کرد و سنگر گرفت.

عباسقلی خان نیروهای دیگری به صحنه جنگ فرستاد ملاحسین پیغام داد که کار ما تبلیغ پیام باب است کار دیگری نداریم. اگر مردم این شهر پذیرای پیام باب نیستند ما به شهر دیگری می رویم.

پس عباسقلی خان، خسروبیک قادی کلائی را مأمور می کند، ملاحسین را به شیرگاه هدایت کند. در بین راه خسروبیک در طمع اموال بابیه میافتد و دست به کشتار میزند. که توسط ملاحسین کشته می شود. و ملاحسین بار دیگر به مازندران بازگشت و در قلعه طبرسی موضع گرفت.

جنگ طبرسی

آرامگاه احمدبن ابی الطالب معروف به شیخ طبرسی در ۱۵ مایلی بابل قرار دارد ملاحسین در این منطقه سنگر گرفت و مواضع محکمی ساخت و مبلغین خود را به اطراف فرستاد تا مردم را به باب دعوت کنند.

خبر جنگ بارفروش که به ناصرالدین شاه رسید، مشوش شد پس با تمام قوا دستور سرکوب اردوگاه طبرسی را داد.

در این نبرد ۱۵۰۰ بابی کشته شدند از جمله ملاحسین بشیرویه ای و حاجی محمدعلی بارفروش تقریباً اکثر حروف حی در این نبرد کشته شدند. این نبرد یکی از نبردهای حماسی جنبش باب است.

از سرداران حکومتی نیز بسیاری کشته شدند. و آن چنان هول و هراسی در بین قشون حکومتی افتاده بود که اگر کمکی به ملاحسین می رسید تا تهران یکسره میرفت.

این نبرد حاوی چند نکته بود:

- ۱- نخست وحشت توأمان در نهاد استبداد و روحانیت از جنبش باب بود. وگرنه در همان زمان شاه جوان با شورش هایی بسیار روبه رو بود:
- شورش سالار در خراسان،
 - سیف الملوک میرزا پسر اکبرمیرزای ظل السلطان در قزوین،
 - فتنه آقا خان محلاتی،
 - شورش مردم قزوین بر جمشید ماکویی،
 - شورش مردم کرمانشاه برمحب علی خان ماکویی،
 - شورش کردستان،
 - عصیان رضاقلی خان اردلان برخسروخان گرجی والی،
 - شورش فارس،
 - بلوای کرمان،
 - غوغای اصفهان،
 - شورش خوانین بختیاری

پس با تمام قوا حکومت وارد نبرد با بابیان شد در حالی که بابیان در مرحله تبلیغ بودند و در شرایطی نبودند که وارد فاز عملی مبارزه شوند.

۲- سرکوب وحشیانه حکومت و دور بودن باب به عنوان رهبر کاریزماتیک جنبش بابیان را به رادیکالیسم سوق داد. جنبش در مرحله تبلیغ و سازماندهی، آمادگی ورود به فاز عملی را نداشت پیشاپیش روشن بود که نتیجه نبرد طبرسی چه خواهد شد، یک حکومت با قشون و توپخانه و تمامی امکانات، مشتی دهقان و توده های فقیر شهری با امکانات کم نظامی و لجستیکی ضعیف.

اگر قیام مسلحانه همزمان در چند ایالت بود، نبرد طبرسی از نظر نظامی قابل فهم بود. اما چنین قیامی در دستور بابیان نبود. در نشست بدشت، بابیان بر دو مسئله به نتیجه رسیدند، نخست حرکت برای آزادی باب با تجمع در ماکو و تقاضای آزادی باب و دوم مرزبندی با اسلام. قیام مسلحانه در دستور کار نبود دلیل آن هم روشن بود. جنبش آمادگی نظامی نداشت.

چپروی در جنبش باب

هر جنبشی به ویژه در نبود رهبر کاریزماتیک خود ممکن است دچار چپروی هایی بشود. در نشست بدشت جنبش باب، در حالیکه رهبر آن در زندان ماکو در مرز عثمانی بود دچار چپروی شد. و عامل آن به نظر میرسد طاهره قره العین بود.

قره العین پیش از این نیز جسارت خود را در کارهای بزرگ نشان داده بود. در حالی که شوهر و پدرشوهر و برادران شوهر و تمامی خانواده اش آخوند متشرع بودند به هواداری افکار شیخ احمد احسائی پرداخت با سیدکاظم رشتی جانشین بلافصل شیخ احمد، باب مرآه گشود از شوهر خود جدا شد و راهی کربلا شد. و چون سیدکاظم را مرده دید، مجلس درس و بحث را به عهده گرفت و تمامی آنکارها برای یک زن کاری بس بزرگ بود.

بعدها که ملاحسین بشیرویه ای به او خیر ظهور باب را داد به باب گروید و به تبلیغ علنی از ظهور باب پرداخت و کار را در کربلا و بغداد و کرمانشاه و همدان و قزوین به جنگ و جدال کشاند.

در قزوین در برابر ملامحمدتقی پدرشوهر و شوهر سابق خود ایستاد و دست به ترور ملامحمدتقی زد. و در آخر از زندان گریخت و خود را به تهران و از آنجا به شمال ایران رساند و در هر شهر و قصبه ای با جسارتی تمام دست به تبلیغی علنی زد در حالی که دُعات بابی را در شهرها پی می زدند و در چاه می انداختند.

در نشست بدشت طاهره دو پیشنهاد داد نخست آزادی باب با درخواست از شاه و در صورت مخالفت جنگ و دوم مرزبندی علنی با اسلام.

طاهره قبلاً نیز بدون حجاب در جمع هواداران خود در میدان ظاهر شده بود. و آن بیرون بودن صورت و دست ها بود. در حالی که در آن روزگار زنان یا در پشت روبنده محصور بودند و صورت و دستها پیدا نبود یا در اندرونیها به سر می بردند.

در بغداد این حرکت تُند طاهره با مخالفت هواداران روبه رو شد. و کار به نوشتن نامه به باب انجامید و باب او را طاهره نامید و از او حمایت کرد. اما در دشت بدشت قضیه فرق می کرد. طاهره بدون حجاب در میان هواداران ظاهر شد و اعلام کرد اکنون دوران فترت است و دیگر کسی مجبور به اجرای مناسک اسلامی نیست تا باب دستور احکام جدید را صادر کند.

تا این مرحله تبلیغات باب با اندیشهها و باورهای سابق مذهبی هواداران زیاد منافات نداشت. دین اسلام و حضرت محمد و دوازده امام به قوت خود باقی بود. اختلاف با دیگران بر سر آن بود که در ایام غیبت کبری رابطه با امام غایب با هواداران خود چگونه است.

در روزگار نخستین چهار نفر مدعی باب بودن کردند. و خود را نواب چهارگانه نامیدند. آنها دری بودند که هواداران با امام خود رابطه می گرفتند. این حلقه واسط و این در بین امام و مأموم جزء ترمینولوژی مذهبی شیعه بود.

شیخیه رکن رابع را آورد. شیعه کامل که به نوعی نیابت امام را بر عهده دارد بعد مسئله عالم هور قلیا مطرح شد که امام غایب در عالم هور قلیا است. و این عالم که یک عالم روحانی است. امام میتواند در کالبد شیعه کامل ظاهر شود و امت خود را رهبری کند. تا اینجا نیز برای توده هایی که تا بدشت آمده بودند قابل قبول بود.

اما نفی کامل دین اسلام و اعلام دینی جدید شوکی بزرگ بر پیکر هواداران و مردم دیگر قصبات و شهرها بود که آماده پیوستن و یا بی طرفی بودند.

در باورهای هزار ساله مردم پیامبر خاتم الانبیا بود. حضرت محمد راه را بر هر مدعی بسته بود و بعد از مرگ آن حضرت دهها نفر ادعای پیامبری کردند که به عنوان پیامبر کذاب کشته شدند. پس در باور مذهبی مردم همه چیز قابل تجدیدنظر بود الا گذار از حضرت محمد و ابداع دین جدید.

اعلام ایام فترت و ظاهر شدن طاهره در جمع هواداران مستمسکی به دست روحانیت مخالف داد که این کار را دلیل اباحه و فحشا بدانند و اعلام کنند که بابیان به فحشا و ازدواج گروهی معتقدند و توده های مذهبی

دیگر شهرها را بر علیه آنها بشورانند.

جنگ زنجان

سومین نبرد بزرگ جنبش باب جنگ زنجان است. رهبری این جنگ با ملامحمدعلی زنجانى ملقب به «حجت» بود. حجت پس از اتمام تحصیلاتش در کربلا و شرکت در مجالس درس، شریف العلمای مازندرانی، به زنجان رفت و در آنجا پیروانی یافت.

حجت به علت مخالفت با بعضی از اصول متشرعین (مثل مخالفت با صیغه) با شکایت متشرعین روبه رو شد و محمدشاه او را به تهران احضار کرد و بعد از مدتی به او اجازه داد تا به زنجان برگردد. بعد به باب گروید و هنگام تبعید باب و عبور از زنجان حجت که تصمیم داشت با باب ملاقات کند دستگیر و روانه تهران شد.

حجت تا فوت محمدشاه در تهران ماند اما با آمدن ناصرالدین شاه و صدراعظمی امیرکبیر که مصمم به برانداختن بابیه بود، حجت که جان خود را در خطر می‌دید از تهران گریخت و به زنجان رفت حجت بعدها در نامه ای به ناصرالدین شاه علت فرار خود را به زنجان تصمیم امیرکبیر مبنی بر قتل خود ذکر کرد. (تاریخ نبیل زندی)

حجت با استقبال بی نظیر مردم مواجه شد. اما دیری نپایید که با روحانیت و حاکم مجدالدوله درگیر شد و کار به جدال کشیده شد در این زمان ۱۵۰۰۰ نفر به گرد حجت جمع شده‌اند، بار دیگر میرزا تقی خان امیرنظام دستور دستگیری حجت را داد و راه صلح و آشتی بسته شد این جنگ چون جنگ طبرسی سه ویژگی مهم داشت:

- ۱- قساوت و خشونت به تمام ازسوی حکومت و فشار امیرکبیر و فرستادن نیرو برای قلع و قمع کردن بابیان
- ۲- مقاومت و رشادت بیحدوحصر بابیان به حدی که امیرکبیر گفته بود اگر ملامحمدعلی دست از این مذهب برمی داشت او را امیر لشکر می‌کردم زیرا که در حین جنگ و لشکرکشی عدیل و بدیل نداشت.
- ۳- نکته سوم آن که امیرکبیر در این جنگ چون جنگ طبرسی تمامی امکانات دولت را در سرکوب به کار برد و این از عجایب روزگار ما است که امیرکبیر به عنوان رفرمیسم بورژوایی کمک می‌کند به قلع و قمع نهضتی که می‌توانست روبنای یک جامعه بورژوایی را به وجود آورد.

تیرباران باب

امیرکبیر راه خلاصی حکومت را از جنبش باب کشتن باب می‌دانست. پس فرمان قتل او را صادر کرد. پس باب را از زندان چهریق به تبریز آوردند و به نزد دو نفر از آخوندهای بزرگ تبریز بردند تا آن‌ها حکم ارتداد و قتل او را صادر کنند (حاج میرزا باقر مجتهد تبریزی و پدرش).

چون حکم ارتداد و قتل باب و ملامحمدعلی صادر شد آن‌ها را با پای برهنه در غل و زنجیر در بازار شهر گرداندند تا به میدان سربازخانه کوچک رسیدند. چون وارد میدان شدند عده ای از بابیان شهر به نزد باب رفتند و از او خواستند تا دست از دعاوی خود بردارد. اما باب ساکت و آرام بود.

در میدان سه فوج حاضر بودند. فوج چهارم تبریز، فوج اختصاصی تبریز و فوج کلدانی آشوری مسیحی. سرکرده فوج اختصاصی تبریز آقاجان بیگ زنجانى بود چون حکم اعدام را به او دادند نپذیرفت و گفت: او

سرباز است و تنها حکم وزارت جنگ را اجرا می کند. پس حکم را به فوج کلدانی آشوری، مسیحی دادند که سرکرده آنها به نام سام خان مسیحی بود سام خان سر دسته غوج علی سلطان خویی را مأمور تیرباران کرد پس با ریسمان محکمی شانیه های آنها را بستند و به اندازه سه ذرع بالا کشیدند. روی باب و ملامحمد علی به طرف دیوار بود. ملامحمدعلی دو خواهش کرد، نخست آن که روی او را به طرف تیراندازان بگردانند تا تیرهایی که به سوی او می آید ببیند. پذیرفتند و دوم آن که صورت او به سمت پاهای باب باشد، نپذیرفتند. پس فرمان تیر به صد تیرانداز داده شد. صدای تیر و دود میدان را فراگرفت وقتی دود برطرف شد ملامحمدعلی را دیدند که تیر خورده است و می گوید: «آقای من از من راضی شدی؟» اما باب نبود. به دنبال او گشتند و او را در یکی از حجرات دیدند. او را با کتک آوردند به طناب بستند و ۱۱ تیر بر بدنش زدند آنگاه آنها را در خندق انداختند تا خوراک سباع و طیور شوند (سال ۱۲۶۶)

جنگ نیریز فارس

قیام وحید

سیدیحیی دارابی فرزند بزرگ سیدجعفر دارابی ملقب به «کشاف کشفی» بود سیدجعفر از علماء و فقها عامل بود. به شیوه عرفا می زیست و دم از کرامات می زد. سیدیحیی به خدمت دولت درآمد و به دارالخلافه رفت و در سال ۱۲۶۰ از سوی محمدشاه مأمور شد به شیراز رود و در مورد ادعای باب تحقیق کند. در این تحقیق او به باب گروید و روانه اصفهان، لرستان و یزد و تهران و خراسان و قزوین گردید. و برای دیدار باب به ماکو رفت.

در سال ۱۲۵۶ به تهران برگشت اما با سردی دربار روبه رو شد. پس به یزد رفت و مردم را به باب دعوت نمود از آنجا به فسا رفت.

نصیرالملک حاکم شیراز به او نامه ای نوشت و از او خواست به شیراز بیاید پس به تبریز رفت و مردم بسیاری به او ملحق شدند.

در تبریز با حاکم تبریز درگیر شد و حاکم تبریز کشته شد و برادرش علی عسکرخان گریخت نصرالدوله فیروز میرزا لشگری مجهز به توپخانه برای سرکوبی او به تبریز فرستاد و شورش تبریز با مرگ سیدیحیی خاموش شد.

«وحید» لقبی بود که باب به سیدیحیی داد. وحید در حرف ابجد برابر است با یحیی.

ترور ناصرالدین شاه

۹ ماه بعد از واقعه تبریز بابیان در تهران انجمن سری تشکیل دادند که ریاست آن با سلیمان خان پسر یحیی خان تبریزی یکی از اعضای اداره تشریفات شاهی بود در روز ۲۸ شوال سال ۱۲۶۸ شاه هنگام شکار مورد سوءقصد دو نفر قرار گرفت که ناموفق بود. یکی از آنها کشته شد و دیگری زخم برداشت که در بازجویی نام انجمن سری را افشا کرد.

در این دستگیری ها عده زیادی دستگیر شدند که هر عده را به صنفی سپرده شدند تا کشته شود بدن

سلیمان خان را شمع آجین کردند و بعد دو شقه اش کردند در این واقعه نزدیک به ۴۰۰ بابی کشته شدند. نکته مهم در کشتن بابیان آلوده کردن دست تمامی مردم در خون برادران و هموطنان خود است شیوه ای که حکومت های مستبد و غیرمردمی برای تحکیم قدرت خود استفاده می کنند. شقه شقه کردن مردم به قاتل و مقتول.

ترور امیرکبیر

امیرکبیر توسط مفتشین خود مطلع شد که بابی ها قصد دارند به مسجد شاه بروند و میرزا ابوالقاسم امام جمعه را به قتل برسانند و آن وقت با ذکر یا صاحب الزمان به ارک بریزند و نسبت به شاه و او سوءقصد کنند.

پس دستگیری ها شروع شد. ملاشیخ علی که به حضرت عظیم معروف بود و رئیس بابیه در دارالخلافه بود گریخت. میرزا احمد حکیم باشی کاشانی، میرزا عبدالرحیم و ملامحمد تقی هروی دستگیر شدند. ابتدا میرزا عبدالرحیم هروی، مدرس فلسفه ملاصدرا دستگیر شد. مقر نیامد پس میرزا طاهر مشعری دیباچه نگار کاغذی شبیه به خط عبدالرحیم به میرزا محمد اصفهانی از بزرگان بابیه نوشت و آدرس منزل حضرت عظیم را خواست. میرزا سیدمحمد نوشت در خانه میرزا محمد نایب چاپارخانه تشریف دارند. دیباچه نگار با ۲۰ نفر به منزل شیخ علی رفتند که نبود اما محمدحسین ترک را دستگیر کردند او را به حد مرگ شکنجه کردند. حرفی نزد. قاصدی از مراغه می آمد که دستگیر شد در نزد او کاغذی یافتند از محمدعلی زنجانی که او را هم گرفتند و هرکس در مظان بابی بودن بود دستگیر شدند. عده زیادی دستگیر شدند. میرزا عبدالرحیم معلم فلسفه با شفاعت به حبس مؤبد محکوم شد. قاصد مراغه ای را حاجب الدوله شفاعت کرد ولی محمدحسین ترک و بقیه به امر امیرکبیر اعدام شدند.

یک نکته مهم

امیرکبیر به عنوان یک رفرمیست اجتماعی که علی القاعده می بایست مظهر قانونمداری باشد از خود نپرسید که جرم بابیه چیست. آیا یک جریان اجتماعی که دست به قیام می زند و یا در تروری شرکت می کنند همه از حیث شرکت در جرم آیا یکسان اند.

آیا بین محمد صادق ضارب شاه با قاصد مراغه ای یا عبدالرحیم معلم فلسفه یا میرزا احمد حکیم باشی فرقی نیست.

ایا از همان ابتدا این میزان خشونت در سرکوب جنبش باب لازم بود؟

فرجام نهایی قاتل و مقتول

شاه، شاهزادگان، اشراف، فنودالها و روحانیت متشرع فضا را برای امیرکبیر باز کردند تا با تمام قوا جنبش باب را سرکوب کند. امیرکبیر با قساوت تمام این جنبش را سرکوب کرد تا از قبل آن دستش برای اصلاحات باز باشد. تا حدودی هم موفق شد. دارالفنون را تأسیس کرد و دانشجو به خارج فرستاد دست مهدعلیا و دیگر شاهزادگان قاجاری را از قدرت کوتاه کرد. اما از یک نکته غافل بود.

رفرم از بالا تا زمانی شدنی است که حکومت از پایین وحشت داشته باشد. جنبش انقلابی ارکان حکومت را به لرزه درآورده باشد. و حکومت از ترس مرگ انقلاب به تب رفرم راضی شود اما این رضایت موقتی است.

به محض آن که خطر انقلاب برطرف شود، مارها و کژدم‌ها از سوراخ بیرون می‌آیند و دمار از روزگار فرم و رفرمیست درمی‌آورند.

با برطرف شدن خطر باب در طرفه‌العینی شاه جوان امیرکبیر را به بهانه خواب مهدعلیا برکنار کرد. خواهرش را از او گرفت. و او را روانه تبعید کرد. اما این کافی نبود. همان‌طور که امیرکبیر مصمم بود اثری از آثار باب باقی نماند. شاه و دربار نیز مصمم بودند آخرین اثر رفرم را نابود کنند. پس میرغضبان از دارالخلافه خود را به کاشان رساندند و رگ امیرنظام قاتل جنبش باب را زدند. امیرکبیر از درک تحول اجتماعی غافل بود. نمی‌دانست که اصلاحات بدون زمینه‌های مادی در روبنا و زیربنای جامعه شدنی نیست. جنبش باب می‌توانست روبنای مناسب آن رفرم را ایجاد کند.

ناصرالدین شاه نیز از ضرورت‌های مادی پیدایش باب و امیرکبیر غافل ماند. گوش بر موج تحولات بست با کشتن باب به دست امیرکبیر و امیرکبیر به دست میرغضبان دارالخلافه پنداشت که ضرورت انقلاب و رفرم به پایان رسیده است. که ناگاه در شاه عبدالعظیم در پایان ۵۰ سالگی سلطنت اش، میرزا رضای کرمانی با گلوله‌ای او را از خواب غفلت بیدار کرد.

پایان کار بابیه

باب یک سال قبل از تیرباران طی لوحی میرزا یحیی پسر میرزا بزرگ مازندرانی نوری را با لقب «صبح ازل» به جانشینی تعیین کرد. میرزا یحیی ۲۰ساله بود و طبق وصیت باب برادرش میرزا حسین علی وکیل او بود. بعد از ترور شاه و دستگیری میرزا حسین علی و شفاعت سفیر روس، میرزا یحیی و میرزا حسین علی و عده‌ای دیگر از سران بابیه به بغداد تبعید شدند (سال ۱۲۶۹) بابیان این سال را «عام بعد حین» گویند. بعد از مدتی بغداد به استانبول تبعید شدند و از آنجا به عکا در اسراییل و ماغوسای در قبرس رفتند. در تبعید انشعاب بزرگ در جنبش باب صورت گرفت. میرزا حسین علی معروف به بهاءالله مدعی دین جدیدی شد و دین بهایی را پایه گذاشت. اما صبحی ازل بر باب وفادار ماند و در سال ۱۳۳۰ هجری از دنیا رفت و با مرگ او ازلیان نیز از بین رفتند.

دلیل انشعاب

انشعاب به خاطر قدرت طلبی میرزا حسین علی نبود. او همه کاره میرزا یحیی صبح ازل بود. پس نیازی نبود تا با کنار زدن برادر که از همان ابتدا مخفی بود خود را بالا بکشد. و به فرض صحت او نیز باید ادامه باب می‌شد. که نشد. میرزا حسین علی مدعی شد که باب مبشر او بوده است. و پیام آور اصلی او بوده است نه باب و نسبت باب به او مثل نسبت یحیی بوده است به مسیح.

پس دست به تدوین مجددی در اصول و احکام باب زد و اعلام کرد که هرچقدر از آیین باب را که قبول کند از کرامت اوست. اینکار دو دلیل داشت. بیهوده نبود که صبح ازل با داشتن لوح و انگشتر باب کارش بالا نگیرد و بالاخره بهاءالله برد و با تدوین یک ایدئولوژی جدید، دینی جدید به وجود آورد.

افکار و اندیشه‌های باب و به تبع آن صبح ازل که شاگرد وفادار باب بود، رادیکالیسمی در خود داشت که مخصوص زمان ظهور و قیام باب بود. در دوران شکست و تبعید باید در این افکار تجدیدنظر می‌شد تا این اندیشه‌ها ادامه پیدا کند. میرزا حسین علی (بهاءالله) متوجه این تغییر شرایط شد. جنبش باب با سرکوب

وحشیانه و کشتار رهبران فکری و عملی جنبش و در نبود یک بورژوازی در حال گسترش قدرت و امکان ادامه حیات در جامعه فنوئالی ایران را نداشت.

تنها راه ادامه حیات تبدیل آن جنبش به یک نهاد بود، نهاد مذهب.

میرزا حسین علی نخستین کاری که کرد کسب قدرت سیاسی را از دستور کار خود خارج کرد. غیرسیاسی شدن بابیه که دیگر بهائیه محسوب می‌شدند نیروها را از زیر ضربات حکومت خارج کرد.

از سویی دیگر مخفی شدن هواداران، از حساسیت روحانیت کاست. و خارج شدن رهبری از ایران ترس روحانیت را فرو نشاند و روحانیت نیز دست از کشتار بهائیان کشید. از این مرحله به بعد بهاء‌الله و بعداً پسر او عباس افندی دستگاه عریض و طویل اداری خود را به وجود آوردند. همان اتفاقی که بعد از مرگ مسیح افتاد و کلیسا به وجود آمد. و سعی کرد حوزه گسترش خود را در مناطقی قرار بدهد که امکان بیشتری بود. از روسیه گرفته تا هند و اروپا و آمریکا.

به هر روی گذار جنبش باب به دین بهائی، در حیطه بررسی ما نیست. از این مرحله به بعد بهائیت نیز چون دیگر ادیان قابل بررسی و انتقاد است.

یک بدشانسی تاریخی

اگر سوداگری ما از صفویه به بعد موفق می‌شد بازار ملی خود را به وجود آورد و با گسترش خود ساخت فنوئالی ایران را آماده تغییر می‌کرد. جنبش باب به عنوان یک پروتستانیسیم اسلامی می‌توانست روبنای مناسبی برای بورژوازی ایران باشد.

نگاه کنیم به مناطق نفوذ باب، بوشهر، شیراز، تبریز، مراکز تجاری ایران. اما بورژوازی آنقدر قدرتمند نبود تا از رفرم مذهبی خود حمایت کند. ضمن آن‌که بخشی از جنبش سوداگری ایران به رهبری امیرکبیر درصدد سازش با فنوئالیسم برآمد تا به خیال خود با اصلاحات از بالا، جلو تحولات تندوتیز را از پایین بگیرد. برای باب و حروف حی نیز مکانیسیم تحول خیلی روشن نبود آنقدر درگیر مسائل مذهبی شدند که مسئله آزادی بطور کل در آن گم شد.

این امر برای شاگردان بعدی باب آنقدر کم‌رنگ شد که آدمی مثل میرزا حسین علی (بهاء‌الله) به این باور رسید که علت عقب افتادگی ایران، مسئله مذهب است. پس به جای رفرم در مذهب به دنبال ساخت مذهبی جدید رفت. و فراموش کرد که مذهب جدید خود سد دیگری در جلو رشد تحولات اجتماعی ایران است. و به هرروی شکست جنبش باب یک بدشانسی تاریخی برای جنبش روبه رشد سوداگری در ایران بود.

بورژوازی فرصت نیافت رفرم مذهبی خود را در جامعه صورت بدهد. و مسئله به همان شکل و شمایل ماند تا جامعه وارد انقلاب مشروطه شد.

